





سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ رَبِّ السَّمَاوَاتِ السَّبْعِ وَالْأَرْضِ وَالْعَرْشِ الْمَغِيدِ



سُبْحَانَكَ اللَّهُمَّ رَبِّ السَّمَاوَاتِ السَّبْعِ وَالْأَرْضِ وَالْعَرْشِ الْمَغِيدِ

احمد قد انجیہ سخیات الصائم را حکیم نجات السرائر المشتره عن الامام
والتطایر المقدس عن ان بیدر که الابصار والبصایر والصلوة علم
الداعی لامته الی النعم والذخایر ورسول ایض لایل الصغایر
ثم ان الله تعالی ارشد العالمین بدلائل آیاته لطایف اناته وانه
یعلم الغیب بقلوبه وانه حیث قال فی محکم کتابه ومنزل خطابه
سبحان الغیب لا یعلمها الا هو وعلیم ما فی البیرو والبحران دلیل بر
وآن وکتیر هر سر کشته آن راحت هر جراحت وآن در مان هر
وآن غفاری که بر او یاسی خود را بیت نصرت آشکارا کرد و او
که بر اعدای خود آیت نقت و محبت پیدا کرد و آن مفضل که دست

و جان نترد و فرزند کان و شفاعت خواه رسیده کان و قدرت
 سر جرید کان محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه آن مردی که
 نظر شیر مقدم بود و رویت بروایت تاپیر فرمانی که از گلشن ارادت
 سون مرکز سیاده و بهر وحی که از بارگاه ازل سوی کارگاه اهل
 صد شستی آن صد باقد ر بکه آنصد هر صد آن مردی که طلاس
 یله آبیا وحی بدو آوردی پیش از خود میخواند می تا برای اعجاز و اعزاز
 لام نام مخلوق فرمان آمد و لا تعجل بالقرآن من قبل ان یقضی الیک وحیه
 حی آمد بدین متر کرامت دیده که ای محمد صلی الله علیه و سلم من که ندانم
 بعبود بسزایم و عزیز می بنمایم و بر بندگان پادشایم در عالم غیب بهر
 مد هزار کفایت که خاطر هر ناگنجی بدان زسد مصراع حجاب دیده
 انحرمان زیادت بار ما یم که ما یم و سیر از غیب ما یم آزا که خوا یم
 بر کنیم و سیند وی بفتح خزانه غیب کردانیم و انوار بشمار بروی
 شار کنیم و مد و لطایف بعبود بر روی ایشار و تقوی شکار روی کردیم
 همی دمار روی تا کلام مخلوق و مصحف مجید ازین خبر داد که پدی
 لیستن الذین یؤمنون بالغیب و ستایشان بکنج غیب سه در بحر الا
 نعماء ما غرق شوند و در سرار دوه قدم قدم بر باط فضل نهند از کا
 بودت شراب لغت چند و رایت دولت ایشان سر بریزد کشید و قلم

این نام بولج روزگار این
 زده در آن آلا بار لغی بی غم
 کینین بر ما اعراض از
 که تو هم با کینین
 و از آنکه کجا کجا
 می به غیب کردیم
 غمی در دیده وی کیم
 دل از سر ایجا ایس
 در کاف خلاف می باش
 که با این غلبت نینا
 اعجاب حجاب روزگار
 غیب بنیند ما شکر نعم کند

سنده کان
 آن بدر
 شش وری
 غمی
 غم
 بر بارستی
 سنده

گفتند و ایشانرا از صدق این حدیث چه خبرند با اتفاق ایشان است که چنین
 سالوسی نامی از ائمه اربعین را برای جاده یا خبر آید و شکوک مثل کتاب
 بصرف و دروغ ایشان جماعتی فرو شده و بر موافق نیستند
 در سیرت کبری سن سینه فلان و در زمان عمل بهاد عالم قیامت
 مطیعان را جز او ثواب باشد که در جاده بعضی مافوق بعضی ایشان در غلظت
 بعضی مافوق بعضی مانده در دنیا کامی برداشته اند و بعضی کامی بر کرده اند
 مفسدان در عقب این مخلصان می آیند و همی گویند که نظر ناقص من بود که
 جواب باید که قیل اجبوا و یا کم قلتم و انور این قوم خود پستانند تا قرآن
 بر سید طاعت و حق شریعت محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه گوید که امری است
 من آنجا آمده بخواه با جماعتی دیگر که بومی اخلاص مشام ایشان رسیده باشد
 قدم بر هوای نفس نهادند و نفس را قدر کردند و طمع از انانیت ایشان به هوای
 و فردوس نامی و مطلب ایشان کرده که این اشارت از قرآن کریم سمع ان
 جمع رسیده بود که و کم فیها ما شتمی الانفس این گروه از هوای نفس در گذشتند
 اما میراث اهل بی برده که صد نبوت خبر کرده است که اکثر اهل تجربه بله باز
 جماعتی که سر از سرای طینت طبیعت بر آورده اند قدم از هوای سوقت بر هوا
 مویده نهادند و دنیا را با آنکه جلوه حضرت بود پشت پامی زدند و بعضی را با
 خلعت تبادشت پشت دست زدند از صورت دعوی و حقیقت معنی

و عیال این چنین است که در روز قیامت
 از خانه آنجا که در وقت نماز است
 در وقت بیست و چهار رکعت نماز است
 عیال اینها از صدقات است که در روز قیامت
 می بینند اول قدم از دم علم آن است
 بود و در وسط کار عیال آن است
 بود که قرآن مجید در حق می گفت
 و عیال آنرا از صدقات است که در روز قیامت
 می بینند که آنرا در وقت بیست و چهار رکعت
 است و اول قدم از دم علم آن است

نشانه
 شرح غلظت
 نظر
 بر زمین
 بطبع آنکه نفس
 تبارت
 این قوم
 نفس
 مویده

این کتاب در بیان فضیلت علم و معرفت است
 و در بیان آنکه هر کس که در راه علم
 قدم نهاده باشد در آخرت پادشاه
 خواهد بود و در این کتاب در بیان
 آنکه علم را با مال و جاه و جاه طلبی
 نباید آمیخت و در بیان آنکه علم
 را با فقر و نیاز و غم نباید آمیخت
 و در بیان آنکه علم را با کبر و
 تکبر نباید آمیخت و در بیان آنکه
 علم را با غرور و استغناء نباید
 آمیخت و در بیان آنکه علم را با
 حسد و بغض نباید آمیخت و در
 بیان آنکه علم را با کینه و
 دشمنی نباید آمیخت و در بیان
 آنکه علم را با ترس و وحشت
 نباید آمیخت و در بیان آنکه
 علم را با غم و اندوه نباید
 آمیخت و در بیان آنکه علم را
 با غمزه و حسرت نباید آمیخت
 و در بیان آنکه علم را با
 توبه و پشیمانی نباید آمیخت
 و در بیان آنکه علم را با
 توبه و پشیمانی نباید آمیخت
 و در بیان آنکه علم را با
 توبه و پشیمانی نباید آمیخت

این کتاب در بیان فضیلت علم و معرفت است
 و در بیان آنکه هر کس که در راه علم
 قدم نهاده باشد در آخرت پادشاه
 خواهد بود و در این کتاب در بیان
 آنکه علم را با مال و جاه و جاه طلبی
 نباید آمیخت و در بیان آنکه علم
 را با فقر و نیاز و غم نباید آمیخت
 و در بیان آنکه علم را با کبر و
 تکبر نباید آمیخت و در بیان آنکه
 علم را با غرور و استغناء نباید
 آمیخت و در بیان آنکه علم را با
 حسد و بغض نباید آمیخت و در
 بیان آنکه علم را با کینه و
 دشمنی نباید آمیخت و در بیان
 آنکه علم را با ترس و وحشت
 نباید آمیخت و در بیان آنکه
 علم را با غم و اندوه نباید
 آمیخت و در بیان آنکه علم را
 با غمزه و حسرت نباید آمیخت
 و در بیان آنکه علم را با
 توبه و پشیمانی نباید آمیخت
 و در بیان آنکه علم را با
 توبه و پشیمانی نباید آمیخت
 و در بیان آنکه علم را با
 توبه و پشیمانی نباید آمیخت

و گفت این خادم حرم حرم خوشترین پیره نگارده است و جز سندی و قرآنی
 پیش نگارده است طبع غنچه است و آواز آرزو کوش هوش گاه آهسته

در پیش نیم اگر چه دیگوشم	دیوانه نیم اگر چه کم شده بوشم
گر بی برگی بدک ماله کوشم	آزادی با بندگی نغزوشم

سر و غرض مغرور عرض نبوده و با عشق و مسازی دارم و با صدق دل
 با نبی انبیا که چهل سال است با قناعت تو شومن بوده است و فقر و تنگدستی

چند کون کرد سلطان کرد ما مجلس	روته و اقبال سلطان با و دین
بشک تو در راه من یک می از پنا	همت کشوی کوز را بگذار بر من بگفت
حرم شهرت خوانکار شاه و ما براه	بنادند را و ایشان کرت تا بد ما
ما کف اند نفا فوق طاقت ما	و لا تجودیه الا با تحب
تا سنال گیت کاید بر دست	مجد کوما که پیش کز راه برود
نام و می میدان و نقش ره بین	گر حکیمان چون زیاد آمد ز نزد
نغمه که زیادتی کنم گفت دلم	تزدیکت بک روح کرا بجان حکم

مهر و مهر شاه در کردن کرده و بن شاید بر گشته این درگاه سرفریدون زنده
 هر دینی و زبونی را این تمی نباشد که شیر دمی شیر علم است پرویز پرور
 روزه راست و بشید شیدای لغای خورشید نکارت و نیز آنکه آن عزیز بخت
 در گاه ما مخلوق گفت که و اوحی ربک الی النعل ان استخنی با جمال و کمال

و از بانه خانه غسل غمخوارانی وارد ما در زاویه وحدت روزگار
 دارم که شربت درین گلده دست کنم و حمد آید با در عیش رسیده و بیست
 مرتبه از امسی برکت و ترغیبی بی نهایت مرتبستی بیغایت مانا دم این
 نخل تواند کرد و شکر و سپاس این تقضیل تحمل نداند ساخت که سلامی سنت
 و جماعت اهل طبیعت شریف متفق اند که الضدان لایحجان که درین
 درختان بهار توان دید و کفر ندیم ایان نشاید و طلعت قرین نور زبید و بارگاه
 شاه پرو ده نوز و دیده نوبر و جلوه ندان کرده و هزار دستان بساط نور
 مجالس جور اشاید نه کار روز را و حور بر شاد روان نویسد روان نقش
 کرد و هزار دستان با هزار دستان رسل داد و نشاید داد و با دله
 چگونه مقاومت کند من زده با پیشا ریکی نه متابعت نماید آورد و در
 در مقابل آه کی توان داشت که است پیش از معجزه کی توان گفت که
 بدیضامی شاه شاه و مظهر شد ز بهر زهره برین گلشن روشن آب شود و چون
 خورشید ظل الله در چشمت مطلع خویش باز در چرخ دور ویشان نورند ^{عینه}
 روح الله در سواد شب هویدا باشد جان آدم کم شده خود را در نورج
 کاذب بطلبد جمالی که از صیاء او در شب طبع اسوزن را در میان خاک توان شب
 انکشت برده ندان عاجزان دیده را بجزول و حیلت صفات توانند کرد و نظم
 صد تو چو چست و تن را بال است رو میو شدت و جاز اچشم در

این نخل از او گشته است که درین
 درختان بهار توان دید و کفر ندیم
 ایان نشاید و طلعت قرین نور زبید
 و بارگاه شاه پرو ده نوز و دیده
 نوبر و جلوه ندان کرده و هزار
 دستان بساط نور مجالس جور اشاید
 نه کار روز را و حور بر شاد روان
 نویسد روان نقش کرد و هزار
 دستان با هزار دستان رسل داد و
 نشاید داد و با دله چگونه مقاومت
 کند من زده با پیشا ریکی نه متابعت
 نماید آورد و در در مقابل آه کی
 توان داشت که است پیش از معجزه کی
 توان گفت که بدیضامی شاه شاه
 و مظهر شد ز بهر زهره برین گلشن
 روشن آب شود و چون خورشید ظل
 الله در چشمت مطلع خویش باز در
 چرخ دور ویشان نورند ^{عینه}
 روح الله در سواد شب هویدا باشد
 جان آدم کم شده خود را در نورج
 کاذب بطلبد جمالی که از صیاء او
 در شب طبع اسوزن را در میان خاک
 توان شب انکشت برده ندان عاجزان
 دیده را بجزول و حیلت صفات توانند
 کرد و نظم صد تو چو چست و تن را
 بال است

درختان بهار توان دید و کفر ندیم
 ایان نشاید و طلعت قرین نور زبید
 و بارگاه شاه پرو ده نوز و دیده
 نوبر و جلوه ندان کرده و هزار
 دستان بساط نور

درختان بهار توان دید و کفر ندیم
 ایان نشاید و طلعت قرین نور زبید
 و بارگاه شاه پرو ده نوز و دیده
 نوبر و جلوه ندان کرده و هزار
 دستان بساط نور

توان

بود
این
مخواب
نمونه
بود
نمونه
بود

عالمی است که در این عالم
بسیار است که در این عالم
بسیار است که در این عالم
بسیار است که در این عالم
بسیار است که در این عالم

و زوایای عاصیه شیرین رفته اند از طلبین لرزان و لرزان
دل او بر آن ، وان نوی که رسید شست گایشان پیغمبر شست
و از که این شیطانی تجری فی عروق احدکم مجری الدم بکم و سوسه در میان
در بین دل ایشان پدید آمده و آن عزیز کلفت که ولاتقر با پده شیره
ای کمان و حکمت تقمان میا و بزده و ای کرشکان از محراق لغت پیر
و ایشان با هم ای خوش بنیادند که کل ممنوع مطبوع در آمدند و اول این است
هو اگر وند و پفرمان بزوی چند که کل از وی کل عالم دکل روزگار بود
بدو شست و از سیاست این فرمان غافل آسارق و السارق و قاطع
ایدها و عاضتی زار با بطل را بخورد و مچو کردند و خود در بیارستان
خوب بماند که انجین فایف دوست که از روی حد این کتاب مشرق
گفته که بریدون لیصفوا نور الله با فواهم والله مستم نوره روح آن عزیز
در جوی آمد نقش در خردش که بدین نقض رضا دادند که قبتی گوید شعر
ولم ان عیوب الناس شیاً نقص القادرین علی التمام
و چون در کار پیری از پیش برداشت از پی آن رفتن بجز که باشد و آنچه
گفته بود فریب و هزار بیت مسوده اصل بعد از فرستادن و نزدیک خواجا
برهان الدین علی حمه الله علیه و آنچه بدست او بماند چند نسیحت بداد
نقص شکت و ازین عالم تکت بر پدید و برنده رضوان خرمید نور الله مستحبه

که از خود دست بچرت کند و ته دیده خود را از راه بردار و باز او پیش
گیریز و روح را در پرواز آرود و سال که در رضای دست جوید غلت
سودا بر فتح کند و از شاه بهوارومی بگرداند و چرتش از خود بحضرت نبوت باشد
و منزلش ازین خاک این بخوار بومیت بود که فی معده صدق عند یک مستدنا
سید کانیات صلوات الله و سلامه علیه بصدق این بچرت خبر داد که من با خبر
امراه وانی شیخ فخره الی بیحر الیه لیکن آن سالک تا وی خود در با می و
ما تانی خود را نه بچرت نکند چنانکه در قصیده گفته است نظم
بچکن نامه ستان در راه عشق بی نه وال ملک صورت ملک معنی
و چون ای خود در با می و جان فرائی را دید از خود بد دست پیوست بچرت
کرد و در آن مجید میگوید که والدین جا به و اقیما نهیم سلما معاذ الله غلط
چسورت پر قوت مردمی که در راه دوست باز پرف بر لا کند و بخود
و بوزند باشد گاه تیغ سخت از بیرون گلشن آره پاره کند چون نمره دگاه
انس محبت از درون دلش شاخ شاخ بالاید چون سلمان اشارت گفته که مات
شبه احدش رومی نماید مایه حیات در کن ره مرک غلطه مآب در نک
باشد و گوهر در شک تید کانیات صلی الله علیه و آله و سلم میر المؤمنین علی
که هم الله و جبه این کجیا کری تعلیم کرده که یا علی امرص علی الموت تو به بکت
ایچوه عزیزان درین مقام نفس را فدای روح کنده و از وجود دل سیر کرد آینه

بیا فریاد می کند که فتنه المومنین
این چشم صاف دین می باشد
ببین جهان همه سر اتم
و علم از دل گرفت و از جان بر نفس
باید دست کرم بینه و جان
در بده ال ای و جبین
علیایان این
حال روی را در آن مجیدین
که در شان مجیدین
جبه سویل سجید ال سجید
مردمان جان و دستان
باید که فتنه المومنین
ببین جهان همه سر اتم
و علم از دل گرفت و از جان بر نفس
باید دست کرم بینه و جان
در بده ال ای و جبین
علیایان این
حال روی را در آن مجیدین
که در شان مجیدین
جبه سویل سجید ال سجید
مردمان جان و دستان

دست
نمود
ببین
مورد
حاصل
سر دکنده

روزگار به آینه در پیش تو
 آینه به آینه در پیش تو
 آینه به آینه در پیش تو
 آینه به آینه در پیش تو
 آینه به آینه در پیش تو

این دست خسته را در آینه
 آینه در آینه در پیش تو
 آینه به آینه در پیش تو
 آینه به آینه در پیش تو
 آینه به آینه در پیش تو
 آینه به آینه در پیش تو
 آینه به آینه در پیش تو
 آینه به آینه در پیش تو
 آینه به آینه در پیش تو
 آینه به آینه در پیش تو

علیه وسلم گوید که از رفیق الاعلی و آن خوب بی مصرمی گوید که تو قفس مسلمانان
 سر مردان بر میدان که از غیر قرار گوید بالیقینی دعوت مع اصحابی بومی این
 بشام آن حکیم ایویشان اقدانه ما هبتا ایویشام اصراخ امی بر آن مرد
 دریا هم چون این جماعت خود را از راه برداشند و مانند خود را بر خود آتش
 خود داشتند و بجزت بر دست آبیانش خود دیدند فرمان آمد که ولا تقولوا لمن
 یقتل فی سبیل الله امواتا بل احیاء بر که در راه محبت با خود بود کند و سود
 ناپود خود دانه شهابیده بی بصورت و نگرید و بر زبان مختصر ایشان امرده محو
 که نهاد ایشان از حضرت عدیت خلعت بقا پوشید باشد پس هر چند این
 در صورت آب و گل مرده است بخت جان و دل زنده است حیات عالم
 ازل بدو باشد و چون برای پرورش نفس استایه حیات باشد و قرآن محمد
 از آن خبر کرده است که حیات من ایما و کل شیء حی و حکمت دومی برای پرورش
 تن است ای حیات باشد و این عظیم ازین برسد هله و لغد از مناسبتی آدم و
 کرامت این باشد که چون مقصود از وجود افلاک این جوهر خاک است از صنع بدیع
 بعید باشد که شخص خاکی را رفت افلاک و در این درجه جز بعلم و حکمت نباشد و
 سید ابعیت و حقیقت ازین خبر کرده است که الانسان لولا اللسان الاصوره
 مشد و همیره غله کما تجی و حرمت اهل حرمت که این باغ حکمت با همیه روز
 داری و از دیده اغیار نغمه بر و هر ساعت و هر خطه صد هزار قندیل نور و

نماز شام بگذرد و حسنترین سخنی که بگفت این بود کرم تو حکم من
بس و خالی کرد و بگویی بنوا باد در خانه عایشه نیکو رفته اند و ایامه
و ایامه بفضل و کرمه تسمیع محبت و اوصیای

الباب الاول

فی التعذیر والتحمید و التعظیم الباب الثانی فی نعت البتین
صلی الله علیه و آله و اصحابه رضوان الله علیهم اجمعین الباب
الثالث فی صفت العقل الباب الرابع فی فضیلت العلم
الباب الخامس فی بغضه و القهور الباب السادس
فی صفة الافلاک و البروج الباب السابع فی الحکمة و
الامثال الباب الثامن فی عشق و المحبة الباب التاسع
فی حساب طاله و بیان احواله و فخر هذا الکتاب بکتب المتقدمین
و المتأخرین الباب العاشر فی مع سلطان برهان
و استدور و لفتاة

و السلام خیریداً

و ختام

صدقه الحقیقه
تشریح الطریقه

بسم الله الرحمن الرحيم

ای درون پرورد برون آرا
خالق و رازق زمین و زمان
بردار منسج تو مکان و مکین
آتش و باد و آب خاک سکون
عرش تا فرش جزو بدیع است
در دهان بر زبان که گزینست
ماهای بزرگ محترمت
هر یک فردون ز عرش و عرش
هر یکی زان بجای منسوب
دی فرد بخش بحیث و بحاش
حافظ و ناصر مکین و مکان
همه در امر تو زمان زمین
همه ذرات قدرت چون
عقل با روح پیک مسرعت
از شای تواند روح جانت
ر بهر جود و نعمت و کرم
زان هزار و یکت صد کم
لیک تا محرمان از و محبوب

ای درون پرورد برون آرا
خالق و رازق زمین و زمان
بردار منسج تو مکان و مکین
آتش و باد و آب خاک سکون
عرش تا فرش جزو بدیع است
در دهان بر زبان که گزینست
ماهای بزرگ محترمت
هر یک فردون ز عرش و عرش
هر یکی زان بجای منسوب

ای درون پرورد برون آرا
خالق و رازق زمین و زمان
بردار منسج تو مکان و مکین
آتش و باد و آب خاک سکون
عرش تا فرش جزو بدیع است
در دهان بر زبان که گزینست
ماهای بزرگ محترمت
هر یک فردون ز عرش و عرش
هر یکی زان بجای منسوب

مگر در این کتاب
 در بیان علم و فن
 در بیان تندرستی و
 در بیان هنر و صنعت
 در بیان اخلاق و عفت
 در بیان سیاست و حاکمانه
 در بیان تاریخ و احوال
 در بیان جغرافیه و اقالیم
 در بیان نجوم و کائنات
 در بیان طب و دوا
 در بیان صنایع و حرفه
 در بیان لغت و ادب
 در بیان فقه و حقوق
 در بیان مذهب و عقاید
 در بیان ریاضیات و حساب
 در بیان نجوم و فلک
 در بیان موسیقی و شعر
 در بیان بازیها و ورزشها
 در بیان ادب و سبک
 در بیان زینت و آرایش
 در بیان مکارم و فضیلتها
 در بیان مساویات و حقوق
 در بیان عدل و انصاف
 در بیان وفای عهد و پیمان
 در بیان شرف و وقار
 در بیان نجابت و حیا
 در بیان باطنی و درونی
 در بیان غیبی و معجزات
 در بیان احوال و اسباب
 در بیان اسباب و احوال
 در بیان علل و آثار
 در بیان احوال و اسباب
 در بیان اسباب و احوال
 در بیان علل و آثار
 در بیان احوال و اسباب
 در بیان اسباب و احوال
 در بیان علل و آثار
 در بیان احوال و اسباب
 در بیان اسباب و احوال
 در بیان علل و آثار

عقل رهبر و لیک ما در او
 گزیند ایزد و در انمودی را
 به لیل عقل ره نبهری
 فصل او در طریق رهبر است
 عقل عقل است و جان جان است
 با تقاضای عقل و نفس حواس

فصل او مرترا ببرد بر او
 از خدائی کجا شده می آگاه
 خیره چون و بکیران کمن تو
 صنع او سومی او دلیل و گوا
 آنچه آن بر تراست آنت او
 کی توان بود کرد کارشاک

فصل فی معرفت

بخودش کس شناخت نتواند
 عقل حش بوقت نیک بتنا
 گزشت گفت مردم اشناس
 به لیل حواس کس شاید
 ای شده از شناس خود بخا
 چو نمود در علم خود زبون باشی
 چون ندانی تو ترا خفتش
 نیست از راه عقل و هم حواس
 غر و غفش چو روی نماید
 عقل کجا رسیده سر نهند

ذات او هم بد توان دست
 عجز در راه او شناخت خشت
 ورندگانشان می بقول حواس
 کوز بر پشت قبه کی پایه
 کی شناسی خدا را هرگز
 عارف کرد کار چون باشی
 چون تو هم کنی شناختش
 جز خدا هیچکس خدا می شناس
 عشق را جان و عقل بر باد
 مرغ کجا پرید پر پهنه

هست در وصف او بوقت دلیل
 غایت عقل در پیش حیرت
 و هما قاصد است ز او صفا
 عقل و جاز را در او مالک است
 عقل تا به سماهی پستی است
 فعل او خارج ارد. و در برون
 اولیا بین حدیث سرگردان
 ذات او از بر زوره اورا ک
 عقل بی گناه آشنائی او
 کلینی هم را بجهتش حث
 او زنا چسبند نیز کرد ترا

نطق تشبیه و خامشی بطل
 مایه خلق سوی او عبرت
 فنها هرگز نه میزد لافش
 مستهای مرید و سالک است
 هپتها زیر پای پستی است
 ذات او بر ترا چو کند چون
 بسیارین صفات حیران
 عقل را جان و دل در آن دکان
 بی خبر بوده از خدای او
 کی بود با قدم حدیث حدث
 خوار بودی غم ز کرد ترا

فی التوحید

احد است و شارا ز و مغزول
 آن احدی که عقل و اندو هم
 نه فراوان نه اندکے باشد
 هرگز اندر کی غلط بنود
 تا ترا در درون شمار و سگیت

صد است و نیاز از و محدود
 دان صدنی که حس شناسد و فهم
 یکی اندر یکی یکی باشد
 در دو بی حسر بد و سقط بنود
 چه یکی جوان چه دو که هر دو یکیت

عبرت
بالتصیح آب در

کلام در برون تعین
 در کتب است از او چون
 از بی علمت عابدان
 کس که گفت صفات بی حد
 پس در چون و چه که
 این حکمت از زول عطا
 همیشه جلال مهتر خط
 همیشه نفاذ حکم

ش
بر بچگونگی

همه با او و او همی جویند
نور کی ز اقیاب دور بود
که آمد و لیکت در آمد
بیک غلامت خانه را و آتش
که ابد از ازل گرفت نشان
که مکان خود مکان دارد هم
استمرا را خود آسمان چکنند
نه مکان بجای هستی داشت
بسته استوی علی العری
در خور عشره لایزالی نیست
استوی بود و عرش فرشت بود
ذات او بسته جهان میدان
کشفن لامکان ز ایمان است
از صفات خدای پختراست
تفش و آواز و شکل از دور است
آمد و شد تو اعتقاد دما
نسبت کعبه بعبه تعریف است

به سها تحت قدرت آوند
بنفش نور سو سے نور بود
با وجودش ازل پر آمد
و ازل بسته کی بود عملش
ز ابد دور و ارحم و حکمان
کی مکان باشدش ز پیش و ز کم
با مکان آسیرین مکان چکنند
نه با مکان ثبات اوقاتش
نی که در بند صورت و نقشی
صورت از محمدات خالی نیست
زا که شفاش بود و عرش بود
استوی ز میان جان میون
کاستوی آیت سے ز قرآن است
عقل چون حلقه از برون در است
در صیغه کلام مستطوره است
نیز آمده است در اجا
رقم عرش بر شرف است

لا مکان کی با عدلیت
نور کی ز اقیاب دور بود
که آمد و لیکت در آمد
بیک غلامت خانه را و آتش
که ابد از ازل گرفت نشان
که مکان خود مکان دارد هم
استمرا را خود آسمان چکنند
نه مکان بجای هستی داشت
بسته استوی علی العری
در خور عشره لایزالی نیست
استوی بود و عرش فرشت بود
ذات او بسته جهان میدان
کشفن لامکان ز ایمان است
از صفات خدای پختراست
تفش و آواز و شکل از دور است
آمد و شد تو اعتقاد دما
نسبت کعبه بعبه تعریف است

هر چه از او بداند که در دنیا
 و در آخرت او سودمند است
 و هر چه از او بداند که در دنیا
 و در آخرت او زیانمند است
 و هر چه از او بداند که در دنیا
 و در آخرت او بی‌فایده است
 و هر چه از او بداند که در دنیا
 و در آخرت او گمراه کننده است
 و هر چه از او بداند که در دنیا
 و در آخرت او گمراه کننده است
 و هر چه از او بداند که در دنیا
 و در آخرت او گمراه کننده است
 و هر چه از او بداند که در دنیا
 و در آخرت او گمراه کننده است

جمع کرد از پی تو پیش از تو
 افریدت صنم و کلیم
 گفت کجی بدم نهایی من
 کرده از کاف و فون بر زمین
 زیر کردون ز امر و صنع خدی
 جمع ایشان دلیل قدرت اوست
 کینه را دور و زو پرده دور
 همه اند او لیک ز امر آله
 همه را تا بد با بر قدم
 چاره کوه بر سعی بخت ختم
 آنکه چاه زو ترا پرگشت
 منیت کوان جهان زشت و کوه
 همه زو یافتند نجا به سواد
 غصه و ما و ذمیر لانی
 همه را خاست تا نهی دان

آنچه اسباب است پیش از تو
 کرد و فصلش ترا بخود تعریف
 خلق اخلق تا بدانی من
 دیده را از زبان پر از یاسین
 ساختن چار طبع بر کجای
 قدرش تشبیه حکمت اوست
 کاسه را طمیس و عشوه محر
 همه با یکدیگر شده همراه
 زوه پرگشت در سرای عدم
 شده پرگشت را کز از سنگ
 هم تواند کز اذن پرگشت
 جز از زو بود و بلکه خود او
 هم همی مولانی اصل و هم سنگ
 طبع و الهان چار ارکانی
 زو بان مانده است لیس دان

فی الرویته و لطفه

پس چه مطلوب نبود از جا

سوی او کی بود سفرت از ما

بیتها را در این کتاب
 در هر بابی که در
 این کتاب است
 در هر بابی که در
 این کتاب است
 در هر بابی که در
 این کتاب است

نور خود را قاپ ببرد
 بر که اندر حجاب جاوید است
 که ز خورشید بوم بی پروت
 نور خورشید در جهان فاش است
 توتی بستی جز از خیال و حواس
 تو در این راه معرفت غلطی
 که دیدی پس در این مقام حصول
 گرت باید که برده دیدار
 کاغذی که نیست نور درین
 یوسفی از فرشته سگوتر
 حق باطل معاینه کند
 سورت خود در آینه دل خویش
 کجبل از سلسله که پوستی
 زانکه کل مظلم است اول روشن
 هر چه روی است مصفا تر
 چون ز نعت فزوش بود اخلص

عیب در آینه است و در دیده است
 مثل او چو بوم و خورشید است
 از بی ضعف خود نه از بی آفت
 آفت از ضعف چشم خفاست
 چون نه سطح و خط نقطه شما
 سال و سه ماده در حدیث لطفی
 که تحتی نداند از زحلول
 آینه که در او روشن دار
 اکبینه نماید اندر بیخ
 دیوروی نماید از خنجر
 خنجرت کار آینه نکند
 به توان دید از آنکه در کل خویش
 که رکل دور چون شدی رستی
 کل تو کلخن است و دل کلشن
 زوختی ترا هستی تر
 گشت بو بگر و کجبتی خاص

فی جماعة العیال و احوال العیال

بهری بزرگ در حدیث
 و اندران شهر مردمان همگ
 بودهای آن یگان بگفت
 لنگر آورد و جنب زد و در دست
 داشت یکی بزرگ بهیبت
 از بی جا و جهت و صوت
 در بازار خنجر دیدن کل
 از زوختی است از آن جوان
 ضحکه از لب آن جوان
 چو بی سگی را بلبس با عضوی
 اطلاع او است و بود تو بگفت

توبیل
 ترسایند

والایمان معقول

ان کی عقل گفت آنگین
که منسب است به عقل
وان در هر صفت عقل
شده و آید و آید
وان در هر صفت عقل
که در هر صفت عقل
داند از سخن
که در هر صفت عقل
که در هر صفت عقل
که در هر صفت عقل

عقلی

عقلی

هر کی صورت محالی است
چون بر این شکر بار شده
آنگه در هر صفت عقل
همیت و شکل پیل رسید
تا بداند شکل و صورت پیل
آمد و دست بود
انکه دستش بسوی کوس رسید
گفت شکل است سماک عظیم
وانکه دستش رسید ز خردم
راست چون باو دان میانیت
وانکه را بد نیل بپوشش
گفت شکش چنانکه مضبوط است
هر کی دید حس روی از اجزا
پس و ان از پیکر آگونی
جملگی را خیالهای محال
از خدایه خلایق که میت

دل و جان در پی خیالی است
بر شان و دیگران و از شد
انچنان که هر جان و بد گشتان
و آنچه گفتند جمله شنیدند
هر کی با زمان و ان بخیل
زانکه از چشم بی بصر بود
و گویی حال دل از دور رسید
پس و صعب و فواج همچو کلیم
گفت گشته است مردم معلوم
سماک است و مایه تپی است
دست و پای بطور پوشش
راست همچون غم و محرو
همکارا نظر فاد و خطا
علم با هیچ کور بهره نی
کرده مانند عقربه بحوال
عقل را در این سخن ده میت

فی الاستواء انه معقول و کفایت مجمل

ز نهمه گفت قال و میسل آمد
 جل ذکره همنزه ایچه و چون
 عقل رازین حدیث پی کورده
 همه بر عجز خود شه ندمقر
 تشابه محوان در او ما ویر
 و آنچه نص است جمله انما

حال کوران و حال پس آید
 انبیا را شده جگر با خون
 علما را علوم طے کرده
 و ای انکو بجهل کشت مصر
 و ز خیالات سپیده بگریز
 و آنچه اخبار جمله سلنا

فی اصحاب افضله

را و مروی ز غافل بر سپید
 گفت هر که تو زعفران روی
 گفت با ما است خورده ام سیما
 مرد را گفت را و مرد حکیم
 تو بصل نیز هم نیدی
 انکه او نفس خویش شناس
 و انکه او دست پیرا خواند
 انبیا عاجزند ازین معنی
 چون نمودی بدین سخن برهان
 و ترا از کجاست و تو ز کجا

چون در است حلف و جاهل
 یا جز از نام هیچ نشیدی
 صدره و بیشتر نه خود یکبار
 ایت سچاره ایت قلب سلیم
 سپیده ریش چند جنبانی
 نفس دیگر کیسه چه ریاسد
 او چکونه خدا را داد
 تو چرا هرزه می کنی دعوی
 پس بدانی محب و ایمان
 حامسی به ترا تو را رانجا

علما جمله
 این نهمه ای
 فی تقدیر دست
 جان را در رخ
 خاطر است
 سر و سپود
 در خانه جناب
 ز خیال حال
 ان بار که
 سکان
 در ان سر
 ای فغانه بجای
 " "

صل
 یا زینت
 پر کسین
 دینین

هرگز آن خون حق تصدق شود
سوسماری شناسی او گوید
نعل او فرق عیش را سایه
زهر در کام او شکر کرد
هر که او سر برین ستانند
عقل و دانسته اندرین ماند
ترسم از جایی و نادانی
جاهلی مر ترا سب کرده
لقمه دیدی که مرد میخ
بود پیش جراد و مرغ و سورا
داشته زیر آسیای توهای
از پی حفظ مال و نفس و نفس
سگ و زنجیر چون بست ای
پس بر این اعتقاد و این اخلاص
من بگویم ترا بعقل و بهوش
اعتقاد تو بر سگ و زنجیر

عکبوتش پرود و ار شود
از دانه های رضای او جوید
لعل او زیب فروش را شاید
سگ در دست او که کرد
پای بر تارک زمانه
زانکه در ماند هر که زین
ناگهان بر صراط در میله
تا ترا کک کو کنار رود
زان میان کند می و ن
ویده تاب خراس و تف شور
که بگذشتش خدای خدی
او ترا بس تو کرده زوس
آهوی دست رگت آری
از برای معاش و کس خلاص
که به بندی تو بند من در گوش
پس پنم که بر سبوح و بصیر

در ایامت از این کسب
بهری و سگ بخت بود

بخت بختی تو هم بختی از تو

بختی حکیم پس چه

بختی چون بختی بختی

بختی بختی بختی بختی

بختی بختی بختی بختی

خار
بختی بختی

عدل
سز نش است

نصف دنیا

۱۴
 تا به در خانه تو ایستاد
 روی تو را در میان
 در خطای خدایت
 در آن راه داد مغرور
 در دین و دین و دین
 غمگین گمان را
 در دین و دین و دین
 در آن راه داد مغرور
 در دین و دین و دین
 غمگین گمان را
 در دین و دین و دین

او بجز کار ساز جانانیت
 بر یکی را عرض و پختن او
 آن نه پستی که پیشه زود
 روزیت آوند از خوف
 در سکمه با دست همی پرود
 آن در رزق هست بر تو هست
 بعد از آن لف و دماست
 گفت کین به روان سستی
 چون نمودت فطام بعد دو
 و او رزق تو از دست او
 کرد و در بسته کرد بر تو دست
 زمین ستان آن بر او به پرود
 چون اجل ناکمان شد از آن
 با نامد دو دست و پا از گام
 در سجده هر چهار بسته شود
 هست در جسد بر تو بگشاید

خند بر تو ظلم از انانیت
 کرد روی بست بر تو و بگشاید
 فی الحکمه و سبب الرزق الربی
 که ترا کرد در جسم موجود
 کرد کار حکیم چون
 بعد نه ماه در وجود آورد
 دو در بهترت بداد دست
 روز و شب پیش تو دو چشمه
 کل دنیا که نیست بر تو حرم
 شد و کز کون ترا همه حوال
 زین بگرد از آن بر او هر حاجی
 عرض و در چهار در بر جا
 کرد عالم همی طلب روز
 کار دنیا همه مجازاید
 بل چاره بدست ناچار
 هشت جنت ترا خسته شود
 خود عثمان ترا به پیش آید

آنچه داری تو دل بدوستی
 تو ذانی نه نیک و نه بد
 تو خزینه نهی نه بسنی باز
 ز با تاش و هی خبث سوز
 بد که او سوخت نیک او تو
 نفع آتش اگر مقیم تر است
 یار بار است چون می نوش
 ای صدف جوی جوهر الای
 بست حق خرب نیست کز آ
 تا تو دستی کله پهنه
 چون شوی نیست سوی حق
 کرت دست زمانه بست کند
 خیزد بگرد قصه های مجال

آنچه او داد استواران دار
 خازن او به ترا که تو خود
 چون بدو دادی او دهد تو
 ز صافی ترا بعین روز
 دولت از چرخ سر نهاد
 آتش آرای ازو که تیر است
 مار یار است چون سوی برشا
 جانم جان بنده با حل لا
 زاد این راه نیستی باید
 روی را در بقا بره پهنه
 تا بوی هست راه حق جو
 احسن انحالعتت هست کند
 از سر نفس شوم دع و تعال

فی السیاء

سبب پدید آید ای او
 در ره فتنه شرح و منت خویش
 نور بخش یقین و تقسین است

نفس را مهدی و دادی او
 منت حق شمر نه منت خویش
 هم جهان بن هم جهان من او

مردمان از زمانه دور است
 مرزا او یک بد را بهر است
 چون بدستند آن سران بود
 کس که شکران در آن و جان
 کس که با او است کس که با او
 در فضل است فضل جان
 هر چه که در زبان تو بس
 بیای بیای بیای بیای
 کلامی را از جمله کردار آن

علاوه بر این
 منبع است
 در بی بی بی
 جمع است
 در بی بی بی

بسیار از آن که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است
 و در این کتاب است که در این کتاب است

<p>بی نیازی ز سپهر و سپهر گردید را سبب سکلی را پر بت شمر هر چه داند و داند من نکویم که مردست احق ز آنکه ناحسته سگ شکاریا نه ز تازسے بکار باشد در ره عشق پیش بره و حق شب که باشد که پرده کر باشد خود نیاید که لطف او ش آورد چرخ ازان پس ترا اخلام بود کار بهم ز اقیاب خود کند</p>	<p>حضرتش را برای داده و تر کرده از بهر سببری شش تو مرا ترا که رخ سخن نارد روی بر تافته ز حضرت حق سگ به از نا کسی که روی تافت سگ که دانی ارجه فریثه خود ز رخسارت صبح و شفق روز که بود که پرده در باشد هر که آمد بدو کوشش آورد رهبرت لطف او تمام بود هم از و دان که جان سحر کند</p>	<p>عاشقان در دل سبب داند و در دل سبب داند در دل سبب داند و در دل سبب داند در دل سبب داند و در دل سبب داند در دل سبب داند و در دل سبب داند در دل سبب داند و در دل سبب داند در دل سبب داند و در دل سبب داند در دل سبب داند و در دل سبب داند</p>
--	---	--

<p>الصافی الهدی</p>		
<p>باید حق شمر نه کرده پیش با سخاوت چو هفتش کشند و رچه کرده نفاهی ایشان خوانند چون کس شوخ چشم دیده کشند بسخاوت در نزد جان جوشند</p>	<p>بهر هایت که داری ای درویش آن برکت ز بود کس کشند نام ایشان چو رون باقی ماند قوم این روز کار که رچه جوشند بسخن چون شکر همه نوشند</p>	<p>بسیار از آن که در این کتاب است و در این کتاب است که در این کتاب است و در این کتاب است که در این کتاب است و در این کتاب است که در این کتاب است</p>

۱۰
 سخن از دوزخ و آتش و دوزخ
 از کوی آتش و کوی کبریا
 چون بر دوزخ آمد از کوی کبریا
 گفت در کوشش او کرب و کبریا
 گفت ز آن آتش که در دوزخ
 از کوی کبریا و کوی کبریا
 گفت و خط و خط و خط و خط
 بیست چون بعد از آن
 بیست آن از دوزخ و آتش
 خانی این سر از دوزخ و آتش
 چ

شمش ز زهر دفع ستم
 پوستین خود داشت در دوزخ
 چون شد از آسمان دل ظاهر
 از فن چون سوی بقا آمد
 هر که گشت از برای او خارش
 که گوید ز جا سطله نبود
 دیدی ای خواجه سخن سهر
 و خموشی بوده لهوا پیش
 روز و شب را مبطل انصاف
 از دورش چو بوی جان باس
 تو در این گفت من دارشکی
 در رهش خوانده عاشقان جان
 آن سفیهان که در دوزخ
 کن دو حرفت پس او هر دو
 ذات او سوی عارف عالم
 منع او صلح حکمت و جلی
 بگرد آب و گل رشوش غور

بفرستاد ازین عالم
 پس چه دادی بجا زان زمین
 هم بجان ست هم تن ظاهر
 زینت و زیبای سر آمد
 سخن او حیات باشد و هوش
 در گوید ز کاسه نبود
 که ترا دوزخ از سخن سهر
 یا ز گفتن نبوده لغو پیش
 تسویت داده نه بهرج و کز
 نیز بانان همه زبان یابند
 باز کن دیده بر کار سیکه
 آیه کمال من علمیا فان
 عقل را بهره زدن دانند
 بود و حرفت بی بهره
 بزاز کیف و ماد و زهل و لم
 قدر او کز عفت و خنی
 لعبت چشم و دل کهنش کور

همسج عاقل در او نداند عیب
مطلع بر صفا بر او سراسر

او بداند درون عالم غیب
نوز نا کرده و بر دل تو کداز

فی التعریس

کاف و زون نیست جز شبتا
مهم و خاطر دلیل سکو نیست
ز آنکه اثبات است او بر نیست
دانه اعسی که مادر سی و او
و هم او فارغست از چونی
در چنین عالمی که رویش دو
که کون پله بدو کون بود
گردانی رزین سته باشی
چون برون از کجا و چون بود
راه جوین چو سوی او نرسند
باز مردان چو فاخته در کوه
خواهی امید کبر و خواهی هم
عالمست او هر چه کرد کن
بیز تسلیم نیست در عیش

صفت کن سرعت نفوذ و فصاحت
هر کجا و هم و خاطر است او
پهلو اثبات مادر اعصیت
لیک چو نلے بوهم در ناز
زشت و سکو درون و پرو
زشت باشد تو او بوی او تو
و ر بکو یلے تو باشی او نبود
و ر بکوئی مشتهی باشی
کوشه خاطر تو که شود
آنک آنک خبر زه میگو
طوق در کردند گو گو کوی
همسج بر هر زه نافه حکیم
تو ندانی بدانت در دکن
تا بدانیلے حکیمی و عیش

ظن یا داده از حق
هر که است عاقل
هم را داده است
از بی خبری
در جهان
را بگو
باید او بدیده کن
استیلا فی اصحاب الصفا
امدی دید
کفایت است
شیری
عمر

نوز
مخف سوز

بر سر راه که با او بود
که در راه از او جدا شود
تا به مقصد نرسد
و از آنجا که راه است
تا به مقصد نرسد
و از آنجا که راه است
تا به مقصد نرسد
و از آنجا که راه است
تا به مقصد نرسد
و از آنجا که راه است
تا به مقصد نرسد

گفت اشتر که اندرین پگاه
در گزری من مکن بصیر نگاه
تو قسم از مصلحت چنان آمد
تو فضل از میان بیرون بر
است شایسته که رحمت چشم
هر چه او کرد عیب او مکنید
چهره ساز از خسار بیرون شد
زشت و سیکو نیز و لعل خرد
ان کوتر که هر چه زود پس
جسم را قسم راحت آمد و بچ
لیک هایش که چرخ بر سر است

عیب شاش میکی شد
تو ز من راه راست رفتن خوان
کز گزری راستی بجان آمد
کوشش خرد و خوراست با خرد
طاق ابرو برای جنتی چشم
باید و میکند جز که مکنید
چشم خورشید من ز ابرو شد
سخن نیکت از دین یادید
گرچه زشت آنمه کون پس
روح را راحت همچون کج
دست و پای حسرد بر آرد

التشیل لعن الاحول

پسری احوال از پدر پرسید
گفتی احوال یکی دو پسند چون
احوال از پیش که شمارستی
بسی خطا گفت آنکه این گفتم
ترسم اندر طریق شاعرین

کای حدیث نوشته را چو کلید
من نه پسرم از آنچه هست و نیست
بر فلک که دوست چارستی
کا حوال اطلاق سکر و حضرتت
همچنانے که احوال گز من

کی شود بی سبب نوده
 همه را از طریق حکمت و
 سخت بسیار کس بود که جز
 بلکه او را غذای جان باشد
 پیل را پشه کرد بر پوست
 شیش از دست ناخت بیست
 کوه اگر پنهان شد مسکوه
 و روزگرم بدل گمان دار
 و در در عالم افسرد است
 در هم آویخت از بی تصور
 معقل گشته جنبش کل را
 جگر و دل زنده و شرمان
 تا جبر با بساطت هم و چون
 حکومت و ملک بر عالم
 کرد جنبش این دو مایه را در صبح
 ملک از راه لطف خار و
 تا درون و بیرون پذیرد و توت

بوده حق چو عفتل بوده تو
 آنچه با بست پیش از آن همه
 قبح زهر و زوز زبان بزود
 که نه بجران چو چندان باشد
 که بران کوشش شیه ان با او
 کمک را کوشش مال چون برست
 سنگ و تریاک هست هم در کوه
 کفش و نعل از برای آن داک
 هر کجی را احسن دار و دست
 کرده زهر سرد و کوی ایشیر
 سردی معنی کرمی دل را
 سوی تن آب و باد گردون
 جان دهند آن جنبش این بسکون
 ز بر تخت نورد و تحت ظلم
 چون بکستر و سایه را بر صبح
 ملکوت از شرف روز را در
 تن نوری ملکوت و جان نوری ملکوت

سوی او نام است و نام کوه
 درین معنی عطاست چه نام این
 که بران کوشش شیه ان با او
 کمک را کوشش مال چون برست
 سنگ و تریاک هست هم در کوه
 کفش و نعل از برای آن داک
 هر کجی را احسن دار و دست
 کرده زهر سرد و کوی ایشیر
 سردی معنی کرمی دل را
 سوی تن آب و باد گردون
 جان دهند آن جنبش این بسکون
 ز بر تخت نورد و تحت ظلم
 چون بکستر و سایه را بر صبح
 ملکوت از شرف روز را در
 تن نوری ملکوت و جان نوری ملکوت

بود
 پسته
 بخوان
 چوب خار

زشت و سیکو بزواهل خرد
 سجدالی سدر امر اورادین
 هر دو سیکو از دنیا بد
 شب و شبگیر کن مراد از خوان
 آن ز پستی که طفل را و آ
 گاه بند دورا بکواره
 گاه خورد س با اولین پ
 گاه بخت برش همواره
 که زنده صعب و گاه بنوا
 گاه دورش کند بنیما
 گاه بود بهر رخا رش
 گاه بنوا زد و کشد بارش
 مرد پکانه چون نکا کند
 گویش منیت مهربان آ
 توجه دانسته که دایه بود
 بنده را سینه کرد کا بشرط
 آنچه باید سسی دهد روزی
 گاه بر سر خند نکو بر تاج
 آمده آرد جهان کمن سیکون
 از زمان کایز و آهنگر بافاق
 مرک این را هلاک و از امرک
 چون ترا از دون دل سکا
 بر او سیکو از دنیا بد
 شب و شبگیر کن مراد از خوان
 آن ز پستی که طفل را و آ
 گاه بند دورا بکواره
 گاه خورد س با اولین پ
 گاه بخت برش همواره
 که زنده صعب و گاه بنوا
 گاه دورش کند بنیما
 گاه بود بهر رخا رش
 مرد پکانه چون نکا کند
 گویش منیت مهربان آ
 توجه دانسته که دایه بود
 بنده را سینه کرد کا بشرط
 آنچه باید سسی دهد روزی
 گاه بر سر خند نکو بر تاج
 آمده آرد جهان کمن سیکون
 از زمان کایز و آهنگر بافاق
 مرک این را هلاک و از امرک
 چون ترا از دون دل سکا

زشت و سیکو بزواهل خرد
 سجدالی سدر امر اورادین

اتمشیل فی اصحاب لفظه

گاه خورد س با اولین پ
 گاه بخت برش همواره
 که دورش کند بنیما
 گاه بنوا زد و کشد بارش
 خشم کمپد و ز دایه آه کند
 براو هست طفل کم مایه
 شرط کار آنچنان سسی اند
 میکند ارد و بجهله کار بشرط
 گاه حیران و گاه پروجا
 که بدانکه و را کند محتاج
 چون کند بدخلق عالم چون
 هیچ بدنام سید را اطلاق
 زهر این اخذ او از امرک
 آینه تو ز پیش دل برداشت

آن ز پستی که طفل را و آ
 گاه بند دورا بکواره
 که زنده صعب و گاه بنوا
 گاه بود بهر رخا رش
 مرد پکانه چون نکا کند
 گویش منیت مهربان آ
 توجه دانسته که دایه بود
 بنده را سینه کرد کا بشرط
 آنچه باید سسی دهد روزی
 گاه بر سر خند نکو بر تاج
 آمده آرد جهان کمن سیکون
 از زمان کایز و آهنگر بافاق
 مرک این را هلاک و از امرک
 چون ترا از دون دل سکا

پای طاووس اگر چو برود
که تواند نگاشت در آدم
آتش و باد و آب و خاک فلک

شب و روز جلوه گر بودی
نقشبند قلم نگار قدم
ز برش عقل و جان ساینک

فی صفت قدر

نقشبند برون کلهما است
سبدع هست و آنچه نامست او
ساخت دولابی از زبردنا
کرده در راه ناجوان مردان
صنع او را مقدم است عدم
عقل را کرده قابل سورت
عقل را داده راه پیدار

نقش دان درون دلها است
صانع دست آنچه در دست او
کوزه سین مبت بر دولا
در هوا شمع و شمعدان کردن
ذات او را مسلم است قدم
ماه را کرده قابل صورت
تو همی عقل را چه پیدار

فی تعظیم قدر و تجرد قضا

اوست پرکن و مایه پرکا
کرده در شره معاش و معنا
قدش کرده در جهان سخن
هر چه آمد بفصل جایش را
هر که گشت از برای راه جزیش

نعت سکر و شکر کوی نکا
فصل و قوت قرین کون و فنا
تو تیره را بفعل آستن
هر چه در تو هست ریش را
سخن او جیات باشد و نوا

که کرد و هوش منطقی است
در یکدیگر
زبان او است
عقل
سنگ و ماس
صانع
سوزن
بافتن
سوزن
بافتن
سوزن
بافتن

منطقی
زبان او است
عقل
سنگ و ماس

صانع
سوزن
بافتن

سوزن
بافتن
سوزن
بافتن

بسیار است که در این کتاب مذکور است و در بعضی جاها نیز به شرح آمده است

<p>پس بگوید که کیف مد لطفتش روی نمایدش جعلنا لشمس فلک و طبع و رنگت بر قلمون بوی و رنگش همه باب دهند و حده لاشرکیت له شنوی کر کند عیسی تو رگر ز پی در یکی خم زنیله بر و ن آری نیست این نکته بابت ما خم و حدت کند همه بکرک رشته بار یک شد چو کتوش شد زبانش بحق انا الحق کو تا زحق ظل او طویل بود یک نفس برزند به تعلیمش فرو عوشش باک فرعونست</p>	<p>لطف حق سایه افکندش بل چون دل و جان او پای بس میش نمایدش بحس زبون هر که اتوبه زین شراب دهند تا از آن لغت با کوشش پیش سودای رنگها نری هر چه خواهی ز رنگ بردار بحقیقت شنو ز از سر جمل کین همه رنگهای ز رنگ پس چو بکرک شد همه او شد دل و جانش بهفت شد حق مرد باید که چون طویل بود زهره دار و زمانه کرشمش سوسینی را که خفته کونست</p>	<p>بسیار است که در این کتاب مذکور است و در بعضی جاها نیز به شرح آمده است</p>
<p>فی الامثال و المواعظ و لغز سود الوجه ذکر الامثال خیر المقال الدنیاء دار الزوال و تغیر الامور الالهی</p>		<p>بسیار است که در این کتاب مذکور است و در بعضی جاها نیز به شرح آمده است</p>
<p>که سیه هیچ رنگ نپذیرد</p>	<p>بایه باش جوشت نکزیرد</p>	<p>بسیار است که در این کتاب مذکور است و در بعضی جاها نیز به شرح آمده است</p>

زانکه از آنکه آرزو طلب است
زین مو حساسی بیده و تیش
افعی آرزو کورت کوز
که بدن را در بدی نکشست
دل ز رنگ سب چه غم دارد
هر چه نبه حق بر آنکه بایست
زانکه مردان دین کهن خانه
چون باغ حسد ای کمرانند
چو دی مستهای راز به است
ای که فروش زمان شستی
گنبد راز جان عقل بکاری
می بینی از آنکه شب کوری
من بگویم ترا سخن نه غش
تا ربا طس بر بکند ری حق
خری ز راه عالم بی
هست لایحه زور ز راه این

روز در روز زورده است
آرزو خسران معده جو
با تو این رنگها بسند
آب حیوان درون تاریکی است
زانکه شب روز و سکم دارد
خز طریق حقیقت دین است
نوا فرستندی دم و دانه
هر چه تقصیر بودینند اند
مربع روح پاک با کلمه است
وی که از چار و نه گذشتی
تا بفرمان حق رسی بار
روز چون عقل البهتان جو
لیکن از راه حق بکنند و مر
که ازین جنبه حق مطلق است
زور لایحه درون شراشی
همچو لاشه عقل مسخواران

فی الغفرالی انه والاشغناء عنین سواه جل ثنا

بسیار از این سخن
درین دنیا کس با حق
بگفتن درین دنیا
بسیار از این سخن
درین دنیا کس با حق
بگفتن درین دنیا
بسیار از این سخن
درین دنیا کس با حق
بگفتن درین دنیا

کرا بید
بالفکر این
توشه
بالفکر این
علی کرا

بیت معنی برین است
در بخار و
نیلین

عشق
بخت تیرانی
زود
در رخ

عاشق
تو خفتن
بیت

بیت معنی برین است
در بخار و نیلین
عشق بخت تیرانی
زود در رخ
عاشق تو خفتن
بیت

لطف اورا چه مانع و چه عون
چه عزیز و عقل و برج اورا
نفس و افلاک آفریده است
چرخ و آنس که چرخ کرد است
حکم زمان و عقل و زمان گیر
جنش چرخ بی سکون و بین
مور از دها فسر و بند
خبر و اردشیم لا
عمر تو دانه و ارد و روم او
ز دست آفرینی شود است
چرخش بر او و زسی
طاعت و معصیت برکت
کی نفس و دست و پانی سید
اکم و خواب دست و پانی سید
چون تو در علم خود زبون است

قهر اورا چه موسی و فخر
چه بزرگے نفس و چرخ اورا
خاک آنس که بر کزیده است
اسیما است و آسیا است
نفس نقاش و وضع نقش پر
هست چون مورد و دشمن
کردش چرخ چرخ کرد
کرده بر کما آسیما یلا
سورا و تمشین مانه او
کانه تو حجاب و ارد ما
کر چه دین نقش و پوی نفس
ورنه زنی او برکت برکت
سند و خواهد که در خدای سید
کی تواند که در خدای سید
عارف کرد کا چون با

فی التضرع و الخسوع

از و راس کور و نور بد است

عور و ز نور خانه شور بد است

در این کتاب که در بیان
 احوال و سیرت ائمه است
 در هر بابی که در بیان
 احوال و سیرت ائمه است
 در هر بابی که در بیان
 احوال و سیرت ائمه است

در هر بابی که در بیان
 احوال و سیرت ائمه است
 در هر بابی که در بیان
 احوال و سیرت ائمه است
 در هر بابی که در بیان
 احوال و سیرت ائمه است

قدرش را بشم خرمسین
 تا بخود قانی پوش و نجو
 بی توکل مسجد است و با کشت
 هر چه هست ای عزیز هست از
 پیو خود کار با هم کرده است
 تو تویی محسوس و کین از آن
 بنده باشی بی نصیبی
 از تو هم و امید دولت را
 بوم گو کرد کاخ شکر کرد
 چون قناعت کند بوزن جا
 زاب و آتش زبان پر شد
 چه مسلمان چه کسبر برداو
 کبر و ترسا و نگو و معیوب
 نیست علت پذیرد ات حدیث
 مهر دین بر نیاید از تقین
 پارسا که هست اورا
 تو گو کار باش تا بری

خواجه از او کن میا حسن
 و ربد و قانی مدوز و مد
 با تو دل دوزخ است و میو
 بود تو چون بسانه ماوه گو
 با تو چون کرده سپرد و ده
 تو تویی کفر و دین از آن
 که فرشته نه کر سناست و نیر
 چون تو رفی امید و سپر نما
 شوم و بدروز پر کنت کرد
 پراو به بود که فسرهای
 نازد شک را چه تر و خشک
 چه کشت و چه صومعه بر او
 همگان طالب بند او مطلق
 تو علت کنون چه جونی جا
 نه فرو شد چو تافت نور تقین
 پادشاکر بد است مارا
 با قضا و قدر چه استهی

اینین نثری که کیفیت است
 در هر بابی که در بیان
 احوال و سیرت ائمه است
 در هر بابی که در بیان
 احوال و سیرت ائمه است
 در هر بابی که در بیان
 احوال و سیرت ائمه است

در دو معنی هست
 در هر بابی که در بیان
 احوال و سیرت ائمه است

سینه
 سینه کرده است

بنام خداوند تعالی
که در این کتاب
مجموعه از سخنهای
مجاذبه در وصف
جان کوبان
توضیح داده شده است
تا آنجا که در کتب
سایر در دسترس
نبوده است
نویسنده
محمد باقر
مجلسی
جلیل

آنچنان یاد کن که از دل و جان
یا در این سخن از آن سپه
فارعبد و الرب فی الصلوة بر
آنچنان شس پرست که زمین
گرچه چشمیت و زانمی پسند
ذکر خبر در ره مجاہدیت
رہبرت اول ارجہ یاد بود
ز آنکہ عواص از درون سجا
فاشہ غامیست کوید کوی
حاضر از اہمیت است منال
ناله شوق فاختہ شنو
کا کہ خشنودی احد بود
سجده شش روضہ بہشت شود
حاضر آنکہ شوی کہ در مان
تا در این خطہ تکا پونی
چون ازین خطہ بگذر خطوہ رفت
نزدکی گفتہ و زندگی بین است

بسوی غافل از زمان نرمان
مرد این را و حیدر کرار
در بناشی حسین تو دعو ماه
کہ ہی بسینیش برای لعین
خالق تو ترا ہسی میند
ذکر در مجلس شاہدیت
رسد آنجا کہ یاد باد بود
آب جوید کشد ہم آتش را
تو اگر حاضری چکونی ہو
گر ترا حصہ نصیب است نبال
حالت شوق ساختہ بود
نور تو حیدر در سجد جوید
درود چشمش بہشت شود
حاضر دل بوسے نہ حاضر
یا ہمہ شست یا ہمہ روپے
جان طالب عمان عشق گرفت
ہر چہ گفتند معرآن است

کلمه ای که در این کتاب است
 در هر روز بخواند
 در هر روز بخواند
 در هر روز بخواند

اجل آمد کلید خانه راز
 تا بود این جهان نباشد آن
 حقه سر بهر و اجابت
 سابقت نامه بجز آورد
 تا ز دور زمانه خواهی زیست
 سخی نامه خدای عشق جل
 تا دم آداسی ز تو زده
 سر و کرم زمانه ناخورده
 تو داری حسرت عالم غیب
 حال آنجای صورتی نبود
 جان بخت رسد بیا ساید
 چون رسیدی بخت فرمان
 رخسارین آشنای دایع شود
 با حیات تو دین برون ناید
 گفت مرد حسرت در این معنی
 حقه اندامی خسر من و علو
 خلق عالم همه بواب درند

در دین بی اجل نگر و با
 تا تو باشی نباشد بزود آن
 مهره مهر نور ایانت
 وز پله تو بخت بسپرد
 تو ندانی که اندر آنجا هست
 بر گیر و مگر که دست اجل
 صبح و غایت ز شرق جان زده
 ز پله برود سر پرده
 باز شناسی از هنر عیب
 چون در کار عادت پله نبود
 و آنچه گزشت راست بنام
 پس از آنجا روانه کرد جان
 مرغ و آواز نفس باغ شود
 شب مرگ تو روز دین زان
 که سخنهای او بود فتوی
 مرگ چون رخ نمود آینه
 همه عالم خراب درند

ان هو ایست که پس از این
 ریم و عادت بود زین
 در دین بی اجل نگر و با
 تا تو باشی نباشد بزود آن
 مهره مهر نور ایانت
 وز پله تو بخت بسپرد
 تو ندانی که اندر آنجا هست
 بر گیر و مگر که دست اجل
 صبح و غایت ز شرق جان زده
 ز پله برود سر پرده
 باز شناسی از هنر عیب
 چون در کار عادت پله نبود
 و آنچه گزشت راست بنام
 پس از آنجا روانه کرد جان
 مرغ و آواز نفس باغ شود
 شب مرگ تو روز دین زان
 که سخنهای او بود فتوی
 مرگ چون رخ نمود آینه
 همه عالم خراب درند

سخی
 با شع نبه زنا

تراست
 پیوده و مهرش

کم زدن
 مینر سهرش
 و چون

دست ایراندم قلم کرده
 خاک لعنت سرای قارونست
 سیکو از افداشوی چو سبند
 خوشتر راتو چون سبند سبند
 کز تو با حق سر سسری داری
 شیر صندوق خویش خود شکنند
 وی دو تا از دم رکوع است
 کرد شمانی و سسری کردی
 چون نمودی برو سبند سبند
 وان سبند تو چیستی تن
 عیسی مریم استین باشد
 در ره صدق جان دل در مان
 وز شراب خدای مست شو
 گوی و چو کان دهر در دستش
 بر لبندی ز منت کردی
 حلقه در گوش بند بر پست
 لیکن آن حلقه به که حلقه و تحت

پای از افتدم عدم کرده
 باد هیبت بعاد مقرونست
 چه زبان دارد از زبم گزند
 پیش مردان راه رخ مفرود
 خرد دین سر سسری داری
 مرد کرد و هشا و خود نشند
 ای ز خود سیر کشته جوع است
 گزتن و جان خود بری کردی
 ایچ منهای روی شمس افروز
 آن جمال تو چیستی تو
 لب چو بر آستان دین باشد
 خوشتر را در این طلب کبک
 جد کن تا نیست مست شو
 باشد آزا که دین کند شش
 چون ازین جهو کشت جان تو
 هر که آزاد کرد و آجا نیست
 لیکن آن بند به که مرکب بخت

دست ایراندم قلم کرده
 خاک لعنت سرای قارونست
 سیکو از افداشوی چو سبند
 خوشتر راتو چون سبند سبند
 کز تو با حق سر سسری داری
 شیر صندوق خویش خود شکنند
 وی دو تا از دم رکوع است
 کرد شمانی و سسری کردی
 چون نمودی برو سبند سبند
 وان سبند تو چیستی تن
 عیسی مریم استین باشد
 در ره صدق جان دل در مان
 وز شراب خدای مست شو
 گوی و چو کان دهر در دستش
 بر لبندی ز منت کردی
 حلقه در گوش بند بر پست
 لیکن آن حلقه به که حلقه و تحت

سبند سبند

سبند سبند

سبند سبند

چون ازین شاخه‌های بی‌بخت
نشوی مرگ را در گمناک
دست تو چون شاخ مرگ
پای گزطارم پدی دور است

دست او در گزنی با برکت
یابی از عالم حیات حسنه
پای تو که در کاخ برکت دید
نیست پای آن دماغ محمود است

فی شکر

موضع کفر نیست جز در ریخ
شکر گوی ز پی زیادت را
چون شدی بر قضای او صبا
آدمی سوی حق سستی پدید
اوست بشکل جسم و نعت و چها
شکل جسم و طبایع و تبدل
شکر شکر او که داند رفت
او خجسته هم او ثواب است
هر چه بستد ز نعمت و ماز
اگر همه مو به زبان کرد
تا به آن شکر او نشودن گویند
پس شوی شکر نعمتش پویند

مرج شکر نیست جز در ریخ
عالم لعیب و الشهاد ترا
خواند آنگاه مر ترا شاکر
او گوید که شکر حق گوید
از دهنش دو خالق جبار
آدمی راست سال و ماه عدل
گو هر دو که او که داند سفت
او گوید هم او جواب است
به از آن مایه جان دهد بارت
هر یکی صد هزار جان کرد
شکر و نسیق شکر چون گویند
اگر بگویند هم بد گویند

نوب جان ازین قضاوت
دل تنعم است که با برکت
ازین دور است که با برکت
عور جهان بود و چون کند

فی تقوی اللطف

تا که لطف در جنتش
بسیار است که با برکت
بسیار است که با برکت
بسیار است که با برکت

دماغ محمود
کنایه از سنی است
ربر اگر بواسط
انچه از خیر است
بی سینه نشود

و در این کتاب که در دنیا نماند و در آخرت برسد
 و در این کتاب که در دنیا نماند و در آخرت برسد
 و در این کتاب که در دنیا نماند و در آخرت برسد

باید

باید
 که در این کتاب
 که در این کتاب

باید
 که در این کتاب
 که در این کتاب

باید
 که در این کتاب
 که در این کتاب

تست کبر و شسته نویست	قهر و نفش که در جهان نویست	و عطا چون باقی بماند
کند و نکندش تمام منظر و عار	لطف و قدرش نشان منبر و آ	باید و چون کبر است
قدر او آتشیست روانها را	لطف او راحت جانها را	باید و چون کبر است
قدر او مرده را عین دور و راه	لطف او بنده را سرور و آ	باید و چون کبر است
ال دولت و وال بر پایه	لطفش چو روی بنیاد	باید و چون کبر است
قاف را سپهر سیم یکدازد	قاف قدرش که برون تا زود	باید و چون کبر است
صالح و طالح از فرغ یکسان	عالم از قدر و لطف او ترسان	باید و چون کبر است
کفش صد فی کفش بر سینه	لطف او چون صندل امیزد	باید و چون کبر است
کشف سرد که کشف کرد آ	باز قدرش چو آید از کار	باید و چون کبر است
لطف او بسینوا نوازنده	مهر او نازنین که از نده	باید و چون کبر است
خستینا آفرین جان تو هست	کفر و دین پرورد روان تو هست	باید و چون کبر است
که روانت بلفظ پانیده است	جان جانست ز لطف او زنده است	باید و چون کبر است
زند و از مرده مرده از زنده	آرزوی بخت و لطف سازنده	باید و چون کبر است
بخشش او هم کفایت کن	بانش او همی رعایت کن	باید و چون کبر است
باشد ملک از پیشه نکت	کشت قدرش چو آید از نکت	باید و چون کبر است
نصرت کرم را بیخ چین کرد	باز چون اسب لطف ازین کرد	باید و چون کبر است
کرم سپین بود بیخ زرین	خود از زر و عدل و رای زرین	باید و چون کبر است

بدرستی که در کتب معتبره
در کتب معتبره مذکور است

در کتب معتبره مذکور است
بدرستی که در کتب معتبره

خسروان در پیش کار بازان
پادشاهان چو خانه بردار
سکن ترک غزال نوبره
فرش شتی گردان نوشته
هر که در ملک استی کرده
گر گوید مرد و گدای
و در گوید زندان مبی
خلق معزوفت انضامش
گردان اطعام ز بهش
که دن گردان است به
سرعت عنوس اس از وقت
غصو او بر کنه سبق برده
تایب ذنب بداده پناه
روح بخش است روح دزد چو
او ترا حافظ و از خود غافل
خومی ما او کند در ما
انجان محمد سر کو کند پیوند

گردان بردش سر نه از ان
بر سید و فراغند از بر او
صد هزاران علم نگون کرده
چاکرش ایکی دونا کشته
از ره راست تو تنی کرده
مردود ای کفن گشان پیا
مرد در حال و در چه باشد
بیسج ترسان خود از عماش
سر گشای کام قهرش
ضعف از لطف داده دو
بر گرفت رسم استغفار
سفت رحمتی نکو خورده
پاک کرده صحافش ز گناه
پرده دار است پرده وزه چو
این بیعتل ظالم جاهل
مد بانتر ز ماست او بر ما
ما و از آکجا است با فرزند

نماز از لطف نورانی
تو در هر چه بری از بندگان
در پیش او بسیم چه
چون ز کار او راه جان
از زبان او سینه
غیب او عیبها
عقل او سببها
زبان او سببها

او نیست بود و ظلم قبول
 خوب کار او ورشت کار شما
 این عنایت مکر تو از پس سیب
 گزینودی زومی عنایت پاک
 منزل عفو او بدشت کنه
 او عارف چورده کبریا
 عفو او را قبول بهر خطا
 تو جفا کرده او وفا با ما
 فضل او آوریت اندر کا
 هر که شد منت باشد او را هست
 و شکر است بیکبار او
 زانکه پاکست پاک را خواه

فضل حق را سخن مذنب قبول
 عیب ان او عیب در شما
 عالم عنیب را عالم اعیب
 کی شدی تا جدار شستی خاک
 لشکر لطف او پذیره آه
 دو وزخ از بیم او سپر کرد
 اگر شش از زول بهر عطا
 او وفا دار تر ز ما با ما
 ورنه برخاک کی بد این بازار
 هر که افتد ز پامی کبیر دست
 نهند و چوما حنا را او
 عالم العیب خاک را خواه

فی اطلاله علی ضمائرنا

داده و ضدان توانسته
 دانش او منزه از خاطر
 زانکه او خالق دل و کل هست
 هر طبیعت تو در کلت ماند

شرب یکیت ز خلق داشته
 اوست مفرطت ز افاطر
 اور تو دانند آنچه در دل هست
 چون تو دانی که اوستی آ

عیب
 تشبیه

تو محو مرورا که او جوید ان کناه از دو حال نیست کویت ایت کا فو مطلق میکنی ایت شوخ دیده حق بذات حق از کسی کم نیست نه تو عظمش آن کسی داند وزیه بینی بروردیدارت غرقه دستم خجالت خویش	تو مگو در دل که او گوید گر کناهی کسی کنی اکنون گر نه انی که میسبند حق و بدانی که میسبند پس خود گرفتیم کسبت محرم نیست عفو او کبیرم از پو شانند تو به کن زین شیخ کردارت نفس خود در میان حالت خویش	روزگار تو اگر بحسن باشد سب کسب تو زین است یا از یاد او برود وز نه در این روزگار بناچار ازین تو چشم عالم در عالم جان بدوم و چو نهان بدوم بهر چه تو ای تو در زمان بدوم کار روزی خود روزان بدوم که روز در روز روزی بدوم باور از خاک لطف بر زمین گیر زمان بدست تو جان است
---	--	--

فی کرمه و در ذوق الازرق

خوردنی از خورنده پیش نهاد نیک بختی و نیک وزی از او در بار خانه مهر نکرد همه از روزی و حیات بدید چیم جویش بداده روزی خلق جز سره نیست مانخورش مانخورش اچونان کسی بدید تو داری بخت او را دست	جانور را چو جان پیش نهاد همه از روح و روز و روزی از او روزی هر یکی پیدا آورد کافر و مؤمن دشمنی و سعید حاجت بسوزشان خلق جز بنیان نیست پرورش ساز اوز توجیه بندگان بخت مان و جان تو در خزان است	روزگار تو اگر بحسن باشد سب کسب تو زین است یا از یاد او برود وز نه در این روزگار بناچار ازین تو چشم عالم در عالم جان بدوم و چو نهان بدوم بهر چه تو ای تو در زمان بدوم کار روزی خود روزان بدوم که روز در روز روزی بدوم باور از خاک لطف بر زمین گیر زمان بدست تو جان است
--	---	--

شماره
از سنه
زیاد

و در روزی که در آن روز
باید که بخورد

و در روزی که در آن روز
باید که بخورد

غم جان خور که آن نان خورده است
این که رو سخت دار و نان میخورد
جان بی نان کس نه آید
از مانی که جان ز تن برسد
سفته و زود به روزی هم
نخورد شیر صید خود تنها
مرز ما راست که سینه تو بر تو
روزی است بر علمت
روزت از در خدای بود
که خدای خدا نیست برنج
که خدای همه غم و هوس است
اعتماد تو در همه احوال
اگر غم نه او بحال

تالب کور کرده بر کرده است
چون که رفت قوت جان میخورد
زانکه از زمان بماند جان بر جا
بیشین دان که روزیت رسید
نخورد و یکت گرم کرده گرم
چون شود سیر مانده کرد
مرد روز تو روزی تو
تو ز سیر و وکیل خشم گیر
نه زودان حلق و نای بود
خاصه آنرا که نیست حکمت و کج
که درها کن ترا خدای بس است
بر خدا به که بر خراس و جلال
سخت شوریده به سیم احوال

فی الایحتاج الی التفسیر

ز الکی کرد سب برون نرفت
کای هم آن نو و هم آن کهن
علت رزق تو خوب و برشت

گشت خویش شک دید بخت
رزق برشت هر چه خواهی کن
گریه ابروی و خنده گشت

بسی از آنی که در آن روز
باید که بخورد
از آن روزی که در آن روز
باید که بخورد
نظر روز و صد هزار
در این باشد از آنی که
باید که بخورد

مشهد
آن روزی که در آن روز
باید که بخورد

در روزی که در آن روزگار
 در آن روزگار که در آن روزگار
 در آن روزگار که در آن روزگار
 در آن روزگار که در آن روزگار

زین بسپرد پند خندان
 مرعکان کرد دانه بر کسب
 اخذ این رنج منم کسی بند
 ننگه بحسل با کرم بحیان
 داد ایزد بجای دستش پر
 بخدا اگر ز خلق هیچ آید
 دل در او بند رستی از غم و بند
 خلق را هیچ در شمار بگیر
 در حجابی لبان مندر پار
 الف لای و جان سست
 پاریسی است بان و تازی است
 روز کوری چو مرغ عیسی تو
 سر قدم کن چو گلک و جوش
 که بدانی که می نباید جیت
 چون شنید از زبان دل کسلی
 که شب تیره به بود بارون
 سوی او بار خود مشو مایل

کبر گفت پس سلمان
 که تو این کرمست بنید زین
 محفت کبر از مراد نگین
 زانکه او کرمست و با احسان
 و است در باخت در ریس
 کار تو بند خدای نکشاید
 دل بغفل و حصول خلق بند
 تا توانی بند او بیار بگیر
 چون نداری حسد ز راه نیا
 با بقای شاست مان شاست
 هر دور در جهان عشق و طلب
 تا جدایی ز نور موسی تو
 اول از بهر عشق و بچویش
 تا بد انجاری بحبت دست
 باز پرسید کا علی
 که بگو ای امیر جان افروز
 مرضی گفت شنو ای سایل

عاشقان و دینداران
 عشق از کبریا نشین
 که در روزگار و درین
 در دنیا مساده درین
 در حجابی که درین
 ز تو مان زین عشق
 فی الحقیقه
 عاشقان سوی حضرت
 عشق از کبریا نشین
 که در روزگار و درین
 در دنیا مساده درین
 در حجابی که درین
 ز تو مان زین عشق
 فی الحقیقه

جان و دل در پیش شما کنند
 غالب عشق است مغلوبش
 ای چون زاقاب دور شود
 ای چون کسب مظلوم است و کد
 اندک اوجیات انسان است
 پس موحد محب حضرت اوست
 بد نباشد محبتش تلعین
 در محبت نکر تا نفس
 ای محب وصال حضرت عین
 نخشی شربت طاقاش
 پیش لوحید او نه کنه نه کوه
 چون یکی دانی و یکی کوئی
 با الف با و تا بود سوره
 عقل و جانرا بشرد او چو حفر
 پرده عاشقان رستی بر آ
 دست و پائی همی ناندجوی
 چون روی کرد مختصر عار را

خوشتر از ان شمار کنند
 خود ترا شرح داد مغلوبش
 عالم عشق پر ز نور شود
 کاب و جسد نافعست و مضر
 بار بسیارش آفت جانست
 که محبت حجاب عرت اوست
 نیک باشد محبت محبت من
 که همان محبت است نفس
 تا نجوی وصال طلعت عین
 نخشی لذت مناجاتش
 همه میسجد هیچ اوست که است
 بدو سه چار و پنج چون پوی
 با و ماست شمر الف اندر
 دل و دین هم فد کنند کفر
 نقش این بر دها و شستن بر آ
 چون بدر یاری ز جوی کوی
 ای حدث بافتدم حکایت را

ای که از انده با بر کبریا
 صد جزایات حجاب دور است
 محبت فاضل است و کوه است
 ای که از انده با بر کبریا
 صد جزایات حجاب دور است
 محبت فاضل است و کوه است
 ای که از انده با بر کبریا
 صد جزایات حجاب دور است
 محبت فاضل است و کوه است

حقیق

۶۲
آنکه در پیش نهاد بیاورد
آنکه در پیش نهاد بیاورد
آنکه در پیش نهاد بیاورد
آنکه در پیش نهاد بیاورد
آنکه در پیش نهاد بیاورد
آنکه در پیش نهاد بیاورد
آنکه در پیش نهاد بیاورد
آنکه در پیش نهاد بیاورد
آنکه در پیش نهاد بیاورد
آنکه در پیش نهاد بیاورد

چون تر بار و او بر درگاه
چون خدایت زد دوستی کن
برکنسید جهان عشق دو
مینت در شرط اتحاد کون
بنده کی کرد دانکه باشد
همه شور درش که در عالم
چون رسیدی بیوس غمزه پاک
از پی زکات آینه دل خیر
مشو از راه نانو استن
بستی حق به مینت نکرا بد
گرت هست زمانه پست کند
مینخوانی که از کتاب خدای
تیک بد خوب در نیکت کن
نه غزایل چون زر حمن دیده
آنچه آوردش از قصای حیات

از روز و مخواه او را خواه
چشم شوخ تو دیدنی همه
چه حدیث است این هستی
دعوی دوستی و پس موی
کی توان کرد ظرف پر بار
هر که جسد او همه بود همه کم
فین پوشش شمار و خیر خا
لاست ناخن برای سستی بر
هم چو کشتی به درم آستن
از داین راه نستی باید
حسن این لعینت هست کند
مینت اموات مردل ایجا
هر چه دانت خدای در جان کبر
رحمت و لحنه هر دو کسان بد
تیک بد داشت هر دو را بگر

فی التبرید والمجاهده

و آنکه جوید بدایت تو حید

هر که خواهد ولایت بحبرید

بر در شهر کدای مان خواهد
 عاشقان جان و دل فدای کرد
 سگ دون بخت استخوان چوبید
 مرد عالی بسم نخواهد بند
 کشف اگر بند کرد دست بر تن
 فضل کم کوی و عاجزی پیش آید
 تو بگو هر که ز فتنه رفت
 هر که را عالی است بخت او
 و آنکه در نهنگ است چون سگ
 که همی روح خواهی از تن فرد
 کی ز لاهوت خود سیاهی با
 ای برادر بر آن در بخت برید
 ای خرابات جوی پر آفتاب
 ز آنکه عیبت رسوی لاهوت
 نیست کن هر چه راه و راهی بود
 تا ترا بود با تو در ذاتت
 تا بود بود تو خسته دیر است

باز عاشق غذای جان خواهد
 ذکر او روز و شب غذا کرد
 پنج شیره مغز جان جوید
 سگ بود سگ بلغمه خوردند
 کشف رگش ساز و بر سر ز
 استخوان از تو با سگان بکند
 پس چرانی چو سگ تو دو بخت
 هر دو عالم شدت نعمت او
 هست چون سگ بهر آن که دور
 لا چو دار است کرد او بر کرد
 مات ناسوت بر شد برد
 جگر خود کباب دان نه شریک
 پسر خرقوی و خنده آفات
 هست در راه جمعه صلیوت
 مات دل خانه خدای بود
 کعبه با طاعت خراب است
 چشم عقلت از آن جهان خیره است

کس نیست ای که کفر و دین آورد
 لا جرم چشم رنگ بین آورد
 صید و شکار با توست برین ناموس
 بود از آن که بر او از سگ است
 کس ز ذات نبود آورد
 چنگه از تو نیست مهور است
 در قدم کفن کرد و نه بخت
 در صفای صفت صفت بخت
 فی سبک کلین حنیف
 این همه علم جمع محض است
 علم زین با حق و کرامت

برادر بخت

از خود چون ز روی او برآید
 از عطا و گشت او ارادت
 از چون کرد و نامهای خاص
 از اجازت مایه او بهش
 در روز از پیش حق نیاید
 سخن و گفتنش ای بار
 گوشت او نفس ببارد
 کبریت و نفس ببارد
 جان جانانش چون نیاید
 خون دل گشت از حال
 دست گشت از کف از حال
 گفتن گفت ای سواد حال
 از

سوی آپس که عقل و دین دارد
 چیت این راه را نشان دلیل
 در زمین پرسی ای برادر هم
 چیت از پیشین و ای خافل
 روی سوی جهان حق کردن
 جاه و حسرت ز دل پاک کردن
 تقویت کردن نفس از بد
 رفتن از منزل سخن کو نشان
 رفتن از فعل حق سوی صفتش
 آنکه از معرفت بعالم راز
 بانیار کنی که کشتی یار
 در درون تو نفس دل کرد
 خان و مانس همه بر اندازد
 در تن تو چو نفس تو بکد خت
 پس از حق نیاز استماند
 نه زبیه و گفت و نادانی
 پس ز باسین که از مطلق گفت

مان و گفتار کند هر چه دارد
 این نشان از کلیم پرین حلیل
 باز گویم صبیح بی مہم
 حق بدین بیدن از طبل
 عقبه جاہ زیر پیله کردن
 پشت در جنتش و تا کردن
 تقویت کردن روان ز خود
 بر نشستن بصد رخا موشان
 در صفت زری مقام معرفتش
 پس رسیدن باستان نیاز
 دل برار در نفس تیره و کا
 زان همه کرد و با محسن کرد
 در ره امتحانش بکد از د
 دل تدبیر بچ کار خویش ساخت
 چون نیارنش ماند حق ماند
 بازید از بخت سبحانی
 راست جنبید که انا حق گفت

از تو تا دست بست ریتا
تا پیشی بیدیه لاهوت
کی بود ما ز صاحب ماده
دل شده تا باستان خدای
چون درآمد بطارقم و حید
روح با هر رسم پری سازد

ره تویی پس بر بای در آ
خط ذوی ملکات و خطه ملکوت
تو و ما رفتند و خدا مانده
روح گفته من اینم که تو داری
دل در روح از ستانه بخرید
دل بیدار دوست پرورد

فی الشرب

ای ندیده ز آب ز رستی
چه کنی لاف مستی بد بو
تا اگر میجو ریسه مده او آرز
من بیا موزمت که جام شرب
چون بخوردی و دور و با صد درد
می همی عسل و جان شان بخورد
اندین محسم جوامه روان
چه کنی جنت و جوی چون جان تو
تو ندان از تو پارسی نیل
بر مدار از مقام هستی بی

ماکی اختلر نفس درستی
تات گویند خورد و مردک و دو
دو رخ خورده نگاه دارد در آن
چون کنی نوش در برای جربا
گویم حسنت اغیت مردی مرد
رزسی این و انشان پیر
از سپرد ولی چو نامردان
تو ندان نوش کن چو ایمان تو
چون بخوردی تو علم شناسی
سرها نجانند که خوردی می

من این سخن از زبان افکار
میگردانم در دل خود از
مهر و مینور از کان دل بر
تو را در دلم میگردانم
من این سخن از زبان افکار
میگردانم در دل خود از
مهر و مینور از کان دل بر
تو را در دلم میگردانم
من این سخن از زبان افکار
میگردانم در دل خود از
مهر و مینور از کان دل بر
تو را در دلم میگردانم

نظر

بگویم و غمگنت ای با سیر
است از آنکه بودی و ای
خود تو هیچ سوزان را
که از آنکه بودی و ای
بگویم و غمگنت ای با سیر
است از آنکه بودی و ای
خود تو هیچ سوزان را
که از آنکه بودی و ای

از ازل پیش عشق بخت و زور
جد کن تا چو مرگ بشتابد
در گذر زین سپهر ای پراوشش
انگسائی که بنده اند او را
که سب کی بسته مدام

خود که بسته زاده اند چو مور
بوی جانست ز کوی او یابد
از بوی ورنه بر در او باش
بخدائی پسند ه اند او را
خواججه هفت نام پس چو ظلام

فی العالم و الحاصل

به پسر شیخ کورگانی گفت
اندین کوچه خانه باید
ساز پی راه دره بخت برید
اندین مندرل غنا و ضرر
بر در بوستان الا بعد
نیت شوتا هم او کند بصواب

که ترا بجز کارهای نیت
که کلبه دان بود ترا شاید
هم سر انبش شیخ و هم سر ریو
چون مسافره در ای و دکنه
برکش و نیت کن قبا و کلاه
لکن الملک را سوال و جواب

فی المناجات

در مناجات پیر شبلی گفت
گفت اگر زانکه نبودم دوری
لکن الملکت کوید او بصواب
گویم امر و مملکت از است

چون برون آمد از حدیث نیت
به هم در حدیث دستور
من و هم هر و الصدق جواب
که زدی و پریمی از است

ز آنکه از حرف لاسی با آله
 راه تا با خودی هنر از آن سال
 پس با جز چشم باز کنی
 خوشین بینی از نهاد و قیاس
 بخود از هیچ آئی اندر کار
 بی مسنه با نفاق بر در کام
 زین مضاف دوست عقل نهی است
 که توکل ترا بدوست بسی

کس نداند که چندان باشد راه
 بروی روز و شب بین شمال
 کار بر خوشین در آرنج کنی
 که در خود گشته چو کا و خراس
 مایه اندر دو دم درین دریا
 توکل روند مردان راه
 آن مسافت خدای داند چیت
 چون نداری بر ترش دوستی

فی التوکل

راه بی نور کرده در دوشاه
 رنج سپون چو از طریق شمار
 تو اگر واقفی بصرف و صرف
 ساعت شب چو ضم کنی بارون
 قاف قول بشارتین ترا
 از همه عالمت برون آرد
 کلمه حق چو در شمار آمد
 نمی از حرف جان دوازده برج

توکل روند مردان راه
 شد بفرسنگ بیت چار هزار
 بدش کن بیت و چار حرف
 هم بود بیت و چار ادم سوز
 بی ریا و نفاق و کیف و مرا
 نه بآلت بکاف و نون آرد
 عد و حرف بیت و چار آمد
 نمی از حرف جان دوازده برج

از ای که در دین راه که
 در دست این لاله آلا به
 و چه پسر ز در امید است
 و چه پسر ز راه و چو شمشیر است
 و چه پسر ز راهی این جهان است
 و چه پسر ز راهی عالم است
 و چه پسر ز راهی این جهان است
 و چه پسر ز راهی عالم است
 و چه پسر ز راهی این جهان است
 و چه پسر ز راهی عالم است

سایه

مصحف
تبریز
سید

نورانی
مصحف
تبریز
سید

نزد آپس که دید جوهر خود
ای سکنه در این راه آقا
زیر پامی آر کوه سحر جانت
بادل و جان نباشدت یزدان
نفس اسال و ماده کوفت در
چون تو فارغ شدی نفس لیم
پیش آئینش عشق بر سر اوست
بستی دست پیش دیده دوست
پس کبوی توکل آور رخت
در توکل یکی سخن شنوه
اندرا آموزش شرطه زرنی

چه قبول و چه رد چه نیک و چه
بسی و خبری در این ظلمات
تا بدست آیات حیوانت
هر دو نبود ترا همین و همان
مرد و نگارش و بجای بگذار
بر سیدی بخلد و مار و نسیم
کفر و دین سدر و پرده در
پرده مار گاه اوئی اوست
بعد از آنست پذیره آیدخت
تا منافی بدست دیو کرو
که از کشت خوار لاف زنی

لواکم یتوکلون علی اللہ حق توکلہ از حکم کما یرزق الطیر بعدوا
خاصا و روح لطفنا الممشیل فی توکل العجایز

عالم آنکه که کرد ستم حرم
کرد ستم حجاز و بیت حرم
جمع گشتند مردم بزرگ
حال او سپر بر سپید

آنکه خوانی بسی و را با صم
سوی ستر نبی علیه سلام
شاد رفتند جلد تا بزرگ
چون در اسر و محتج دیدند

این خواب در وقتان و این خواب در وقتان
 این خواب در وقتان و این خواب در وقتان
 این خواب در وقتان و این خواب در وقتان
 این خواب در وقتان و این خواب در وقتان
 این خواب در وقتان و این خواب در وقتان
 این خواب در وقتان و این خواب در وقتان
 این خواب در وقتان و این خواب در وقتان
 این خواب در وقتان و این خواب در وقتان

آتش تیرتاب چشم بود
 گریه در خواب مایه شادبیت
 خنده ندوه باشد و احوال
 آب در خواب روزیت حلال
 در بود تیره عیش ناخوش دنیا
 خاک در خواب مایه روزیت
 باد اگر گرم هست و سرد بود
 باد اگر هست معتدل نیکوست
 چیز دادن بمرده اندر خواب
 شربیات و زیادت عطشان
 و آنکه باشد بر بنه اندر خواب
 طبل در خواب راز گرد و فاش
 بند و خل توبه نصوح بود
 میوه در خواب وزی است آشا
 وقت ادراک چون ستر رسید
 دست خود چون در آریسند مرد
 در شود دستهای او کوتاه

چشمه آب نور چشم بود
 بندگی از نونت آزادبیت
 خاشی بستن دل اندر مال
 اگر بود پاک و خدب صاف لال
 گرچه است عین تشن دان
 بر زکر اول سبیل بر روزیت
 هر دو کنجور رنج و درد بود
 انده شمت و شادی دست
 عدم مال باشد و اسباب
 علم باشد که نیست سیری از آن
 شد فضیحت لبان مست و حرا
 بوق در خواب مایه پر خاش
 بلغ دیدن خدایی روح بود
 نیک تندر زمان که اندر گاه
 مرد بیننده زو بناز رسد
 شود اندر سخا و راوی فسد
 کشد از نخل که خوش سپاه

دست نشستن ز کار نومیدست
 میرز و مطلق و آلت تعقیب
 و آنکه بر بطرز مذبح خواب اند
 با و کرکس مصارعت کردن
 و آنکه دار و خور و همسی در خواب
 طیب باشد و گوته اندر خواب
 راحت آن نوع را که در لیس
 از دهان رنج بیشتر باشد
 مرد بیمار و طیب و جامه نو
 رقص کردن بخواب در کشتی
 و آنکه در حبس و بند بسته بود
 هر که بسیند زتن روان شده چنان
 چون بنسیند جرحت این باشد
 اندهی صعب باید از کاری
 آن زنی کس ز فرج خون آید
 گوشت بسیند بخواب در بیمار
 مستی و بخودی از شرب شراب

رقص کردن و قاحت و سببیت
 همه بر عا دمان کنسند دلیل
 زن کند شکست او شتاب اند
 غلبه کرد دست و از رذن
 رسته کرد و زرنج و دود و عذاب
 این یکی راحت آن در که همیش
 محنت آن جنس را که بر کالند
 راحتش کمتر از ضرر باشد
 بد بود بد ز من نکو بشنوه
 بیم غرق است و مایه رشتی
 رقص کردن و در محنت بود
 نعمتی باید از حلال برون
 و در جرحت بود جنس این باشد
 بسته کرد و دست خو بخواری
 گو دیکه مرده زو برون آید
 که خور و ر و امب از و پروا
 آنکه تاز نیست بد بود در خواب

۵۱
 آنکه او بار بست روزی در آن
 روزی و نیک روزی در آن
 در روزی بست بخواب کنج و مال بود
 در روزی بست بخواب کنج و مال بود
 منی رویا بالا انواب و الاوا
 جامه شکنجه بچ و اندوه است
 جامه نوز دولت انبوه است
 بهرین جامه بود بسنگفت
 او است ما در چنین گفت
 از ناز است جامه زین سخن
 اصل شادی و راحت و زین

مصارع
 کشتی گرفتن

<p>جانه سپنج مایه شادوست جائه بیت است رنگت سیاه جائه مایه کبودانده است طلیهان و روا کمال بود زرد بان اصل و مایه نقره است ایستامردم امین باشد دام باشد بخواب بستن کاه</p>	<p>سال و مه بخت از و بار است در بود زرد و در و محنت و رنج بر دل فروتر از کوه است کیسه و شکره اصل مال بود لیکت زان مرد در همه خطر است آنکه در خانه بر گزین باشد اینده زن بود نکوشش دار</p>
<p>فی روماء الضامن</p>	
<p>بسته کی آیدت ز قفل پدید مرد و طبناح نعمت بسیار رنج و بیمار است مرد طبیب در زنی آفس که رنجها و بلا مرد و خفاف فعل و حشر از مرد بزاز و زرگر و عططار مرد خمار و مطرب و رادی مرد و بطار و رانیض و کحال هست در خواب دیدن صنباور</p>	<p>چون کشایش که آیدت ز کلبه همچو قصاب در تباهی کار خاصه از آنکه هست خوار و غریب همه بر دست او شود زینبا از مواریث آنکه داند راز خوبی کار و نعمت بسیار مایه شادمانی و شادی چون دلسیلند بر تباهی حال مایه مکر و حیل و مرصاد</p>

۵۲
 در خواب دیدن که در کمال است
 در خواب دیدن که در کمال است
 در خواب دیدن که در کمال است
 در خواب دیدن که در کمال است
 در خواب دیدن که در کمال است
 در خواب دیدن که در کمال است
 در خواب دیدن که در کمال است
 در خواب دیدن که در کمال است
 در خواب دیدن که در کمال است
 در خواب دیدن که در کمال است

<p>۵۳ سبب جنات و عذاب است و در آن از بازی بجز این است که سبب جنات و عذاب است و در آن</p>	<p>سفری سهمناک و پرغم و آفت سیر پادشاه شود که تاج</p>	<p>شتراید ترا سحر در خواب کاو باشد و لیل سال فرخ</p>
<p>فی رویاء اسباع</p>		
<p>معاط می رود با این که کبک دیدن آفتاب از خواب یاد شده است از خواب و بگری گفت فی که زن باشد صاحب جنات است و در خواب شتری خازن و وزیر است</p>	<p>که بود کارش از محاطه و همه کس بر سماک از انصاف اقتضای آن کند فراموشی سال پر خروش و بکار بار شتر نیست بر قول او ستاد مزید بیشتر داروامی بدانش پر که بود در معاملات مکار بکتاب اندرین چنین آری که زودیدار او نیاید مزد و شمشاد هر یکی بدخواه مرد و بیسی و راتر باشد و رکند همد تو ترا بر است همه سست یکت بیک ز اقا یک بیدار پاسبان باشد</p>	<p>شیر خصمی مسلط و مغرور پیل شاهت لیکت یابست گویند آیت عنایت مال بزکسانی دین و بد کو هر لیک باشد بر سبیل معید ابو از خانه زمان بعشیر دشمن آمد پلنگ بد کردار سیر اسم بدشمن انگارند خرس خصمت پر خیانت دوز بوز و کفتار و کرکت بار و بار و رچه رو با چیله کر باشد مار اگر چه عدوی کینه و ر است اگر دم و غنچه و در کشت سکت بخواب اندرون عوان شام</p>

غنه
 عنکبوت و بیلا

آن نکوتر که اندرین معراج
کز پی عیب مروره پوید
کز بسی بویغیت باید و جا
باشند شاه خواجه لولاک
چون سلیمان کسان را داد
تا نشد نقش صورت جاہی
در طریقت سپر و کلاه مگر
سر که آن سبده کلاه بود
بی سپری متراد دل آرد با
وز بسی بایدت کله ناچار
کانکه در عشق شمع ره با

دست بر سر کنی بر بنی تاج
وز پی عیب کل کله جوید
پیش حق بازرگانه باشم جا
گفت لا بعث عینهم عیانک
همچو یوسف جمال چه را داد
نشو نفس پست آنکسی
ورنه داری جو شمع دل بر پا
همچو شیرن اسیر چاه بود
درج پر دوزخی سرسیت نام
همچو شمع آن کله ز آتش داد
همچو شمع آتشین کله باشد

فی الایثار و البشیر

هر چه داری براه حق بگذار
جان و دل بذل کن کز آب گل
سید و سرفراز آل عبا
زان سه سفره صحرایین
حنینه و بگذر دینی دون

کز کد ایان ظریف تر ایثار
بتر از خود هست جد مقل
بایف تشریف سوره هل تا
بایف در پیش همتران بار
بایابی حسد ای همچون را

کله ز عیب مروره پوید
کز بسی بویغیت باید و جا
باشند شاه خواجه لولاک
چون سلیمان کسان را داد
تا نشد نقش صورت جاہی
در طریقت سپر و کلاه مگر
سر که آن سبده کلاه بود
بی سپری متراد دل آرد با
وز بسی بایدت کله ناچار
کانکه در عشق شمع ره با
دست بر سر کنی بر بنی تاج
وز پی عیب کل کله جوید
پیش حق بازرگانه باشم جا
گفت لا بعث عینهم عیانک
همچو یوسف جمال چه را داد
نشو نفس پست آنکسی
ورنه داری جو شمع دل بر پا
همچو شیرن اسیر چاه بود
درج پر دوزخی سرسیت نام
همچو شمع آن کله ز آتش داد
همچو شمع آتشین کله باشد

۵۲
 کسی که در این عالم
 بر سر زانو نشسته
 و در راه حق است
 که بر او نور حق
 تابانند و در آن
 عالم صفای او
 است و در آن عالم
 او را بهر چه خواهد
 دادند و در آن عالم
 او را بهر چه خواهد
 دادند

صورت ، صفت و عین درها
 صورت پرده صفات بود
 هر چه از نفس علم معرفت
 این چه صبح ساح روشن اندر او
 پاكشني در آن گذر كه تنگ
 اسی صورت چنانکه جان از تنم
 گوشش از تن کشش ز جان خیزد
 تا ابد با قدم صفت طفل است
 تا زمین جای آدمی ز است
 این زمین مهیاں سپاری دان
 تا بوسل آدمی بر جای
 این سری از برای ریج و نیان
 تا درین خاکدان بنشیند ریج
 آدمی چون نهاد سپرد و جویا
 چون تر بر نهاد خود نفس است

آن رحم من شیمه آن فرزند
 صفت شد عین ذات بود
 دان که آن کفر عالم صفت
 وان دو همچون جانچه شکست
 با دور روحی لعنتی بگریخت
 دل ز وحدت چنانکه مرد از انیم
 جستن از ترک این آن خیزد
 رانکه صافی برون این نفل است
 سینه روزگار بر جایست
 او تپه اچو که خدائی دان
 بهت آراشته و زد و سرا
 وانسرای از برای نعمت و نمان
 نزدان سپرای بر سر کینج
 خیمه او شود گشته طناب
 از تو او مرزا عوض نیست

فی قصه پیشین صدم

الحکم من دالذی نمود و نزل

آن زمان که خدای نرد رسول

گفت زن چریت در خانه
 نقش حسرت بجوی انقاد
 رفت و خانه بخت بسیار
 یافت در خانه صاعی از حسرت
 پیش پیش او رید زن در حال
 قیس خرم با ستین در کرد
 چون درون رفت قیس در سجده
 گفت با وی منافعی که بسیار
 گوهرست این متاع با زر و سیم
 زان سخن گشت پیش خوار و خجل
 رفت و در گوشه سبک نشست
 آمد از سره جبریل امین
 مرور اندر انظار مدار
 مصطفی را ز حال کرد آگاه
 مرور انظار چون دارند
 زلزله او فدا ده در ملکوت
 حق تعالی چنین همی گوید

تو نه زین سپری بیکانه
 هر چه مایی سبک سیردن
 تا بر آید مکر و را کار سے
 دقل و خشک گشته تا نوا
 گفت زین پیش منیت مارا مان
 شادمانه بر رسول آورد
 ز سر منزل بلکه از سپر چه
 تا چه آورد و سبک پیش آرد
 پیش مهر همی کنی تسلیم
 بگر تا چه آمدش حاصل
 بر نهاده ز شرم دست بست
 گفت کای سید زمان چنین
 و آنچه آورده است خوار مدار
 میزون المطوعین ناگاه
 ملکوت آمده بنظر دارند
 نیست جای قرار و جای سکونت
 دل او را مبطف میجوید

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

در عقل
 خدای بزرگ
 همه ضا

عین ز کشت

۵۰
خاطی سال و ماه و روز
درد و دوی و زادی و دای
زمی که بود و در پاره
میان که بود و در پاره
خاطی عالم و جیح و در پاره
مشاهده از راه جیح و در پاره
برای در خود و در پاره
که بود و در پاره
خاطی و در پاره
عین ز کشت

تا بدانی که هر که پیش آمد
مانده ای آنکه او دودل باشد
راستی بهتر از همه کاری

هم بدان سان که بود پیش آمد
از همه فعل و خود خجل باشد
خوانده باشی تو انقدر باری

فی الاسکار و الموده

در جهان بگردان چو سود و گنج
طرا نور و المین باشد
غیب خواهی خودی زره و زار
تو را غیب و قصد عالم غیب
بر نخر و بدست بی خردیت
بود تو چون ترا حجاب آمد
گفت روغن را بکن بدو
روز و شب و فراق عقل نبال
عقل ازین عتیل بازرهان
عینی آنکه که مایلی از دل قوت
چند کونی رسیدگی چه بود
بند بر خود نمی گزیده شو
تا گزیده بوی گزیده نه

بیج حمس اید چو بود گنج
بطل الزور جان و تن شام
عیب را با سر ای غیب چکار
شوان کرد خاصه با بکت و بر
از دو پای نهاد بند خودیت
عقل تو با تو در عتاب آمد
ورنه بر ساز زین و چشم دور
بیش با عقل خود بدی مسکال
بعد از ان کشت بر تو کار آن
ملکت را از در حیه ملکوت
دوره زمین گزیدگی چه بود
پای بر سپهر نمی رسیده شو
تا رسیده بوی رسیده نه

از سپردن تو سفت گت بار
تا چو عیسی بر است راه کنی
بمه خود ز خوشی تن کم کن
تا بوی نفس دزه با تو
نفس را آن بوانساز و بیسج

جامه بگزینت دار عیسی وار
بمهره از آفتاب و ماه کنی
وانکه اندم حدیث آدم کن
نرسی هیچ گونه اینجا تو
خبر و بی نفس راه را بیسج

فی زهد الدنيا فوکت لایسلی

بود پیری صبره در زاهد
گفت هر باید او بر حسنم
نفس گوید مرا که مان ای پیر
باز گوید مرا که تا چه حوزم
گوید ایگاه نفس من با من
بعد از آن مرا سوال کند
که کج رفت خواهی ای دل کو
تا مگر برخلاف نفس نفس
بسیج آنرا که نفس را دارد

که نبود آن زمان چسوعابد
تا ازین نفس شوم بگریزم
چه خوری باید اد کن بدبیر
نفس گویم که مرگت دور کند
که چه پوشم بگویش که کفن
ارز و های بس محال کند
منش گویم خموشش تا لب کو
توانم زدن من آن دم بس
خوار و در پیش خویش نکند ارد

فی صفة الزاهد

زاهدی از میان قوم تباخت

بر سپهر که رفت و صومعه ساخت

روزی از اتفاق دانستی
حالی بر گزینت و بی زاهد را
انجمن بار بار ای و عابد را
کفت و حکمت و زهد را
راضی بنام من
کفت زاهد که ای دل دنیا با من
در طلب که درش نیندند ملک
باز دنیا نیندند است و در
باز دنیا نیندند است و در
در جهان هر چه هست
در جهان هر چه هست

۶۰
 در طلب کردم خطر نمانده
 اندیکه مزرع و بازار بر فرا
 دای انکو ز من خد ز کنت
 تا کرد و چنانکه در قسطاط
 در طلب کردم خطر نمانده
 اندیکه مزرع و بازار بر فرا
 دای انکو ز من خد ز کنت
 تا کرد و چنانکه در قسطاط
 در طلب کردم خطر نمانده
 اندیکه مزرع و بازار بر فرا
 دای انکو ز من خد ز کنت
 تا کرد و چنانکه در قسطاط

دای انکو ز من خد ز کنت
 تا کرد و چنانکه در قسطاط
 در طلب کردم خطر نمانده
 اندیکه مزرع و بازار بر فرا

فی حب الہ نیا عن اهل الزمان

ہست شہری بزرگ در حدوم
 نام ان بھشہر قسطاط است
 اندر و مزرع خانگی نیر و
 و نذران بھشہر مزرع نگار و
 بھو قسطاط شہر زمانہ کنون
 من بدست آوردیم این بالا
 گفت و اما کہ ما تو اینجا کیت
 گفت زاہد کہ نفس من ما من
 گفت و اما کہ پس کردی هیچ
 گفت زاہد کہ نفس و دھشت
 تو انم زوی جدا کشتن
 گفت باز اہان شود حکیم
 گفت زاہد کہ من با جد ام
 ہست بیمار نفس و من چو
 باز بسیار اندران بروم
 ساختش تا بجد و میاط است
 زانکہ بازار از ہوا ہسی نکرد
 زانکہ در ساعتش ہویا ر
 علما ہسچو مزرع خوار و زون
 تا شوم این از بد وینا
 بر سپر کہ ہاید حالت
 ہست روز و شب اندرین
 بیدہ راہ زاہان مسیح
 در من و ذی ویم فروختہ اند
 چہ کنم چارہ را ہا کشتن
 نفست افعال بد کند تعلیم
 زانکہ من نفس استنا حہ ام
 میکنم روز و شب و رایت

از خورش خوی خوش بایز کند
تو تش از با قلی دو دانه کخم
ساعتی نفس چون شود در خواب
پس از آن که ز خواب برخیزد
یکد و رکعت بی او چو بگذارم
مرو و انما چو این سخن بشنید
گفتند در کاسی ز اید
این سخن بسیار مسلم نیست
هر چه امروز هست آرایش
زن کند پاک همه مهمانی
دل بدیجا غریب و نادانست
خرد و اینجا ہی کند جعبه
پیش کعبه مگر که بوالهویست
پنج حس که چهار ارکانند
دل چو شد کعبه خسته نیند را
نیک معلوم کن که در محشر
پیش آید هرا پنجه بگزیند

در شهوت بخور سر از کند
خانه بروی چو کور خانه کنم
من کنم یکد و رکعتی شتاب
بس چو سوار ده من آویزد
بعد از آن نفس کشت بیدارم
جامه بر تن ز وجود آن بدید
بارک الله عسرک کامی جا به
ملکت تو ز ملک جم کم نیست
واکه فرودات باشد لاش
مردار و در روی و پیشانی
تایه بند چهار ارکانست
که تحری بد است در کعبه
نشود علم سمت قبله بیس
پنج غماز این شهر زندانند
چه کند نکت منی و غماز
نشود حال هیچ خلق و کمر
هر چه زیجا بر همان بسیند

۶۱
حال الی صلی الله علیه و آله و سلم
و در الاعمال الزین انکس
صالحین
چون آن کج است ای کمان
چون آن کج است ای کمان
چون آن کج است ای کمان
چون آن کج است ای کمان
چون آن کج است ای کمان
چون آن کج است ای کمان

۶۲
 چون کعبه بنا را از زمین
 فتن آن دان بر عیب نماند
 پای کی نبوی با هم فکرم
 با بدی که در آن ایام
 است چون نبرد آن ایام
 حکم زمان است بر کرب
 کی از حق مطلق بر سر
 با نماند بگفت سن
 و سر و دوا بدین
 کرد و جان بر دوایا
 سوی بنا را با حق
 از و بر سر و دوا بدین

نیز و تر دامن ز خود کن دور
 چیزی انجا مکتب نخواهد بود
 نیز و بر خوان اگر سینه اتی
 نیست بر حکم قاطعش تبدیل
 من تجده شمش ز تبه بلایا
 تش اندر غم و در حسی زنی
 بخیر و جهان عشق دلی

ورنه نبوی در آن جهان معذو
 دادنی داد و آن دگر همه باو
 شرح این از کلام ربانی
 نیست بر امر جانش تجویل
 من تجده شمش ز تبه بلایا
 اگر کنون نفس رهت بر زنی
 چه حدیث است این حدیث

من اقام الصلوة اعطى الجنة بالصلوة افضل في شريط الصلوة خمسة
 والمساجات والهدى والتضع والنشوع والوفاء قال النبي صلى
 عليه وسلم الصلوة عندة ترده وما ملكت ايمانكم وقال انه تبارك
 تعالى في محكم كتابه الذين يؤمنون بالغيب ويقيمون الصلوة وما رزقناهم
 سقون وقال النبي صلى الله عليه وسلم حب اليكم من دنياكم ثلاث الطيب
 النساء وقره عيسى الصلوة قال لمصلي نياحي ربه وقال ابو علم
 المصلي من نياحي التفت وقال كبر في صلواتك خاشعا وقال عليه
 السلام من ترك الصلوة مستغفرا فقد كفر ومن لا اسلام و بين الكفر ترك

الصلوة تبذره انج

پرده غم ساز نکشاید

بنده تا از حدش برون ناید

سوی خود هر که نیست یا جدا
 سکت بد هم جای خود بروید
 از پی جا و خدمت بزوان
 هر چه سپهر حق سپور و غارت کن
 روی افاق شرح کی بوسی
 وز به طیس در درون نما
 تو لبیم آدمی مست از کریم
 هفتده رکعت نماز اول و جان
 پس این کین حساب با رکعت
 حسد و خشم و بخل و شهوت از
 هر که او هفتده رکعت بگذارد
 یا حذر از دل برون نهی

دهش در نماز بار خدا
 تو زوی حنجر برای نماز
 دار پاکبند را جامی و حایر و
 هر چه سپهر دین از و طهارت کن
 کون در آب و در آسمان بی
 کوشش گریه برون آرد بان
 تو حدش آدمی نماز قدم
 ملک هر زده هزار عالم دان
 ز آنکه هفتده سجده ز دیکت
 بجای ای را که از دست نماز
 ملک سجده هشتاد او داد
 از علمای زشت او زهی

چون بید ز دین غنیمت تو
 خاتمی اول غسل و کسب
 اگر چه پاکست هر چه آیت است
 تا ترا غسل و شس برون بشد

اگر چه هم نماز قیمت تو
 اگر جنب حق نماز پذیرد
 همه در جنب حق جابت است
 غسل ناکرده تو چون بشد

عمل و نماز غنیمت است
 صحت و ایضا
 نماز در هر وقت که باشد
 نماز در هر وقت که باشد
 نماز در هر وقت که باشد
 نماز در هر وقت که باشد
 نماز در هر وقت که باشد
 نماز در هر وقت که باشد
 نماز در هر وقت که باشد
 نماز در هر وقت که باشد
 نماز در هر وقت که باشد
 نماز در هر وقت که باشد
 نماز در هر وقت که باشد
 نماز در هر وقت که باشد
 نماز در هر وقت که باشد
 نماز در هر وقت که باشد
 نماز در هر وقت که باشد

مغسل
 مهم صحت از او

پلان
نہی از لادن
بہی حسبانیک

۶۴
کہ پیکان ز برون جام
باز دادہ از ناز سلام
گفت حسبانیک
مگر ازین علم بود
ان شده در ناز بزم
عبادت کسان بود
چنین کنینا بود
چون با صدق در ناز
بجو سلام تو
بازوی صوفی صمد سلام
بگفت حسبانیک

مرک چون جان تو بر کشید
تن چو در خاک رفت جان فلک
بناز آسی با بیای بی بار
کمان نمانی کہ در حضور بود

از سبب نماز بر جسد زود
روح خود در نماز بین چو ملک
ورہ مانی سبک سلطان سہ
از تری آب روی دور بود

بمشیت فی الخشوع حضور قلب فی الصلوۃ فقتہ امیر المؤمنین علی

در احد سیر حیدر گزار
ماند پیکان سیر در پایش
کہ برون آوردت مہ پیکان
زود مرد و سراج آن چو بدید
تا کہ پیکان مگر پدید آید
بہی طاقت داشت با دم گام
چون شد اندر نماز حاشش
جمله پیکان از برون آورد
چون برون آمد از نماز علی
گفت کہ شد آن الم چو نشت
گفت با او جمال عصر حسین
گفت چون در نماز رفتی تو

یافت زخمی قومی در آن پیکان
اقتضا کرد آن زمان ریش
کہ همان بود مرد را در مان
بشد زخم را بباخت کلید
فعل آن زخم را کلید
گفت بگذار تا بوقت نماز
ببرید آن لطیف اندامش
اوشده چہ چہ ز ناله و درد
آن مراد احدی خواندہ ان
وز چہ جای نماز پر خوست
آن بر اولاد مصطفی شدہ زین
برازد سہ از رفتی تو

کیت سلامی دو صد سلام ارزد
 آن نمازی که عاقبتی باشد
 تن گذاردن ساز بار خدای
 گوید از روی چهل و نمانی
 کاندین ره نماز و حانی
 کرت باید که مرد باشی مرد
 کرت بنود رجب و خوشاب
 تا بداند حق از هوا و جو پس
 چکت و راه حق زن ای سنگ
 مرد کز آب و خاک دار و عا
 کلا استمان منه بر سپر
 تاج کرد ترا کلاه فلک
 عدمت با وجود کیا است
 باری را با زالت و زین
 باد عا یا رکن انابت حق
 بی دعا و صخر و زاری
 طن چنان آیت که هست نما

سجده صدق صد قیام ارزد
 خاک باشد که با و بر باشد
 خشک جنبان بود همیشه کدای
 چون بگوید طریق بوجلی
 آن به آید که خشک جنبانی
 خشک بگذار و کرد دریا کرد
 هم تو دانی که در نمائی از آب
 اینده هیچ نیست ای تو بس
 کرت بود مرد بود نکست
 بهو بر نشیند آتش و آ
 تا بیا بی خبر بریل افر
 باشکونه شود کلاه ملک
 هر چه تو خواستی همه آنت
 از پی بارگاه علی سین
 تا قبولت کند اجابت حق
 یک دور کت بقطعه بگذاری
 بنجامی اردهند تیاری جواز

بارگاهت شوی بر صد
 عابد کبیر
 این رسول از جیب
 از تو یاری بود
 هر چه تو خواستی همه آنت
 از پی بارگاه علی سین
 تا قبولت کند اجابت حق
 یک دور کت بقطعه بگذاری
 بنجامی اردهند تیاری جواز

این رسول از جیب
 از تو یاری بود

خشک جنبان
 نماز ای کسی که
 بخاید و نفع کند

باید که در این دنیا با هر که بود
باید که در این دنیا با هر که بود
باید که در این دنیا با هر که بود
باید که در این دنیا با هر که بود
باید که در این دنیا با هر که بود
باید که در این دنیا با هر که بود
باید که در این دنیا با هر که بود
باید که در این دنیا با هر که بود
باید که در این دنیا با هر که بود
باید که در این دنیا با هر که بود

دوست دانی نه بنده مر خود را
این چنین طاعت می سپرد آن
بی شبهه اتمی کم از دوده است
تو بزین طاعت تو امی نادان
گر ترا در زمانه بودی عیون
چون سپر بندگی و غمخیزد آشت
گفت من بر ترا خند ایام
همه را این غمزه رو نخوت هست
لیکن از بیم سپر نیار و گفت

این بود رسم مرد بخرد را
که نیاری برش بر بسته
هر که او بهیدیت بیده است
خوشتن بر او که تو بنده محو آن
کم نبود می لفظ از شرعون
پرده از روی کار خود برداشت
در جهان از بلند را یا نم
لفظ فرعون بهر حلیت هست
دارد آن را از خویش سنغبت

المشعل فی تقصیر الصلوة ان الله لا یضیع اجر
المحسنین ان الله لا یضیع اجر من احسن عملا

بوشیب لای امایم بود
قایم لللیل صایم الدبری
برده از شهر صومعه بر کوه
زنی از اتفاق رغبت کرد
که بنجواهی ترا حاصل شوم
گفت بنج رو است پسندم

که در هر کسی همی بستود
بافت از زهد در زمان بهر
جسته بیرون ز رحمت ازو
گفت شیخ ازنت بود در خود
بقاعت ترا عبال شوم
که قناعت کنی تو خور نسندم

کی بود بهترین هر عادت
 جهه بنده راز عین تراب
 بود هر شب دو قرص را شب اول
 بدو قرص جوین که افطار
 بو شعیب از قیام شب رنجور
 آن شب از ضعف روزه آنسره
 زن یکی قرص پیش شیخ نهاد
 شیخ گفت ای زن این وظیفه
 گفت زیر آنماز فاعده را
 تو نماز از نشسته کردستی
 پیش یک نیمه از وظیفه خواه
 که نماز نشسته را نسیم
 چون تهنیتی عبادت بگذاری
 ببله بگذار و مزد جمله خواه
 ای تو در راه صدق کم زنی
 مگر ترازین نماز بر سپردل
 طاعتی کان زدل ندارد روح

که نباشد حجاب آن ساعت
 بود یا بود در میان حجاب
 بود طیفه که معاست او
 بود قانع همیشگی آن دین دار
 گشت و معذور بودی و معذوره
 فرض و سنت نماز فاعده کرد
 قطره سر که دادوشین بود
 پیش از این است کم چه شد زن
 مزد یک نیمه است عابد
 نیمه از وظیفه خورد هاستی
 از من ای شیخ کرد متاگاه
 مزد استاده است یقینی
 جمله را فرد چشم چون دیار
 در نه این مزد هست عین گناه
 باز پسر زهم چو خوشستی
 منبت جان کند فی کرم حاصل
 گس ندارد وجودان مستوح

آنکه در عسل خود بنیاید نغمه
 از هر کجاست آن که باطل است
 در نمازی که باطل است
 در توجع و تسبیح بی خلد
 در بنیاید خدمت و مساری
 در بنیاید خدمت و مساری
 در بنیاید خدمت و مساری
 در بنیاید خدمت و مساری
 در بنیاید خدمت و مساری
 در بنیاید خدمت و مساری

بودی مقدور

فی الاقطار و غیره
منع عنیت نماز از دل
مطلع بر کسوف از از اول
چون در دل سبب از اول
نظم غزلی در بیان
شعر از سره و آفتاب
که یکسکند دوست از کون
ز اثری کان بودت از کون
بیمه بای روی چون و چون
باری از زود و صمیمیت
یک سلام از زود و صمیمیت

کرده در ره دعای پایی
لاجرم حرف آن ز کوه مجاز

صد هزاران عوان سوط ربای
چون صد هم برایت آید باز

فی الحمد و الشناء

در دلمان هر زبان که گو باشد
دل و جان را بعد و قربت تو
هست در امر تو کج بین کون
بنده ز در ره معاشن و معاش
روزی آخر ز خلق سیرت سوی
انکه اگر شوی ز نرخ پیاز
مرد ایمان همیشه در کار است
تا نداری سپهر اندازی
پیش شریعت ز شعر حقیق
شرع ز اشعار سخت پیکانت
هر چه مارا مباح و مخلور است
فرق خط و اباحت او داند
خلق و خلقت بود بصیحت خلق
نیگونی با عدوت از خرد است

از شایسته چو مشک بو باشد
بست در امر و در شیت تو
منیت کس که این چه این چون
منیت کس ناصر صلاح و فساد
ایک دوری بسوزد و بسوزد
که بیایی بر راه راست جوان
زانکه ایمان سنا زیما است
تو ندانی که صحبت جانباری
بیت را هم چو بت شکنیم
گرچه با او کنون هم از جانت
شرع و شعر از سرای تن دور است
کآنچه راحت جرات او داند
ببر از خلق تا سبب و خلق
که فلک نام تو ز نیک و بد است

سایبانیت عمتل بر در او
 عقل و جان ملک پادشاهی است
 از بد و نیک خلق پیوسته
 از پی دین و ملک پروردان
 از پی تازگی زدشمن دوست
 نیک در مانده ام بدست نیک
 مستقر و بحفظ ملکوت
 آیت علم را بدیت نیست
 توندانی ز حال عالم راز
 تو حقیقت نه مرد این راهی
 گو و کی رود بگرد با نیی کرد
 پس بود کسب و ناز یار ترا
 چه کنی حبت و عیشم آید
 او روز حبت تو مسبد اند
 میکند بر تو عرضه جور و قضا

خواجه تاشیت جان رشکرا و
 ملک او در خور الهی اوست
 رحمت و غمیش نه بکسته
 کند هیچ سر بر او کردن
 در دو عالم بدل گشته پست
 کارم ای کار ساز خلق ساز
 مشوره بعشرت جبروت
 غایت شوق ز نهایت نیست
 از بلا عالمیت ندانی باز
 طعش راهی زره نه آگاهی
 یی کسب و بی نیازی کرد
 باشد ای پسر چه کار ترا
 کرده عیشی ز بهر دینی رود
 چون توئی را بخود عیشی خوان
 تو بدینا و رغبتش مغرور

گمشیل و صبیان الملکت و صفا بجنه و النار

از پی راه حق کم از کوه دکت

نسوان بود ای کم از کوه دکت

در این وصف کن تفصیلاً
 که در این وصف کن تفصیلاً
 که در این وصف کن تفصیلاً
 که در این وصف کن تفصیلاً
 که در این وصف کن تفصیلاً
 که در این وصف کن تفصیلاً
 که در این وصف کن تفصیلاً
 که در این وصف کن تفصیلاً
 که در این وصف کن تفصیلاً
 که در این وصف کن تفصیلاً

اوست

بد
 دل که از راهی همبسی
 مردم دیدند از دوری کبکسی
 که نباشد کار سازد بهی
 که بستر سوزنی نیازی بود
 ای بهشت شبان این بر تو
 بهی بهی بهی بهی بهی
 که کن و بوی فلک جانان
 از تو از مردم که بیرون
 که بزم که بزم که بزم
 که بزم که بزم که بزم
 دل که از راهی همبسی
 مردم دیدند از دوری کبکسی
 که نباشد کار سازد بهی
 که بستر سوزنی نیازی بود
 ای بهشت شبان این بر تو
 بهی بهی بهی بهی بهی
 که کن و بوی فلک جانان
 از تو از مردم که بیرون
 که بزم که بزم که بزم
 که بزم که بزم که بزم
 دل که از راهی همبسی
 مردم دیدند از دوری کبکسی
 که نباشد کار سازد بهی
 که بستر سوزنی نیازی بود
 ای بهشت شبان این بر تو
 بهی بهی بهی بهی بهی
 که کن و بوی فلک جانان
 از تو از مردم که بیرون
 که بزم که بزم که بزم
 که بزم که بزم که بزم

ورره آخرت زهر شود
 خلد کاکامی نت با ن ثبات
 ور نه شد موش خانه و وزج تو
 رو بکتاب انبیا یک چند
 لوحی از شرح انبیا بر خوان
 تا که یار انبیا کردی
 در جهان حسد اب پر خیزد

گشت از کوه کی نباید بود
 بدور کعت بهشت ز دریا
 ورره آن سپهر ای بزنج تو
 بر خود این چهل و این تسمه سپند
 چون ندانی برو بخوان و بدان
 زین جهالت مگر جدا کردی
 از جهالت بدان تو هیچ تر

فی لایساط و انصاع اول عام

ای روان همه تو مندان
 تو کنی غسل من نکو در من
 آنچه بدی بی بند و دینی و
 ولم از یاد قدس دین خوش کن
 از تو بخشودنت و بخشیدن
 از تو دانم یقین که مستورم
 رانده سابقت ندانم حسیت
 عاجزدم من ز خشم و شنودت
 دل که از کشت انابت جو

آرزو بخش آرزو مندان
 هر بان تر ز من تویی بر من
 بار ضامی خود شس قربی ده
 سنب باد و خاکم آتش کن
 وز من افتادنت شخشدن
 پرده پوشیت کرده منم مرم
 خوانده خانت ندانم کسیت
 کند سیر لایه ام سویت
 مردم دیده شد خیانت یو

حکیم نعت توش و دوستی
 حکیم با تو گفت و دوستی
 من ندانم که آن چه بس باشد
 کس بود زنده بی عنایت تو
 آنکه با ست سوز کی دارد
 آنچه گشتی خور بخورد من
 با تو باشم در دست شمس و انجم
 از پی مرگ در جبرم من
 چه فرستی حدیث تیغ من
 با سبول تو ای ز علت پاک
 خاک را خود محل آن باشد
 که ندادی کلام دستوری
 خلق را هیچ زهره آن بود
 چه گشاید ز عقل و پستی ما
 پیش حکمت خود از خرد باشم
 غر تو دل خاک را برداشت
 بخود میان کن از بهیبا پاک

چون یقین کن منم تو تو
 چون گشتی مباد بود
 که تو اورا بخیره بس باشد
 یا تو ان ز سبت بی رعایت
 و آنکه بی ست روز کی دارد
 و آنکه گشتی کن مگردم من
 بی تو باشم ز آسمان با انجم
 جان من باش تا غیرم من
 من کیم از تو ای دروغ من
 چه بود خوب و زشت شتی خاک
 که گشای تو اش زبان باشد
 که بردامت از سپردوری
 که ترا بر عجز بستو دی
 که نه او بود ز هستی ما
 من که باشم که نیک و بد باشم
 خاک را تا بهر شس سر زشت
 چه بود پیش با دشتی خاک

اینک شد بود ز منی
 نیک با بد بود
 در دست من
 از تو ای
 که گشتی
 منم تو تو
 چه بود
 ز آسمان
 با انجم
 جان من
 باش تا
 غیرم من
 من کیم
 از تو ای
 دروغ من
 چه بود
 خوب و
 زشت
 شتی
 خاک
 که گشای
 تو اش
 زبان
 باشد
 که بردامت
 از سپردوری
 که ترا
 بر عجز
 بستو دی
 که نه او
 بود ز
 هستی ما
 من که
 باشم
 که نیک
 و بد
 باشم
 خاک را
 تا بهر
 شس
 سر
 زشت
 چه بود
 پیش
 با
 دشتی
 خاک

بسیار با شکر تو ای کائنات
بسیار با شکر تو ای زمین
بسیار با شکر تو ای آسمان
بسیار با شکر تو ای ماه
بسیار با شکر تو ای خورشید
بسیار با شکر تو ای باران
بسیار با شکر تو ای گلزار
بسیار با شکر تو ای بهار
بسیار با شکر تو ای تابستان
بسیار با شکر تو ای زمستان
بسیار با شکر تو ای روزگار
بسیار با شکر تو ای دنیا
بسیار با شکر تو ای آخرت
بسیار با شکر تو ای خداوند

گفت در مانده ام بدست نیاز
انچه نسبت بهت تو غیر است
بر در فضل و محضرت جودت

کارم ای کار ساز خلق بسیار
و انچه از فضل ماست تقصیر است
بهر ای کار و لطف موعودت

فی کرمه و حسنه

ای خداوند قائم و قدوس
از تو سپهریم و بی تو خیر ایم
سوی ما گر چه چاکس کس نیست
دین ما آن داده عتقین مانده
گر چه بر نفع نفس شه ما تیم
کسی از بد همی نداند به
ای نهان دان آشکار همین
ای مراد اول نکاران تو
بمه امید من بر حمت تست
بجز تشنه مان ز کوشردین
نیت نزد انشی و ز بنسری
هر چه برین قضای تو نیست
هستم از هر که هست جمله کزیر

عزت تو ناماسن نام محسوس
تو سپهریم و از تو سیرنه ایم
کرم تو بسوی تو بس نیست
گر چه این هستش از ایمان
تشنه وادی سمواتیم
انچه وانی که آن هست آن ده
تو رسائی گمان ما به یقین
وی امید امید داران تو
جان و روزی همه رحمت تست
شهرتی بخش بر ز نور یقین
جز تو ام سوی تو و کیل دهی
همه منیکو بود نباشد زشت
ما کزیرم تو ای مر امیدیر

<p>این دگر یو چو دیو و یکی کمانت عقل از نیکه یو بهر آسانت این آیین از نیکه یو نون آسانت طاعت از نیکه یو نون آسانت این آیین از نیکه یو نون آسانت طاعت از نیکه یو نون آسانت</p>	<p>بی زبانی همه زبان داشت پس قبول تو خونها ی همه چیت خیرت و نشان و دل هر که جسده حضرت جوید وارهان ای مهن ستار</p>	<p>رنج برد که تو استاینست همه رکش تو از برای همه از تو بر تا فتنه عنان عمل صورت قهر در دوش روید سیرت ما ز صورت اشرار</p>
<p>فی التوبه والایات</p>		
<p>در همه در اصدق راهها در بهشت تو و وزخ آسمان غرض کننته علیهم و قدر چه جسم چه حیره طباخ خاک بی کالید خوست شود گری خندند عارفان از تو خو تو هستی بهشت را چه کنم بار ما رست و ما را از تو نه بلا نطق اولید شدم از شکر تیغ تر نیارم کفست که نسر و مایه و خسی باشد</p>	<p>ای جهان منسیرین جان آریا در بهشت فلک همه خاگان که نماید در آینه زور خون دل چون جگر کند سوزخ و وزخ از بیم او بهشت شود خنده گریند عاشقان از تو بر دست خوب و زشت را حکم همه ز کام و کار و بار از تو نه بلا تا من از تو سیر شدم گر کنی ز سر بار و انجم این از مکر تو کسی باشد</p>	<p>ای جهان منسیرین جان آریا در بهشت فلک همه خاگان که نماید در آینه زور خون دل چون جگر کند سوزخ و وزخ از بیم او بهشت شود خنده گریند عاشقان از تو بر دست خوب و زشت را حکم همه ز کام و کار و بار از تو نه بلا تا من از تو سیر شدم گر کنی ز سر بار و انجم این از مکر تو کسی باشد</p>

اینست که در این کتاب
 از هر چه در دنیا است
 و در آخرت است
 و در این کتاب
 از هر چه در دنیا است
 و در آخرت است
 و در این کتاب
 از هر چه در دنیا است
 و در آخرت است

گفت اجرت فرون ز در و سر است
 اینی از قصاتنا هر گاه
 اینی کرد هر دورا بدنام
 چون ز در گاه ست کومثال
 همچو شمع آن کرمانندینه
 با تو با عقل و جاه و در حکم
 تو مراد دل ده و دلسیری
 گزرتیر تو پر کنم ترکش
 یا رانی که بحسد و نبود
 بیسج خود بین خدای من نبود
 نیت در مانده ام درم بجشای
 گز تو مرد شریعت و دین
 ای خداوند کرد کار غفور
 بشه خویش کن سیر خوابم
 کرد بد و رخ فرستی از در جو
 آنکه امر تو را خلاف آورد
 دل ازین و از آن چه بایدست

لیکت کاری عظیم و با خطرت
 بست نزد یک عقل عین کنه
 آن غنچه ازین بین و کربعام
 خواب ازیر مای حسیل خیال
 در تو خند و چو کردش زنی
 دین و دنیا توئی و کز حکم
 رو نه خوش خون شیر می
 که کوه قاف کسیرم کش
 و آن آئی که آن خود نبود
 مرد خود دیده مرد دین نبود
 ره چو کم کرده ام رهیم نمای
 کز زمان دور شور خود بیست
 شده را از درت مگردن
 شسته خویش کن بده آیم
 میر و م نه پای از سر خویش
 دل چو از غفلتت خلاف آورد
 و در خود ز نسای معصده

زود و نیک وقت و چون
 امر او باشد از لغو است
 امر او از غیبی بی بود
 خلق از غیبی بی بود
 نفس و صفات او در
 غضب از او برسد و در
 اوست فاد و بر او
 بر او چون کس از کس
 فی صفات در موم از کس
 کس فی صفات اند
 در حق غضب از او بود
 از آنکه صاحب غضب از او بود

گروه یک امر محسوس را بیدار
 هر چه است و بر پشت و براند
 عقل شد خامه نفس شد دفتر
 عشق را گفت جز من هر کس
 عقل و ایم رعیت عشق است
 عشق را گفت پادشاهی کن
 از غنا طعمه ساز از کارا
 تا چو زو نطق و مایه سازد
 روح قدسی نفس باز شود
 همچنین است تا رعایت جان
 اگر محنت از زیر پرده است
 همه از او است ز روز
 هر چه بود است و هر چه خواهد بود

همه گمان آید در بر کار
 طفل در کتبان تواند خواند
 مایه صورت پذیرد سم صوت
 عقل را گفت خوشتر بشناس
 جان سپاری حنیت عشق است
 عقل را گفت که خدائی کن
 زنده کن جان حیوان را
 در ره روح قدس در بار
 نفس چون عقل پاکیز شود
 روش اوست تا بد اخوان
 و آنکه محسوس بر کرده است
 خافند آدمی ز حسیر و سر
 آن تواند کرد کوفت نمود

فی الشوق

پس این براق شوق بود
 همه را باز خود رساند بخود
 همه هستند و از همه همه دور

بدل و جان و عقل و تو بود
 کانه کس از دنیا بد
 در بنی خوانده نصیب لایم

غضب احد مرد و محسوزد
 غضب و خشم و صلح و حقد و حسد
 همه رحمت بود از خالق تبار
 مدهم مر تر از رحمت سپند
 اگر نیانی بخواند تسوی خویش
 در توحید را توئی چو صدف
 اگر کنی ضایع آن در توحید
 ورتوان در در آنکه دارسی
 بسرو برسی پس از آن
 در زمانه تو سپهر فرار شوی
 دست شایان ترا شود منزل
 بی ریاضت نیافت کس مقصود

وین صفت هر دو از خدا دور
 نیست اندر صفات فرد و واحد
 هست بر بندگان خود شمار
 بخودت میکند لطف کند
 بلطف بهشت آرد پیش
 آدم تازه راشدی تو خلف
 شوی از مغلسی ز مایه فرید
 سر ز بهفت و چهار بگذاری
 ز سه مر تر از خلق زبان
 در قضای ازل چو بار شوی
 هر دو پایت براید از هر کل
 مانوری ترا جسد و وجود

گفتار فی طعمی و بقیه

بازار چون ز شمه صید کنند
 هر دو چشمش بسبک فرود زند
 خور اغیار و عاده مار کند
 اندکی طعمه را شود راضی

کردن هر دو پاش قید کنند
 صید کردن و را با میوزند
 چشم از آن دیگران فرار کند
 با و مار در طعمه ماضی

این صفت هر دو از خدا دور است
 نیست اندر صفات فرد و واحد
 هست بر بندگان خود شمار
 بخودت میکند لطف کند
 بلطف بهشت آرد پیش
 آدم تازه راشدی تو خلف
 شوی از مغلسی ز مایه فرید
 سر ز بهفت و چهار بگذاری
 ز سه مر تر از خلق زبان
 در قضای ازل چو بار شوی
 هر دو پایت براید از هر کل
 مانوری ترا جسد و وجود

هر دو از خدا دورند
 این صفت هر دو از خدا دور است
 نیست اندر صفات فرد و واحد
 هست بر بندگان خود شمار
 بخودت میکند لطف کند
 بلطف بهشت آرد پیش
 آدم تازه راشدی تو خلف
 شوی از مغلسی ز مایه فرید
 سر ز بهفت و چهار بگذاری
 ز سه مر تر از خلق زبان
 در قضای ازل چو بار شوی
 هر دو پایت براید از هر کل
 مانوری ترا جسد و وجود

کار دین خود ز سر سری کار است
 دین حق تاج و افسر مراد است
 دین نکه دار تا ملک رسی
 راه دین رو که راه دین چوری
 ای خوش راه دین و مرید
 دره جبر و اختیار خدا
 همه آن کار کرد اند است

دین حق را همیشه باز است
 تاج نامرود چه در خورد است
 در نه بی دین بدانکه هیچ کسی
 هیچ شایخ از بر منگی شوی
 از کل تیره در و بر اردو پاک
 بی تو ما تو نیست کار خدا
 بیخفت آنکس که آگاه است

ذکر الکلام الملك العلام سهل المرام قال الله تعالى قل لمن اجمعت
 الانس والجن الا اننا توكل به القران لاياتون مثله ولو كان بعضهم لبعض
 ظهير او قال عز من قائل ولا تجد في ظلمات الارض ولا رطب ولا يابس
 الا في كتاب مبين قال النبي صلوة الله عليه القران غني لا فقر بعده
 الا غنى بعدد وقال ايضا اهل القران اهل الله وخاصة وقال النبي
 بهولد وار من كل داء وقال ايضا صلوة الله وسلامه عليه اصدق النجدة
 كتاب الله وقال احمد بن حنبل رحمه الله عليه القران كلام الله مخلوق
 ومن قال مخلوق فهو كافر بالله العظيم

سخن از بس لطافت و عجز
 صفتش را حد و ث کی سخند

صدمت صدمت فی ذر حمت حرف
 سخنش در حروف کی کجند

نسخه مورخه سنه ۱۰۲۰
 در کتابخانه حضرت مولانا
 صاحب دهری
 در شهر دهلی
 در روز پنجشنبه
 در ماه ربیع الثانی
 در سنه ۱۰۲۰

نویدن
 بعضی از زیدان و ...

خارج
مبارزه
تفسیر
خارج قرآن

کتاب
جوریه

و اندک کسی که در حق صبر دارد
شاه از دور طرسم از زین
عشق او است و ما را کیشین سخن
از بی بی است با سینه سپردن
تو بگو از آنجا شب و درود
است اول چشم بدو با بود که
از آرزوی تو پیش چشم بدو
از قرآن نقاب او دیدیم
خوف او را حجاب او دیدیم
بن

لو کلام خدای بی شک
اصل ایمان و رکن تقوی دان
هست قانون حکمت حکما
ترتیب جانهاست مائیس است
ایت او شفاء جان تقی
عقل نفس از نهاد آن عاجز
هم طلیل است با حجاب طلال
سخن اوست واضح و واضح
در جاز احروف او درج است
رو غده اش عارفانست او
از درون شمع منج اسلام
عاقلا را احلا و تیل در جان
بر زبان طرف حرف ذوقی
دیده روح و حروف قرآنا
نعمت این برده چشم ز کوش
بود ما مهران ریش جمال
برده و پر داور از شاه

کر نه طولی و شمار و اشک
کان با قوت و کج معنی دان
بست معیار عادت علما
سلوت عقلها نمایش است
راشش در دوازده بان شعی
فضحا از طریق آن عاجز
هم دلیست در نقاب لال
حجت اوست لایح و لایق
چرخ جاز از پیش برج است
حجت الایله روانست او
وز برون خازن نعمت عالم
خاقل از اطا و تیل بر زبان
خاقل از معنیش که از پی چه
چشم این چشم جان آنرا
نعمت آن بخورده روح رهوش
بند از شک پرده های جلال
بود دل بیج سلان آگاه

پیش نامی هر چه بخشاید است
 اگر ز میسج اهل آن دید
 کا و لین پوست زفت و تلخ بود
 سیوسین از خسر بر زرد رنگ
 پنجه نیشتر است خانه تو
 چون ز پنجم روان ببار آید
 دل محسود روح رشقا و بویست
 تن چشد طعم نقاش از پی نیست
 حس چسبند مگر که صورت فقیر
 صورت سوزش همی جو آینه
 کم ز همان سدرای عدن بدان
 حرف را از آن نقاب خود کرد
 توهان دیده ز صورت آن
 صورت ازین روح بخیست
 چه شماری حروف و آفران
 حرف با او اگر چه جسم نسبت
 که نمینند همچو سب از آن

نقش او پیش او بر استاده است
 آن نقاب رتسب بدید
 او مسین چون ز ماه سنج بود
 چاهین معنر آید از خاکت
 سنت اینهاست ماه تو
 پس با اول چراغ سرد آید
 جان محسودم راد و روایت
 جان شناسد که طعم زو چو نیست
 فقر و اندک عیبت از ما سفر
 صفت سیرش می و آید
 خوان قرآن پیش قرآن خوان
 که ز ما محسود می تو در دست
 کمال صورت ز صورت سلطان
 تن کردن که روح خود در گرت
 چه حدیث حدیث کنی با آن
 بی خبر بسچو نقش کرباست
 ذات او خستگان و طرار آن

۷۱
 در کتب انوار
 چنین بنامند ز می زبان سنجت
 پند قرآن زبان نیکو داند
 کس که بی عیبت چو عیبت او بداند
 هر که بی عیبت چو عیبت او بداند
 من استی که بی عیبت چو عیبت او بداند
 بیست و نیا زبان سنجت
 خط در وی بیان سنجت

محسود

در بیان غفلتند همه
واندرین بادیه هوا و هوان
بست قرآن چو آب سرد فرست
حرف قرآن تو طرف آب شکر
کاک این ان نمایت از خاک
ان نمایت نهاد بی روز
سرفران پاک در دل پاک
عقل گوش شرح و بسط او داد
گرچه نقش سخن همنم از سخت
بود در مصر مانده یوسف چو آب
حرف قرآن منغسی قرآن
حرف ابر زبان توان راند
صدف آمد حرف و قرآن در
از در دکن سماع موسی ا
جان چو آن خواند لقمه حرب کند
لفظ او از حرف در آید
پوست از چه خوب و نقره بود

در بیان غفلتند همه
واندرین بادیه هوا و هوان
بست قرآن چو آب سرد فرست
حرف قرآن تو طرف آب شکر
کاک این ان نمایت از خاک
ان نمایت نهاد بی روز
سرفران پاک در دل پاک
عقل گوش شرح و بسط او داد
گرچه نقش سخن همنم از سخت
بود در مصر مانده یوسف چو آب
حرف قرآن منغسی قرآن
حرف ابر زبان توان راند
صدف آمد حرف و قرآن در
از در دکن سماع موسی ا
جان چو آن خواند لقمه حرب کند
لفظ او از حرف در آید
پوست از چه خوب و نقره بود

مرک همچون شهبان خلق رسد
ریک گرم است چو آب و آن
تو جو حاصلی شسته در عرصه
آب منچو رطوف در منکر
که تو زست و محمدر سلطان
کاب سردست و کوزه پرورده
در د کوی بصوت انده ناک
ذوق او سر سبز نکوه اند
بوی یوسف درون پیرت
بو بکنعان رسید ز می بصورت
هم خاست کر لکس تو جان
جان قرآن بجان توان خواندن
نشود مایل صدف دل حرم
تورون شو چو زرموستقا
هر که بشنود خرد ضرب کند
چون سه چو یک کاسه نامی باشد
پوست هم زود از مغز بود

در بیان غفلتند همه
واندرین بادیه هوا و هوان
بست قرآن چو آب سرد فرست
حرف قرآن تو طرف آب شکر
کاک این ان نمایت از خاک
ان نمایت نهاد بی روز
سرفران پاک در دل پاک
عقل گوش شرح و بسط او داد
گرچه نقش سخن همنم از سخت
بود در مصر مانده یوسف چو آب
حرف قرآن منغسی قرآن
حرف ابر زبان توان راند
صدف آمد حرف و قرآن در
از در دکن سماع موسی ا
جان چو آن خواند لقمه حرب کند
لفظ او از حرف در آید
پوست از چه خوب و نقره بود

تو گشتی سیر او واقف
با هو خواسته و هواداری
چون جهان هوا خست و گرفت
دیو گرفتیم هم بد و رخ از
شد بر نیت ز نمر او شیطان
باش کانکه که صبح دین به
چون بپسند مر ترا بی عیب
مرزا در سپیدی غیب آرند
سر تران ترا چه بنمایند
خاکی اجزای خاک را بسند
در و ماغی که کس بر دیو بد
بسوی سبزی نیارد کوش
هموش اگر کوشش حال خمیاب

ترسیدی هنوز در موقف
که و کی کن نه مرد این کار به
نیکی محض جایی بد گرفت
یافت انگشتری سلیمان باز
چه عجب کرمان شد از قرآن
شب و بزم و خیال حس بر به
روی پوشیدگان عالم صفت
پرده از پیش روی برداش
پر دایمی حروف بکشایند
بناک باد که ماک را بسند
فهم تران از ان دماغ رده
وز بی سپر سوره نارد هموش
تر تران ز سوره در ماید

فی ذکر اعجاز الکلام

ای ز دریا بخت کف آورد
مغرور زان بدست ماورد
زین صد فهای شیر و دشت

وز ملک صورت صف آورد
که کرد صف همسی کردی
در صفای رخسار بحر ربار

دینی صدف درون دل است
صدف بی کبر و برون گشت
صدف در دنیا از صدف با شد
صدف از دنیا از صدف با شد
صدف از دنیا از صدف با شد
صدف از دنیا از صدف با شد
صدف از دنیا از صدف با شد
صدف از دنیا از صدف با شد

صدف از دنیا از صدف با شد

سخن گویان

درین عالم جانان را چون
 وزش آن بدویان سخن
 آید و با دست و پدایش
 خیزد و در آرزوی
 نایابی نجات خویش
 نوبت کجایی از شیطان
 نشت شیری در آن
 کسی بویست باید و جا
 واد کردن این دنیا
 ناید آن جان بدست
 ازین

قهر و پر زود و پر ز کسر
 ز دست از بهر باطن و ظاهر
 پاک شو تا معلی کنون
 تا برون ناید از حد انسان
 تا تو باشی نفس خود محبوب
 شود دل ز سر ف قرآن
 کند خمیره زودی و دیر
 تو که در بند کاک و انقاس
 نبود خاصه در حجاب سخن
 که پس کنج دلت باید و جان
 مادر و کوه سر یقین مایی
 نایابی تو در ج در سیم
 در جهان صیت سر زانی
 نماید تو چو مهر و چو ماه
 چون عروسی که از نقاب تنگ

ساحش بر خود و بر غیر
 منتعبل علم اول و حشر
 آید از خمیره و حروف بر
 کی بزود ناید از حروف قرآن
 تا تو عقل تو چه زشت و چه خوب
 شود بریج بخوف سر به
 آب در خواب تشنه را سیر
 چه در ارتقاب شناسی
 رنگ و بوی سخن چو جان سخن
 ای زو جان و دل بر خوان
 مادر و کیمیای دین مایی
 نایدانی تو ز نقاب اسیم
 در میان صیت سر و جلانی
 روی خوب خود از نقاب سیاه
 بد آید لطیف روح و سبک

فی ذکر هدایت استدرن

رهبر است او عاشقان راهی
 رست او و غافلان چاه

۱۶
که نویسم ترا یکی نقویند
لیکت هدیه بگاہ میسباید
اینهمه حیلہ کسب بہکت و درگاہ
عمر برداوی ای کسبہ پاد
در یکی مسجد می خریدی ہوسس
کوید این حاصل مصدق تو
کوید ای کرد کار مسدانی
شب و روزم بخواند با فریاد
حق نحو و معانی و اعراب
خبر در سپردنیک آید
کہ بسی لاف زد بد عوی
بجز از گفت و گو و دد مد
سوی میدان خاص سب جنات
بر سر کوی بازشت و نکو
عقل و جازا بقول من نسپرد
کہ بتیغ ہوا بخت مرا
کہ بسوی شہاب راند مرا

پاک دارا بچوان مدار پلید
خون مرغ سیاہ مسباید
شام با چاشتی زہر شکم
من حکویم برو کہ شرمست باد
خلق ریادہ سپجو ما بکت جرس
خند باطل کشیدم از حق تو
انگار اچانکہ پھانی
وادیکت حرف من بصدق
زوندیم بصدق در محراب
جامہ عنسم کہو دنیک آید
پس ندانست قدر حسنی ما
فینت کوشی نصیب از منہ
روی ما از نقاب ما نشنما
سکی آدیکے نیاید ازو
سوی رامی و ہوامی خویشم برد
گاہ بردام نخس بست مرا
کہ براہ سپرد و خواند مرا

کے ہونے سے تیری کوئی نہیں دیکھتا
لیکن یہ دیکھنا ہی سہا ہے
یہ سب کھیل ہیں کسبِ بہکت و درگاہ
عمر برداوی ای کسبہ پاد
در کسی مسجد میں خریدی ہوسس
کوید این حاصل مصدق تو
کوید ای کرد کار مسدانی
شب و روزم بخواند با فریاد
حق نحو و معانی و اعراب
خبر در سپردنیک آید
کہ بسی لاف زد بد عوی
بجز از گفت و گو و دد مد
سوی میدان خاص سب جنات
بر سر کوی بازشت و نکو
عقل و جازا بقول من نسپرد
کہ بتیغ ہوا بخت مرا
کہ بسوی شہاب راند مرا

فی ذکر علاقه بهتران

کی شوی طعم لذت قرآن
 از در تن منقلب جان آیی
 تا جان تو حمله بنماید
 تر و خشک جهان درون برآید
 حکیمانی که کشت از و محکوم
 بشواید تر اصفا غایت
 شمع چون کند سماع کلام
 تا بپایی به دیده اخلاص
 سورتی بسجود خالق تعالی
 نصب و فرش جوهرش چون گویی
 جود حسرم وی از طریق قدم
 حرفها پاک روح و پرده نو
 این چنین در ذکر بصورت او
 تا الف را درون رایی آرد
 تا فرود شد بگای جان حسرد
 زانکه در گوی عشق و حدت و نک

چون زبان بر دی و نبردی جان
 تماشای باغ قشربان آیی
 آنچه بود آنچه نیست آنچه آید
 آنچه موجود شد بکن و نیکون
 همه کرد ترا از و معلوم
 کشته شد صدق صدق صبر
 کیر دشن نطق موی بر اندام
 چون جوانی تو سوره الاخلاص
 نظم او چون بنفشه طبری
 گریه از فرشی حسرت پر پی
 لوح محفوظ و سیرت مسلم
 نقطه با حال مشک بر رخ جو
 تا بدانی تو سپهر صورت او
 با و مار از بر پای آرد
 یوسف خویش را بهره بد
 پیش ازین و سیمتی نبارد رنگ

این بیت است
 در کمال
 از زبان
 شیخ
 ابوالفضل
 بهرامی
 در
 کمال
 از
 زبان
 شیخ
 ابوالفضل
 بهرامی
 در
 کمال

غایت
 شریف
 از
 کلام

فی ذکر السماع لعشرون

پس نه همچو رگ در فرس	مرجنب را ما بریزد اش
لایسته چو پرود دستش خواند	پس زانوی حیرتش بشاند
کز خیالت نشان و بند از حال	در دل نفس نه نه بر رخ حال
همچو شتری دو مغز دار با نکت	سعی ز راه از پی یک دانکت
که حجابت صنعت قاری	قول لاری شنویم از باری
لاجرم ز اشتیاق کم غمزد	مرد عارف سخن ز حق شنود
عشق را مطرب از درون باشد	طبع قوال را ز لون باشد
سکن و پیح و وقف در آواز	با خال لطیف گوید راز
خانه شان از برون در و آره	هر چه وار نقش و آوازه است
بیلی نه به نیستی بدو دانکت	بیچ معنی اگر در با نکت
که نیایی ز نقش عنبر لوی	دل ز معنی طلب ز حرف جموی
چشم از نکت و گوش را آوازه	صدق دان درین سراسی مجاز
واندر انجاسماع خاموشیت	مجلس روح جان بی گوشت
لذتی کان چشیدنی باشد	کی سوی عشق دیدنی باشد
که غنا جنه عنایا در یاد	طبع را از غنا کردان شاد
تو مرا ز آت آب دوردا	یار که بر سپر پل آید یار

بیا و منوان
 یار که بر سپر پل آید یار
 طبع را از غنا کردان شاد
 کی سوی عشق دیدنی باشد
 مجلس روح جان بی گوشت
 صدق دان درین سراسی مجاز
 دل ز معنی طلب ز حرف جموی
 بیچ معنی اگر در با نکت
 هر چه وار نقش و آوازه است
 با خال لطیف گوید راز
 طبع قوال را ز لون باشد
 مرد عارف سخن ز حق شنود
 قول لاری شنویم از باری
 سعی ز راه از پی یک دانکت
 در دل نفس نه نه بر رخ حال
 پس زانوی حیرتش بشاند
 مرجنب را ما بریزد اش
 پس نه همچو رگ در فرس

بیا و منوان
 یار که بر سپر پل آید یار

تو در این بادیه پر از سید او
 راه دین صنعت و عبادت نیست
 این صناعت از کلام حق دور است
 تا کسی باشد ای سنیانان
 اگر چه مانند دست نرود اما مش

عمر غمرا غمرا خوانده شرمیت
 نحو و تصرف و استعارت نیست
 ضمن قرآن چو در غمرا است
 که شود سوی آسمان قرآن
 نیست مانند شروع و کاش

فی ذکر استماع لقرآن مجید

در طریقی که شرط جان پیر است
 مرد و بانایجان سماع کند
 جان از دخت خویش بر کس
 با مرید جوان سپرد و شوق
 شوق اندر نفسیه صحت خری
 حال کان از محال و زرق بود
 بانکت او حال غرق سو دگر
 بر که در مجلس نه بانکت کند
 در نه آه مرید عشق لعین
 آرد تا که ز کج بر چینه زد
 آب و روغن چو در هم نمیزد

نعره بید حسری در نیست
 حرف و نظرش همه بود کند
 کارها همگی ز سر کسید
 همچنان دان که مرد عاشق و دق
 جگت جگت اندر چراغ صفت تری
 همچو فرعون و بانکت غرق بود
 آتش آتشین است دو دگر
 و انکت از اندیشه دو و انکت کند
 همچو مار است خنجر سپر کج
 مهره کاشش آتش نیکمیزد
 نورد در صحنه روغن آویزد

نور و صفت و در هر کس
 نیکی با نیک و در هر کس
 این است که در هر کس
 این است که در هر کس

لهبت بیل فی صفا دم بود
 در یادم اندازین عالم
 است از آن دم که زاده شد
 ن کن کن شد ز زنگ آدم شد
 جان که جان شد از سنگ آدم شد

تشیق

نتیج
 این صفت

صفت
 خاص

۹
 و ان کز ان غیب فافروز
 باز کرد و کما کلان بر
 او با دست عظمت از لب
 گوید که از کفر با برکت
 این کما هو خارج کل
 و ان جویند از قاب
 این کما در سال
 و ان صبا نماند از
 این کما در اهل
 این کما در او
 و ان کما در او
 این کما در او
 این کما در او

هر که زان دست آدم است
 همه خواهی که باشی او را باش
 بر پریده ز دام ناسوتی
 دیده خطهای خطه ملکوت
 آنکه در بند این جهان آویخت
 این جهان است با عینم و رنج
 بهر تباد بهر صورت جان
 خاک آنکس که نقش خویش بست
 خاک آنکس که عقل بهر او
 پنج نقش ز یاد سوی بسج
 خویش را فغان یکی در ده
 نو یکی ای و لیک هم از طرد
 چون در آمد وصال را حال
 کر چه دلالت منسی کار است

و ان کز انست نقش عالم است
 بر او سوی خویش بسج مباح
 در پریده ز دار لا هوتی
 بسج عیسی بدیده لا هوت
 سود کرد از ز شکرش بکرت
 خواند عاقل و اسرای بسج
 این جهان عسل انجان ایمان
 یکس او را نه او کسی اجبت
 برده و عالم بطوع جا کر است
 بسوی خود یکی و آن یک بسج
 کان یکی را که بسج از یک
 نام داری و پس نقش زیاد
 سر دشت کفنت کوی دلالت
 گاه خلوت ترا کران بار است

ذکر الایمان خیر من حدیث اهل انبیاء
 الایمان و الرسل صلوات علیهم اجمعین

خلق را راه راست نمودند

اختیار استمان دین بودند

وقال انما اول الانبياء
خلقوا وختموا بالانبياء
وقال انما اول الانبياء
خلقوا وختموا بالانبياء
وقال انما اول الانبياء
خلقوا وختموا بالانبياء
وقال انما اول الانبياء
خلقوا وختموا بالانبياء

پر جمالت جهان و پر نیرنگت
مانت بروشته سحر کایان
ای سنمائی چو بر کز قی کلک
چون کفیی شای حق اول
چون ز توحید گفته شد طرفی
خاصه نعت رسول بارشین

بر خردمند راه دین شده سنگ
سک و خرد در جهان کمران
در معنی کشیدی اندر سک
پس بگو نعت احمد مرسل
گفت خواهیم از این بسیار شرفی
آن ز غمبیدن بدین و کزین

اباب الثانی فی نعت لنبی صلی الله علیه و آله واصحابه و صفیه
خلق و خلقه و صیغه علی سائر الایمان صلوات الله
وسلامه علیهم اجمعین و صفت بدایه و کمال عقده و کرامت و شرح
صدره و سنته و اتباعه فی بدو شان و بعثه و ارساله حسن خلقه صلوات
علیه و علی عشیره و روحه و قال الله تبارک و تعالی ان الله و ملائکته
یصلون علی نبی الیهما الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما و قال الله
تبارک و تعالی انما ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا و انما الی الله
ما دونه و سر جاسیه و قال الله تبارک و تعالی و ما ارسلناک الا رحمة
للعالمین و قال لبرک و قال لنبی صلی الله علیه و آله و سلم انما
سجد ولد آدم و لا یفخر آدم من دونه تحت لوائی یوم القیمه
ولا فخر و قال لعنقر فخری و قال کنت نبیا و آدم من الممار و الطین

احمد مرسل آن جهان سخن
شرع او را فلک سپاسم کرد
آن سپهرش چه بارگاه اول
نام اندر سر اسرار آفاق
اندر آمد مبارکاه خدای
مش و می کرده سجده عالم دون
زنده جان پاکت اوم او
جان عاقل جهان با وسیند
امبار کخنتند از در او
تاشبیت صبح شمس زاده
بم شاگرد او در نشان
دل کند چشم را با تاسانیه
استمان درش زر و سینه
اکوش کش در ولایت تقدسی
اوسری بود عیش کردن
کرده با شاه پرتاویس
جان او خواهد پیش از آمد خلق

زندگانی هست و زندان کن
خانه بر بام چشم اعظم کرد
آفتابش که احمد مرسل
پای پیکر سنوی بر شیاق
واسن خواجگی کسان در پای
زنده کشته چو سجد و والنون
معنی بگر لفظ محکم او
زانش بر جان خویش بگزیند
هر چه شان رفت بود بر سر او
آفتابی چسونه اردیاد
همه مرز و راه چند نشان
میر بانی بروج حیرانی
بوده بستان روح روح اله
صحن او بام خانه اورس
اودلی بود اسپاتن او
جلوه در بوستان قدوسی
ابجد لم یزل ز تخت خلق

۹۲
ادعوت و فخر خوانده
دل او مرسل کس صفات زنده
سکوی بر بوده دست بیفتد
پای ای اسرار نماید
سوزن کون و نام برده
مراد اگر دستاورد
مهر بر اگر دستاورد
علم او بستان جان عالم
تسبیح و اذکار حقایق

فانست عرش ما پروردگار
دیده از دیده خدای پروردگار
چو در آید از آسمان نازل
چو در آید از آسمان نازل
چو در آید از آسمان نازل
چو در آید از آسمان نازل
چو در آید از آسمان نازل
چو در آید از آسمان نازل
چو در آید از آسمان نازل
چو در آید از آسمان نازل

آمد از رب سوی زمین عرب
قایل چون غنیمتش اندر بر
فیض و فضل خدای دایه او
جان او دیده ز آسمان قدم
بلکه از عقل بیشتر دل او
گفت او را بوقت وحی و کلام
بود چون نقش صورت خویش
عالم منور و نظام بدو
ست کرد در لطف نورش
آدم و آنکست سمت جان دانت

چشمه زندگانی اندر لب
قایل مسجود حیدر شکر
قرتر بهای سپایه او
زادن عقل و عالم و آدم
دیده صنع خدای در کل او
جبرئیل امین و لا محفل
ماجرای عیب در پیش
عرض نفس کل تمام بدو
شرق و غرب از دل بردن
پای دامانش بر میان شست

فی ذکر معراج صلوات الله علیه

بر نهاد ز رهبر باغ قدم
دو جهان پیش همیش بدو
بارگش سوی ابد معراج
گفته سبحان اللهی اسپری
شده انجمنه قاسمی رفت
گفته و هم شنیده و آمده بان

پای بر مشرق عالم و آدم
سرمه زانغ و ما طعی شبنم
ز دباش سوی ازل مهینج
شده زانجا سجد اقصی
قاب قوسین بلطف کرده
هم در انشب بجایگاه نماز

در او بوده جای روح القدس
 خلق او مایه روح سیوا از
 زکات رخساره زحل کاشش
 شرف اهل شرفش را کش
 بوده در کتب حکیم و عظیم
 جسم و جان کرده در خزانه را
 لغت آن روی و اضحی آید
 بوده مقصود آفرینش او
 یافته همه پای خواجده دین
 پیش از اسلام در بدایت خویش
 کرده در کوی عاشقی بر باد
 دولتش چون که است عیار
 آینه فاضل از چنان دوری
 وز حلیه نظام بافتند او
 در نه نگه آیش حسین دین
 کشته عمان و رعد و در راه
 قلم دین نشد کبر و به

پای او سجد و جای روح القدس
 خلق او دایه معش انسان را
 نقش پیشانی شرفش
 لوح محفوظ ملک او در کش
 لوح محفوظ بر کنار معتمد
 پیش محراب ابرو اش نیاز
 صفت زلف ماقبل آید
 افتاب اربابان پیش او
 رقت شیر حسن و کاکا و دین
 دیو کش بوده در ولایت خویش
 جان و دل ابجه آینه شاد
 راه نمود در کعبه را
 همه نادیده انجان حری
 در ممالک نظام یافته او
 پرده آینه بروح امین
 در زنگرش نباشد آگاه
 دولتی حسنه دولت احمد

۹۵
 این بدین حال که گفته اند
 خاک انجالی با خود او در پیش
 ز یاد کس که در پیش او
 خاک او بوده با تمام نظام
 این غایت با کمال کمال
 سبیل نامه نهال کن
 پیش از این از او
 پیش از این از او
 پیش از این از او

نظام
 خلق از شریفان
 سر رفتن

فی فضل علی سائر الانبیاء صلوات الله وسلامه اجسین
غرض از شریف منصب
یک نعمت و همت است اینت عجب
شرع او شحنه خدا یا باد
چشمه زندگانی اندر لب
لقمه خواهان رحمت از در او
با خود آورده نستی تازه
منیت او را ک بر بصیرت او
اهد قومی زخومی خوش کویان
نشود شرع او خلق تهر کز
هر دو بگریمت از درون و بر لب
نام رودنی نهاده بر سپرد او
صدق الله نبشته بر خاتم
پیش حکم خطاب فرمایش
عقل بر کوشش سپسج سینبر

شیخ را ز ساز داده چو شای
او بد و بوده سنده از سر حد
خلق او از نفس تر موکب
از همه انبیاء چو بخشش رب
علم او بسیر بان عالم داد
آمد از وی سوی زمین غرب
هم عرب هم عجم سحر او
در جهانی نکتده آوازه
گشته او میان خلق سیرت او
رشد قومی براه حق جویان
بیخ فتنان شده در آهجر
او چو موسی علیه و را باران
حسد که نزود رانده بر او
خاتم شرع خانت در فم
از پی صورت دل و جانش
نفس بر چشم سپسج ز کس تر

خاک را بروی داده چو آب
همه عالم ز پایی او مسجد
غرض از شریف منصب
یک نعمت و همت است اینت عجب
شرع او شحنه خدا یا باد
چشمه زندگانی اندر لب
لقمه خواهان رحمت از در او
با خود آورده نستی تازه
منیت او را ک بر بصیرت او
اهد قومی زخومی خوش کویان
نشود شرع او خلق تهر کز
هر دو بگریمت از درون و بر لب
نام رودنی نهاده بر سپرد او
صدق الله نبشته بر خاتم
پیش حکم خطاب فرمایش
عقل بر کوشش سپسج سینبر

موکب
کرد و سوان

قدرشبهای قدر در کل او
 حلقه حلقهها بحسب موی
 غرض کن حکم در ازل او
 بوده اول خلقت و صورت
 راز حق پرده محسارم او
 بوده در نشانه خطره انس
 منصب قدوس و آزاده
 قدا و هوس که از بهی و می
 صبح صادق پنهنج دیده
 شرح و دین چار طبع شش بومی
 اندران کیسوی سیاه و سپید
 بقدام موی چون ستاره بیباغ
 لون او ماه را چو گل کردی
 کرده سمره با ازل نیش
 دیده از چشم و دل نور او
 کرده از بر بگت نسوی
 من نگویم که غیب و ان بودا

روزهای قیامت از دل او
 شمع شمعها بشعش روی
 اول الفکر و آخر العمل او
 و آمده آخر از پی دعوت
 نفس کل صورت مکارم او
 مادرش امر و دایه روح الهی
 شمع عفت آدمی زاده
 سخره کردی تقد سپیدی
 اقبابی بزرگ کند ماه
 عقل و جان کو برد و کیسوی او
 دوخته خلق کیسیر نامی امید
 وان دیگر سیاه چون پر زلف
 بوی او مشک را خجل کردی
 کشته همرا با ابد بشن
 از دور که ازل سپیدی بد
 سوره و صورت جو انزوی
 کرچه از چشمها نهان بودا

غیب و ان در بیکدیگر
 کتب در کتب
 ۹۷

غرض
 عرض

شمنان

کامی بلال اسد و نور
خاک بر سرش زان کین
گر شد مگر بر سرش
همین کجا با غنچه
از مردم غریبی
نور در دلم کسب
کافی جان من
و در کوه و کوه
از کوه و کوه
از کوه و کوه
از کوه و کوه

چرخ تا شده از کوه سروی
آسمان از جمال او در زمین
نطق او هر چه در عقول نهاد
یک سخن زو و عالمی حسنی
نام او هم نامت است با بعد
وصف او روح در زبان داند
شرع شد از هدایتش کبری
خلق او آمد از کوه مهدی
یا قدین حق بدو تعظیم
چون در آمد صدف کسای ازل
دین بدو یافت زینت و رونق
رود و از از احمد مختار
تا بنحشا و غسل او کانرا
ز کسش چون زانست کشتی
چون جمال رخ نهان کردی
چون شد می تشنگد از اهل محار
چون ز اشغال خلق در ماندی

بست از ان گاه باز کو هر جوی
خاک بیزی شد ست کو هر چین
روح بر دیده قبول نهاد
یک نظر زو و صد جهان تقوی
کام او بسرست با تیسر
باد او آب در دهان دارد
قدری شد بسی او جبری
روح عیسی و قالب مهدی
خلق او راحت منی چون عظیم
پر کشته شد و بان علم و عمل
زانکه زو یافت خلق راه بحق
انکه می مار بود شد دنیا
سمها شمعها نشد جان را
ز بهر و در حال نوحه کشتی
خانه بر خود چو پستان کردی
تا نشادی بیخ مناز
بار خا بلال را خواندی

مهرش ادرین اباد و نویه
سایه پروردگان عالم عجب
زوق زور عطا بحسب شرح کبود
ذوق شوخش ز نیک بدگواه
همه خلق و فایده بط و شرح

لطفش طیس را کرد و همند
هر شکمهای رشک و شهنش
تا بگردون آفتاب نشود
جسمش ز روح روح آگاه
شرح این لغتها الم شرح

فی الشرح صدره علیه السلام

سینه او کلاه روح نخواست
در برداشت در زمان آید
به آن تا کند درین بنیاد
از پر حیرت گشت درست
دل او بود از خیانت پاک
رستم دست صفت حایز
اسیبا که چه محترم بودند
مش بودند ز پی دوشش
گرچه مش اند و مش ازین چه نیست
بسطه کسیت مش پرده سیرا
گر شرفیذ و کرد صنایع همه

هر چه ناپاک دید پاک بست
دور نشاء بسچان از وی
چون رفوسند از رفوگر یاد
آن جراحت با امر از دست
چون زانکال بند تخته خاک
تخته خاک امریزدان را
هر یکی صفت آن رقم بودند
مش بودند بهر افروزشش
مش صفت مشی رستم است
خراز و در میان خلق خدای
گرم او بود صنایع همه

۱۰۱
فی شرح صدره علیه السلام
عقل با صفاست باطن نظیر از وی
عقل از عقله است عقل از وی
عقل و صفاست عقل از وی
عقل و صفاست عقل از وی
عقل و صفاست عقل از وی
عقل و صفاست عقل از وی
عقل و صفاست عقل از وی
عقل و صفاست عقل از وی

۱۰۲
 درگاه از کمال مایه بود
 در گنج مصلحتی شیخ و باری بود
 در آن دو پاره از پند است
 در راه و ای است ان
 که زنده ای بود اگر گشت ان
 که شومین چون ز خاک بود ان
 که بگوید از زمان هر
 که کرد و داد او به هر
 که گزیدن کلبه بود و در عهد
 و نذرین کاره بود و در عهد
 او با او از خصال است
 نیز او با او از خصال است

عقل در کتب هدایت است
 من نکرده ام ز بیم کمر اهی
 عقل داود وار در محراب
 پیش او عقل قدحمید ورود
 نقل جان ساز هر چه زوش نقل
 ره نمایی تو راه ایمان است
 عقل تو در مراست دل و تن
 عقل خود کاز سپهری نکنند
 عقل و فرمان کشیدنی باشد
 این دو سیر و عقل جان خیزد
 شرع او روح عقل حیوانیت
 چون بران پیش چشم زخم زدن
 هر گجا شرع روی خویش نمود
 بست با شرع کار رای و قیام
 راه شرع آنکه نفس را سوزد

زیر کی عقل از بدایت است
 عقل کل را با امر الا سیه
 پیش او خد را کعبا و اناب
 تو بیایی او بید و ر و د
 که با ایمان رسی بحق بعقل
 عقل در راه خویش حیرانست
 زندگانی ده است و زندگین
 عیلت با دین برابر می نکنند
 عشق و ایمان شیدنی باشد
 این بدن و آن بدن بیاید
 برای تو بود عشق تقاضایت
 رای این پیش شرع او کردن
 رای در کرد تم او فسد بود
 به پیش کلام حق و سوا
 رای عقل آنکه شعله افروزد

وما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چون تو بیماری از هوا و هوس

رحمة العالمین طبعی تویس

نام او بر روی از جهان مندیست
هر چه دانی در آیت او دان
عقل از آن با داد مشهورست
جان از آن در مقام غر و بقا
جان که از روی را نخواهد دید
دو رخ از نام او چنان برده
خاک او بپوشد و پادشاهی کن
هر که چون خاک نیست بر در او
زین در از هیچ عقل بگریزد
عقل کل بی بهاش خیزند
عقل چون بر مصطفی نام
عقل و جا زاید ولت احمد
چو هوش چون کان و کنگرست
ز آسمان کر چه با نند
که در آید بحسد محمد حسد
گفت جزوی بگو شیخ رسل
شد ز قومی بره حق جویمان

چو روز ندان زمان خود آید پیش
و آنچه مانی غناست او دان
که در این کارگاه مزدور است
که از آن روی در امید گفت
نیت جان بلکه پار کین ملید
که ز لاجول شیطان برده
آن او بپوشد و هر چه خواهی کن
که فرشتت خاک بر سپرد
بمچو برده اش فلک بر او زد
تا نشد جاگرش غر ز نشد
نفس کالی کشد زبان در کام
او بقا ساخت از تقاسی ابد
در مگر گاه آسمان زودست
تا رفتیش ز کرد با ز نشد
از جهان تیبی بعالم پر
بر سپر جز ما رو بر سپرمل
اها تو ما ز خونی جوشش کویان

کلیه در کتب
شکر علی صاحب
از روی
بسیار از اسمان یاد شده
از روی خجلت اومد تا غلظت جوان
دست از روی خجلت اومد تا غلظت جوان
علی اکبر
از روی خجلت اومد تا غلظت جوان
از روی خجلت اومد تا غلظت جوان
از روی خجلت اومد تا غلظت جوان
از روی خجلت اومد تا غلظت جوان

پار کین
گرفت کویان
کیف در آن
مخ شده

مستور
نایاب

بیک

بیت او در قاری خوانست
جلد اصحاب کتب بیست و پنج
تفان بدست بیست و بیست
همان سلطان از او کجلی ای
در وقت و بیست و بیست
در وقت و بیست و بیست
بیت و بیست و بیست
بیت و بیست و بیست
بیت و بیست و بیست
بیت و بیست و بیست
بیت و بیست و بیست
بیت و بیست و بیست
بیت و بیست و بیست

نوح در حسن عصمت بسته
تاج بر سر نهاد و میکائیل
موسی سوخته بر آرز تو
بانای تو عقد بسته بهم
بر گرفته ز عرش پرده نور
نست نظر مانده بر بار و همین
زفت ادریس از شای تو یافت
خضر آتش باد سینه سپرد
بسته بودی نقاب درویشی
شرف قاب از آن نقاب فرو
جان روحانیان دل تو بدید
اهل بیت آسمان نهان مانده
بیت در چای طبع بی فریاد
بیت در عهد کرد و بیت تو
روی روحانیان موسی درست
شده از پیوه رخت ذوالنون
صالح و لوط و هود دست نظر

روح بر حاجی میان بسته
عاشیده برکت دو انجیرل
ارنی کوی گشته بر در تو
در عرب خانه علی مریم
بر دهان نای مانده و خواجسته
ماطین روح قدس و روح آهن
سدره جبریل از براتی بویافت
اکسیران ز خاک گامی تو برد
چون کشادی تو فصل در پیشی
رفعه عرش زفت از تو بود
دید بر سر نهاد و پیش کشید
سر انکشت در دهان مانده
بر صیبه بلال تو کشاد
بر دل عاصیان امنت تو
کامشب این عرض لشکرت
آمد از بطن حوت و بحر برون
حال پرسان ز یوش و خضرانه

یوسف اندر ره تو استاده
 انتظار تو کرده پسر شعیب
 چرخهارا لعب زمین دادند
 از زمان آمده به شرفیات
 از مکان آمده قد با حشم
 منتظر مانده در سرای قرار
 نقل ارواح گشته نقل از تو
 صورت دیدم و بسینا وین
 نفس کل آب زنده در جویت
 فلک آورده همه همانی
 آمده دست استان در گاه
 ریخته عرش زیر پای تو در
 زحل و مشتری سیم میخ
 شمس باز مهره را شس افزایان
 تیر بار یک بین شیر اندیش
 بهفت سیاره و دوازده برج
 قبه بر مشرق آفتاب زده

این یاسین برده فرستاده
 ز قه اندر درون پرده عیب
 اختران نورهای دین و اوند
 جمعه و ببرد و عهد و قدر و پادشاه
 کمره و شرب و حریمی و حرم
 طبق آسمان و دست نشان
 تحفه از سپهر گرفته عقل از تو
 هوس از سر گرفت بهوش بعین
 عقل کل خاک گشته در گویت
 بره و کاه و راهی تر بافی
 گشته ایچم کسل ز بهر شاعر
 ز آسمانها طبعی طبعی کوهر
 کرده خاک در تر تا ریخ
 در گت از رغبت آرایان
 ما بر سردرت شده درویش
 شده نام ترا حشرانه و درج
 راهرا حبس بر نیل آب زده

این یاسین برده فرستاده
 ز قه اندر درون پرده عیب
 اختران نورهای دین و اوند
 جمعه و ببرد و عهد و قدر و پادشاه
 کمره و شرب و حریمی و حرم
 طبق آسمان و دست نشان
 تحفه از سپهر گرفته عقل از تو
 هوس از سر گرفت بهوش بعین
 عقل کل خاک گشته در گویت
 بره و کاه و راهی تر بافی
 گشته ایچم کسل ز بهر شاعر
 ز آسمانها طبعی طبعی کوهر
 کرده خاک در تر تا ریخ
 در گت از رغبت آرایان
 ما بر سردرت شده درویش
 شده نام ترا حشرانه و درج
 راهرا حبس بر نیل آب زده

فردین سخن عجیبی درویش
پیش از عقل هم بردهی صواب
شنید باقی از تکلم درویش
جان عاشق جان درویش
ز این سخن جان درویش
عقل صفت درویش
قلیداران درویش
چون که ز آدم بود با جان درویش
عقل درویش
عجبی سخن از او
یا که سخن از او

پس چو آمد ز شاه راه عدم
آتش نور بی چون کس شب
منج صدق در دوا برود است
عقل کل زو گرفت حکمت و آ
پیش آن کوز حاصل در خود
شرع زدست عقل کی سجده
انگوشب اسپید و اند کرد
صیبت جز شرع را بخانه ز
ریح امیر بران صادق بود
ریح و ریش صلاح عالم بود
غرض و بزرگ و دش عالم
یافت تشریف سجد و ملکوت
زان دل زنده و زبان صبح
جمله یاران او ز دانش و علم
و دیده جان پاکت آدم او
مرشد عقل سوی طبع از می
نفس و نفس بجاه دانش و آ

نور بی خواست مصطفی آدم
خان او جام مصطفی بخشید
دیج عشق در دوا کیسود است
سایه از آفتاب پار جا ک
بسته چشم و کشاده ابرو بود
عشق در ظرف حرف کی کجند
از تن عقل بر نیاید کرد
بر قبا، بفاطر اوست ساز
زلفش اجری ده منافق بود
خلق و خلقش وجود آدم بود
خوانده بود از طویل او آدم
نیز تشریف بدرقوت و قوت
دل بارانش چون و ثانی صحیح
کیسه او و خنده ز حکمت و علم
معنی بکر لفظ عالم او
داعی عقل سوی رشد از عی
از در عیب و رب عقل کشای

نور بی نور

اوست بر کفر چون گرفت سب
 ملک و دین را معین با صراحت
 و در مصلحت کرم اوست
 هرگز از بهر ملک و ملک کنس
 از همه خلق و از همه اعنای
 از پی شرع در جهان خدای
 بهم ستاده از که از احمق
 محو کفر از سپهری پر دین
 نه زبانی که کوشین باشد
 آن که را از خدای او نور است
 آخرش هستران راه ملک
 دست کرد جهان را آورده
 منع رعب در دو بازو داشت
 هر که گرفت پای اهل بصر
 چون سوی راه خودی بود
 نزد آن خواجه جهان برفت
 نوچنان رو که شیر در پیشه

نور تو زی که از چون مهاب
 تحت اشرف را غما صراحت
 در طریق خدا عظم است
 نقشند بر او نبوده چو حسن
 چشم بر دوخته چو مار شکار
 جان خاموش و جان خدای
 هم و بسنده بکه بصاحب حق
 به الطاب شرع با پروین
 بل زبانی که کوشین باشد
 از خدای زمانه جو راست
 عظمش با سپهان شاه ملک
 هر چه حسرت حق همه بدر کرده
 منج صدق در دو بازو داشت
 هر که از دل نماید سر
 نقش خود را بروی خود شوید
 بشود دید و باز گشت بگفت
 و انجان رو که در دل آید

بیست و یکم از کتاب

۱۱۱
 کلمه پادشاهان جهان
 در پیش پادشاهان عالم
 علی بن ابی طالب
 از خاندان ائمه
 با کلمات بگفت
 در این کتاب
 هر چه حسرت حق
 منج صدق در دو بازو داشت
 هر که از دل نماید سر
 نقش خود را بروی خود شوید
 بشود دید و باز گشت بگفت
 و انجان رو که در دل آید

نیک را بد کرده هرگز
جان فدای کرده بسرزو از
نفس شرک و دستان بست
ان نفس با سما چو در هم شد
طاق در محرابی تباهی او
طوق دارانش از قیله و پی
جله یار آتش جان فدای کرده
جاه او سمر کاب علیتین
در احد با احد یکی بوده
اهد قومی در آن میان گفته
ماه بود آن امام عالم قاب
که بدیدند آشکار و نهان
باز بودند عیب رای عیب
زان همه کور و بی بصر ماندند
کرده بر روی کشکان نیاز
از درون و برون طغیان
بوده در بندگی ناطق سرور

و آنچه در از و سباده بود
اهد قومی بگفتند نادان
نفس جان و بختان شکست
آن نفس بهریم جسم شد
طوق داران با پشاهی او
ستمک عبودت الهی
لغظ او روز و شب غذا کرده
دین او بمعنان بوم ایله
و رجه بارانش اندکی بوده
در کنارش عقیق با سفینه
پیش روی از جلال استه نقاب
دیدند سعد و سینه سلمان
صخر و بوجیل و عقبه و شبیه
کاندرین راه مختصر ماندند
در دروازه قیامت باز
بسته بود در کج جان
سرور او جو بار خدای

۱۱۳
ختم بر این است از غائبان
نفس جان و بختان شکست
آن نفس بهریم جسم شد
طوق داران با پشاهی او
ستمک عبودت الهی
لغظ او روز و شب غذا کرده
دین او بمعنان بوم ایله
و رجه بارانش اندکی بوده
در کنارش عقیق با سفینه
پیش روی از جلال استه نقاب
دیدند سعد و سینه سلمان
صخر و بوجیل و عقبه و شبیه
کاندرین راه مختصر ماندند
در دروازه قیامت باز
بسته بود در کج جان
سرور او جو بار خدای

غیر
نادان

فی حسن خلقه صلوات الله علیه

عذیبان باغ آن خوش خمی
 بر زبان حکم چون شمان کوه
 مان جو خوره سپهر مختصران
 قلع احسن را نوید کرت
 کنج همسایه بدول پاش
 صد هزاره ازوشده امی
 خبر از کس ندیده از شبری
 جبرئیل آمد ز سدره برش
 خلق او ز بر این سپر پرده
 سالها ز چرخ بی ندی
 کل شکر داشت با خود از دل خود
 خود کسی را که آن زبان دارد
 چون زبان از زبان خلق است
 قاتش چون زخم رکوع آورد
 تبشده می چو غنیشتی
 بهره دادی وجود بر تمام

در ترغیم تبارکت الله کوی
 بر زمین مان چو سبک کان چو رود
 بس کشیده ز علم ما بر کرک
 نور ماه از فروغ جرم جو رست
 پنج سایه نبود بر خاکش
 تا الف بوده در میان و نه می
 در طلب گاه خند و گاه کری
 بوده سوکند صعب حق سیرش
 رحما کرده ز رحمتنا خورد
 ناگوارنده خورد جان شیمی
 زان نشد هیچ ناگوارش
 ناگوارنده کی زبان دارد
 رفت بفرق فرق عرش نشست
 عرش در پیش او خسوع آورد
 لکه کوه قاف شکستی
 زان لب و دید با نسیم سلام

عذیبان باغ آن خوش خمی
 بر زبان حکم چون شمان کوه
 مان جو خوره سپهر مختصران
 قلع احسن را نوید کرت
 کنج همسایه بدول پاش
 صد هزاره ازوشده امی
 خبر از کس ندیده از شبری
 جبرئیل آمد ز سدره برش
 خلق او ز بر این سپر پرده
 سالها ز چرخ بی ندی
 کل شکر داشت با خود از دل خود
 خود کسی را که آن زبان دارد
 چون زبان از زبان خلق است
 قاتش چون زخم رکوع آورد
 تبشده می چو غنیشتی
 بهره دادی وجود بر تمام

۱۱۶
 کتبت جان ز قدم برسان بود
 کتبت از انم خاندان خوب
 کتبت از ان حال کارین در این
 کتبت با حق سخن چو کتبت
 کتبت زانم و ندانم
 کتبت از ان مرد و جمال نماید
 کتبت از زبان قائل نماید
 کتبت زین

نفسی که روی عیشش خواست
 شود از رفت آن نفس چون بود
 راه پیدا بود بر از آن گفت
 از بی جان آن سپهر ساد است

طاقت آن نفس ز خلق گذشت
 موج دریا چو آتش نمرود
 راه او حسد ز نفعه توان رفت
 اشتر بارکش بد از زکات

فی فضیله علی سایر اکابر و معراج علیه السلام

شب معراج چون بحضرت رفت
 چون برف رسیده روح این
 جبرئیل از مقام معلومش
 گفت شاه کنون تو خود بخندم
 جبرئیل این سخن روایت کرد
 گفت که عجز باز گشتم من
 چون ز کونین بدر نهاد قدم
 تا عسر بود در حدث ما را
 سایل او بود من و رسول
 او ز من حالها همی پرسید
 چون قدم بر نهاد بر کونین
 گفتم از زین سپس سوال کند

با هزاران جلال عزت رفت
 بست فرقت مضطبی کرین
 باز گشت و بنام محمد و مش
 که بر پیش ازین نماید مقام
 با طایفک همین حکایت کرد
 تا بگردن باز گشتم من
 حدثان را نماید و ماند قدم
 مشکاش بود چون عیش ما را
 هر دو بسره حامل و حمل
 من همی شرح دادم آنچه شد
 مردم آگشت و دخته عینین
 هر چه گوید مر از و ال کند

این سبب قاصد آمدم زان راه
 مر مرا تا بحلق راه بود
 زان مقامی که من باندم پس
 چون که ز قفس فر از آید
 جان دین بر پرده حبسی ماند
 جسم در رسم برخل کوشد
 ای در بجا که در جهان سخن
 هر کجا او شراب دین بالود
 جان او بادش تعلبیتین
 روز و شب سال و ماه در همه کجا
 بود خود با رسول پیش آید

که بودم ز حال راه آگاه
 چون که شتم ز خلق آه بود
 ز سید هیچ و هم و خاطر کس
 بسوی حضرتش نیاز آمد
 معنی شرع رفت و همی ماند
 اسم در رسم لم زل کوشد
 سر در انجست مکتب من
 پس بوقفاه محفش بود
 تن او با شش رفیق و قرین
 ثانی اشین انهمانی العا
 صدق صدیق را سلام علیک

من احب ما کفر قدام الدین ذکر اخطاه الراشدین و الوزر اکبرین
 و الائمة المهتمدین امیرکموسین ابی کبر صدیق لاطر شیخ الاکبر الوری
 الافر بیضج الاقر لعیتق الازهر الصاحب فی العار المؤمن فی شایه
 و الاسرار المنق لرسول الله ربین الف و تسار و حبیب حبیب الملک
 ابجار الذی انزل الله تعالی فی شأنه الذی جاب بالصدق و صدق
 اولیک هم المتقون و قال النبی صلی الله علیه و سلم هذا سید کبول

این سبب قاصد آمدم زان راه
 مر مرا تا بحلق راه بود
 زان مقامی که من باندم پس
 چون که ز قفس فر از آید
 جان دین بر پرده حبسی ماند
 جسم در رسم برخل کوشد
 ای در بجا که در جهان سخن
 هر کجا او شراب دین بالود
 جان او بادش تعلبیتین
 روز و شب سال و ماه در همه کجا
 بود خود با رسول پیش آید
 که بودم ز حال راه آگاه
 چون که شتم ز خلق آه بود
 ز سید هیچ و هم و خاطر کس
 بسوی حضرتش نیاز آمد
 معنی شرع رفت و همی ماند
 اسم در رسم لم زل کوشد
 سر در انجست مکتب من
 پس بوقفاه محفش بود
 تن او با شش رفیق و قرین
 ثانی اشین انهمانی العا
 صدق صدیق را سلام علیک
 من احب ما کفر قدام الدین ذکر اخطاه الراشدین و الوزر اکبرین
 و الائمة المهتمدین امیرکموسین ابی کبر صدیق لاطر شیخ الاکبر الوری
 الافر بیضج الاقر لعیتق الازهر الصاحب فی العار المؤمن فی شایه
 و الاسرار المنق لرسول الله ربین الف و تسار و حبیب حبیب الملک
 ابجار الذی انزل الله تعالی فی شأنه الذی جاب بالصدق و صدق
 اولیک هم المتقون و قال النبی صلی الله علیه و سلم هذا سید کبول

قاصد
 کاشه چون
 اشامدن
 اب بدان

بود و بر او ماست و صف
 غم صدق و بقیه صف
 در باغ جان او شایسته
 در منزل نهاد او با حس
 از آن معجزه های مستعجاب
 در آن زمان چو بود کار
 در آن زمان چو بود کار

من اثنی خلیا لا تخت اما بکر حلیلا و لکن موده الایسلام و اخت
 و لایسقی فی المسجد اب بالاسد الای باب ای بکر و قال حسان بن ثابت
 قال لیس فی صلی الله علیه وسلم فی ای بکر و عمر و عثمان بن رضی الله عنهم

عتد برزو و افضلهم
 فلیس من یومن له صبر
 عاشوا لملایکة فی ثلثهم

نصر هم بهم اذا شروا
 نیکر فضلهم اذا ذکروا
 و احبتمو فی الملمات فافروا

و قال صلی الله علیه وسلم انما ینتد الصدق و ابابکر ما بهما رضی الله

چون نهفت آفتاب و برین اعراب
 آفتاب گرم چو در دست
 خواجه با خلاص و با اخلاص
 از زبان صادق و یحیی صدیق
 و سری سپهر و رموز و بار
 بود از پادشاه طریقت ساری
 همه خویش کرده در کارش
 بود بازار عشق پرورش
 حرف بگفته چو دل سخنش
 صدق او از پی سلامت راه

کرده ماه خلافت آخر حرب
 قمر نمایان کرد شکسته
 جان ازاد کرد و مجلس خاص
 چون بی صادق و چو کعبه عتیق
 مانی امین از همسان فی الغار
 پیش جان رسول ما را قیام
 همه او گشته هر و دیدارش
 همه و بهم مزاج و بهم در دش
 پست بگفته چو چو مارسش
 بوده ساحر شناس و کابر گاه

مهرش گفت چون خود بگرخت
که نه من از شراب در سینه اش
برقائده عشق عفتل نوی
از نبوت جان دانسته
در مشورت وزیر ستمینه
انس با وی گرفته روح رسول
جان فد اگرده بود در دین
کرده بود استخار حسرو شرع
سوی دل مصطفی ازاده
سوی میدان سپید امیر او
زانچه امت ندیده زدانش
پیش دین بنده هوش او بود
گردش را وفاندای هوش
جد صدقش بکوش مرد ستور
قابل صدق و قابل ایمان
در ددل از بسینه در مان
آنچه بشنید زود باورد است

وحی در جان جامع پنج برخت
در ختم سبب عقد و برنش
در قدم و رکاب مصطفوی
بهم پذیرنده هم رسانده
وقت خلوت مشیر ستمینه
زانکه بد فارع از طریق فضول
زانکه بود از سخت آ که دین
بر دلش یافت زود پر تو شرع
صدق او را در سینه کاشاده
بمه در با عینه حسد در او
بمه ایمان پذیر جز جانش
حلقه در کوشش کوش او بوده
اگس نبود ی زبان دین را کوش
کرده او را ز غول رانی دو
عامل علم و عامل ستمان
خوان دین را سخت همان
شرع را بفت عضو در خورد است

۱۱۹
نکته ای که
علی کاوه الناس
دل احمد زکون بود نطق
ازم و جمله است
بما خط و ایه بود
معه آنکه گفت احمد
اول آنکه اول نطق
خط دوم آنکه
جان بود خط او
بسی خط نطق
بود بعد نطق
خط او بسیار بود
در خط بود

شب خمار
دشمن

۱۲
عظمت نبود حاصل
تا چو دل داشت با این
حکمتی که از وی نشیند
زود و پیش حکم خایه بود
ز یکی و نقد گاه انبارش
ز ره بدین در رویارش
از او سبک سبک
که در پی بود از خست
از او چو چوید و خندان
در نامهای او صفه بود
صدق از نفس زینت بود
و از او بدین دل و جگرش

پادی زاره رود او را
گر چه اصحاب کهن از پی راه
زرق و طنبس و مکر و قیاسش
انکه از گریه زمان باشد
یا سه یا پنج یا که هفت بند
بعد از آن سکت متابعت نمود
گاه بو بگر خود بند جمعی
لفظ سید چو در زمان شنید
یکی لفظ وی بدو است ار
لا بدم در میان دایره بود
است بار خط و رسول لفظ
صد هزاران ترجم و رضوان

بیج جمعیتی نبود او را
جمه گشتند از آن خلیل آگاه
گشت معلومشان که هست و سوا
کی حسد امی همه جهان باشد
بود جمعیتی چو جمع شدند
تا از آن بکت قدم و را بدو
از هدایت بیافت او سمش
در شب و چ راه راست بد
گشت از هفتاد و از وطن برآ
بی زبان مزور بر آمد شود
جان بو بگر در میان خط
استنای بیجان او بران

فی حق صبیحه و شریحه رضی الله عنده

چون زوی کوس شرح روح امین
بند اگر دجان شایسته
قدرا و در رضای برزدانی
بود چندان که است و فضالش

چشم بر کوشش و نهاد می بینا
از دمان دل نمود چون پسته
جست پیر این سلمانی
که الیفضل خواند و فضالش

گفته تپشیه پوشش روح امین
 تحت شسته ز بهر شرع رسول
 قفسی بود سینه صدیقی
 دل خود چون شرع او بر بست
 کشت حاصل بر آنچه او را بوال
 غدیلب و شش چو بال است
 عمر شرع محمدی بر او
 طول و عرضش چو عشق معکوست
 چون کمال و جمال او شناخت
 دایه دین لایکوز و یگوز ه
 که همی کرد و بجز مسازی
 صدق او سیر بان ایمان بود
 دین چو شمع و مصطفی جانش
 خورده در علم دین جنبه بر او
 کرده غشور را بخط بدیع
 بخلاف چو دست سینه بگرد
 نرد خویش از روی نیاز

از پی خلق او خلیفه دین
 از الف با و تا عقل فضول
 غدیلبی در و بنام عتیق
 بنجین دم آن قفس نکشت
 نام کل بدش نهاد رسول
 در درازی شرع پناحت
 هم در آن سینه منور او
 زاکه مقلوب موم هم مومست
 همه خویش در پیش درخت
 سیرشش کرده بود سنوز
 جان او با صفاش ل بازی
 مصطفی هر چه گفت او آن بود
 جان بوی کبر بود پر وانش
 یافته روز کین ظفر نزارو
 خط لیتخلفم تو قسح
 روده اهل رده را خون کرد
 فبذرا ز کرد و جای نماز

مال دود بود در م
 کان فدا کرد و در
 غدیلبی در و بنام عتیق
 بنجین دم آن قفس نکشت
 نام کل بدش نهاد رسول
 در درازی شرع پناحت
 هم در آن سینه منور او
 زاکه مقلوب موم هم مومست
 همه خویش در پیش درخت
 سیرشش کرده بود سنوز
 جان او با صفاش ل بازی
 مصطفی هر چه گفت او آن بود
 جان بوی کبر بود پر وانش
 یافته روز کین ظفر نزارو
 خط لیتخلفم تو قسح
 روده اهل رده را خون کرد
 فبذرا ز کرد و جای نماز

که در جانش لطافتی بود
 و در خصلتش عظامتی بود
 صفتی که بر او بود
 تا بنده را در کمال
 از کمال او در کمال
 آن علی که در کمال
 باطنش در کمال
 که در این بود و در او بود
 جلالت خود او بود
 و بود

ناز و زوشت ز کوه و فرض صلوات
 بر گرفت و نفوس امان
 عالمی فصد که فندی کرده
 صورت و سیرش همه جان بود
 چشم مومنین جمال او بسیند
 جان پر کبر و معتدل بر کبرت
 تو بدین چشم مختصر منیش
 چشم بوی که برین زدین حسینه
 صور صدر قیامتش خوانند
 ای ندانند صدق بوی کبری
 رافضی را محسوس آن نبود
 توحید مرد علی و عباسیست
 آنکه پلیس و ارتن بسیند
 او چه داند که تایش جان حسیت
 آنکه جان همه خاندان خواهد
 از برای فضولی و جمالی
 آنکه نتواند زحق حلال فلک

رکن اسلام شده صیون ز اقامت
 شرک و شک را از کسوت با مانا
 او نبوت پیامبری کرده
 زان چشم عوام نهان بود
 گوئی که چشمه ز کوه بسیند
 کی نماید جمال بوی کبرت
 چون توانی بدین از منیش
 نه ز فرض و هوای کین حسینه
 رافضی و تدر او کجا داند
 توحید دانی صلاح بی کبری
 و آنچه او وطن بر دستان نبود
 مسالحت از جهل شناسی
 همه را آنچه خوشتر بسیند
 چه شناسد که مرد میان کسیت
 آنکه علی را بجان زیان خواهد
 باز جوید ز نفس خون علی
 آنکه بخورد و ده چشم افکند

مهرت
گر بجزین

عاشق
بناش

۱۴۴
دیده زان که در دیوار
کرده بود و در دیوار
دیده زان که در دیوار
کرده بود و در دیوار
دیده زان که در دیوار
کرده بود و در دیوار
دیده زان که در دیوار
کرده بود و در دیوار
دیده زان که در دیوار
کرده بود و در دیوار
دیده زان که در دیوار
کرده بود و در دیوار
دیده زان که در دیوار
کرده بود و در دیوار
دیده زان که در دیوار
کرده بود و در دیوار
دیده زان که در دیوار
کرده بود و در دیوار

طا طلب کرد مر عمر را یافت
دل او چون زخ می محقق شد
آنکه کامل بوقت او شد کار
دین نهاد بر برای چو مان شاه
آنکه طه طهارتش داده
داده صدقش کسب طای طلب
کرده بر سر چرخ حق نورین
رویش در ده سوی مهر خویش
دیده از طاهره طهارت
عمری عمر خود نشانده
شاهد حق روانش در حصن
کرده در خرد دولت ستر
بود بهر عمر شهت دین
از پی دیو در زمانه او
گر بگفتی روانش عابد حق
کرده هر رسول بزدانش
در ره دین دل فراغ از او

از میان طهاره بروی افت
صدف در رویت تو شد
بسر نقطه باز شد پر کار
بای دایم ز طاهرا در راه
و آنکه طاسین ما ز شد داده
بسته پایش عشق های بر ب
طا و ما ماه چاره شس درین
طرقو طسرقو اکنان درین
کرده از با همه مار هستا
عمری ز قف ستر حق مانده
نایب حق زبانش در گفتن
عسر بر ایدل سسر اید
جان فد اگر دو مال در ره دین
سانه او سیلخ خانه او
ور نختی روانش شاه حق
حسکت اندر دیفایش
باع فردوس رحیم ازوی

کرده خورشید را در آتشش
 ز زخمش تاراه کرده خورشیدش
 کرده بلفظ بی ضرورتش
 از پی مومنان بیخ و کند
 روح کرده ز راه سرشش
 ز احتیاجش در اعتدال بهای
 تیغ شاهان فرس با خطی
 خانه بر دگر خراب
 شاخ بیخ ضالمت او بر کند
 روی چون سوی احتیاجش
 نفس خستی رهنم بند بخت
 ورنه خواهی گرامت بشکوه
 بر سپرد بر اند از پی دین
 آری این خم از بدین نیست
 از عسر عالمی مسور شد
 هست پید از بهر بختش
 خانه می خراب گشته از او

سار نوردن بپند همنش
 پیش سمش سرش کرده برش
 سورت سنت اهل صورتش
 خار شبت ز راه ایمان کن
 امحق داده در و در دستش
 اکل ساید و مساند و باد سوا
 بوده کمتر ز دوره عمری
 اگر و تاراج جمله آن است
 کفر ز دست و پایی گردید
 کل چول پای در رکاب او
 عقل انسی ز چارنج برست
 قصه ساریه بخوان بر کوه
 شد روان سپر علبین
 و رجه سوزند نازمین
 همه آفاق پر ز منبر شد
 در تراویح بر مصباحش
 زهره از بهر آب گشته از او

سار نوردن بپند همنش
 پیش سمش سرش کرده برش
 سورت سنت اهل صورتش
 خار شبت ز راه ایمان کن
 امحق داده در و در دستش
 اکل ساید و مساند و باد سوا
 بوده کمتر ز دوره عمری
 اگر و تاراج جمله آن است
 کفر ز دست و پایی گردید
 کل چول پای در رکاب او
 عقل انسی ز چارنج برست
 قصه ساریه بخوان بر کوه
 شد روان سپر علبین
 و رجه سوزند نازمین
 همه آفاق پر ز منبر شد
 در تراویح بر مصباحش
 زهره از بهر آب گشته از او

سرش
 ناز و افغان

۱۲۴
 سعد و قاص لفظ او است
 و آن کین گاه که
 گویا گفت سعد و هم او را از
 شنیدند و قاصت آن
 زبان کین گاه شان شنیدند
 گفتم از آن مضمون
 کلان از آن کین
 کلام از او است
 بجز این نماند
 که در این باب
 بدان روی و در این
 و حرف از برای کین
 که در این باب

کرده از امر او به ستوری
 کرده در عدل او به آموزی
 بر بزرگان چون حکم دین آیدی
 ز بهره او برای رستما خیزی
 بوده در زیر نورش از شر
 بود حاش معافی انصاف
 جدا عدل او و شوکت او
 کرده کم پیش شمش و تبری
 عجم و شام را پاس و یاد
 بصلابت گشا و شام و عجم
 سعد و قاص و عجم و معدیر
 بعم بر دورا فرستاد او
 در نهادند چون قومی شد جری
 او بفرط کیاست از سرورد
 حلیت کا فندان بیدزد
 روز آید بر سپهر منبر
 ایچیل ایچیل که لشکر کفر

از همه ناپسند با دوری
 کرک با جان پیش خوش توری
 چرخ بر حکمش آفرین خواندی
 بوده چون ز بهره خرمی انگیزی
 عدل او نایب تر از وی شری
 مایه و پایه اش نبود کراف
 خرمار و ز کار دولت او
 مساوی خلافت غم شری
 چون دل دست و طبع خویش گشاد
 بستد از روم حمل ز روم
 آن دو آزرده آن دو هادی
 بدل ظلم داد با داد او
 کفر و اسلام در شده در صبر
 انجان خدعه بجای آورد
 بفر است بدان دل پر نور
 گفت با یار نیز خصم خد
 جلد کرد دست جلد بر در کفر

و ایچم ایزرم صدره
 زانه و لاله با بخت
 شرم و از صدمی کرد و چون
 شرم و از صدمی کرد و چون
 عدو از مال حقیقت
 از بی سار مصطفی
 بود و نیتی که
 بیل عدل
 در کار ملک و دولت
 که در کار ملک و دولت
 در

کرد عقل سپر بر اندازد
 زانکه پیش وی از جهان جان
 گفت عثمان چو بسته شد رهش
 گشت امین ره مهاکت از
 شرم و حلم و سخا شمایل او
 این به حضرت اصول انبیاء
 شد قارب نواز در که او
 شربت غم چو جان او بخشید
 سیرت و او را چو در کردند
 راستی از میان بر بودند
 شایمانی که شوم پی بودند
 شور می اندر جهان پدید آمد
 عقل اگر خد صاحب زور است
 عقل کاخار رسید سر بهند
 عقل کاخار رسید جان با
 عین ایمان که بود خیر عثمان
 دست مشاطه پسندیده

و در صدر روح مایه در بار
 نطق چون قطن گشت چینه و بان
 بجشاد از میان جان آتش
 سر بر در کشد طایک از
 بر سره ظاهر شد از خجایل او
 بد و دختدر رسول او امان
 و ان اقارب عفار بر او
 و ان شرم از نبی امتیه کشید
 با چنین نیکه کردید کردند
 بی کرانه گری بهفتند و
 اهل آزر م و شرم کی بودند
 قتلان سببه بی کلبه آمد
 گفت یارب چه بی نیکت یوست
 روح کاخار پدید برهیند
 کیست عثمان که باز بان باشد
 حجت این کاخار من لایمان
 کحل شرمش کشیده در دیده

دل و جاز اعقیده عثمان
 سیرت و خلق او مو که حسم
 صورت خوب و پیش کامل
 علم تنبیل مرور حاصل
 عاشق شکر او لبیم و طرف
 هم ز اسلاف هست آمده
 دل و پیش ز شوق در محراب
 در قرآن همه ثنا و ثبات
 بدل او پشت ملت نبوی
 دل او بانی موافق بود
 شرم او کار ساز خوشاوند
 سرا و عسمر حاصل داده با
 او ذوالارحام را کرامی کرد
 از دل خود که بدشان کرد
 دل صادق بیان آینه است
 دشمنان از چو خوشین نپشت
 بود وی با محبت بو بکر

ساخته حل مصحف قرآن
 خرد و جان او متو به حسم
 قابل صدق و عالم عامل
 دل او سپهر وحی را حاصل
 جو د او نکته و صنایع و شریف
 در کنار شرف بر آمده او
 چشمه آفتاب همیشه آب
 با قرابت همه حیا و حیات
 شگور روی دولت بدوی
 نور جانش چو صبح صادق بود
 گر چه بد بوده او در جسم بود
 سرا و پیش دشمنان نهان
 طلب مهر و نیکبانی کرد
 کتبه بر اصل آب و گلشان کرد
 راز با پیش او معاینه است
 بی غش و بی غل از محن نپشت
 پس چو بو بکر بی بدوی مکر

۱۲۶
 کرامی بیان در پیش
 عاقبت سیرت و خلق او مو که حسم
 صورت خوب و پیش کامل
 علم تنبیل مرور حاصل
 عاشق شکر او لبیم و طرف
 هم ز اسلاف هست آمده
 دل و پیش ز شوق در محراب
 در قرآن همه ثنا و ثبات
 بدل او پشت ملت نبوی
 دل او بانی موافق بود
 شرم او کار ساز خوشاوند
 سرا و عسمر حاصل داده با
 او ذوالارحام را کرامی کرد
 از دل خود که بدشان کرد
 دل صادق بیان آینه است
 دشمنان از چو خوشین نپشت
 بود وی با محبت بو بکر
 ساخته حل مصحف قرآن
 خرد و جان او متو به حسم
 قابل صدق و عالم عامل
 دل او سپهر وحی را حاصل
 جو د او نکته و صنایع و شریف
 در کنار شرف بر آمده او
 چشمه آفتاب همیشه آب
 با قرابت همه حیا و حیات
 شگور روی دولت بدوی
 نور جانش چو صبح صادق بود
 گر چه بد بوده او در جسم بود
 سرا و پیش دشمنان نهان
 طلب مهر و نیکبانی کرد
 کتبه بر اصل آب و گلشان کرد
 راز با پیش او معاینه است
 بی غش و بی غل از محن نپشت
 پس چو بو بکر بی بدوی مکر

قال النبي صلى الله عليه وسلم
 من أظن عاقبته استمع من قوله
 البرقي ذكر ان النبي صلى الله عليه وسلم
 وبن عم الرسول باحتياج
 ابن النبي صلى الله عليه وسلم
 من ذوات غائبين
 سبب لما حرم والاضافة
 انزل الله تعالى في
 رسول الله بن امير المؤمنين
 الصلوة ويرون ان قوله
 ما بعد من قال النبي صلى الله عليه وسلم
 اللهم صل على محمد واهله
 والسلام

شوح حشوی زبانی ایمانیت
 در دوی عقل راست پیچ
 قابل آمد چو آینه ایمان
 بدونیک از درون چو کبریت
 نه از توحید بل از شرک شکست
 عقل خرد نقد خیره شد نکند
 دل همان چاشنی شامس که غر
 روی آینه را که بود زکات
 هیچ کز پیچ راست نپذیرد
 فته را که خاست در قصه اش
 آن نه زود بود فتنه و کینه
 خلق عالم بر آنکه نیک و بدند
 خلق را آنچه عالی اند چسپند
 او همه نیک بود یکی یافت
 آنجا ترا بر این جهان بگریزد
 ز آنچنان خون که خورش از وی تاخت
 وانی کسی که سی در خویش

شرم دید و زبان ایمانیت
 چشم ایمان دوی نیسیندی چ
 پیش او بد همان و نیکت همان
 دیور چون فرشته بپذیرد
 که بنزد و نودین که کفر کسیت
 وزنه توحید به تر نکند
 کانیچ بطل کرد حق هرگز
 زکات نپذیرد و نیکت
 راست کز در راست بر گیرد
 از ذوالارحام بود او غیب اش
 زشت زکی بود نه آینه
 همه در حسن هوای خود آ
 شرم و ایمانش عذر خواه پسند
 سوی باران خورشین بشتافت
 زانکه خود نیک بود یکی دید
 فلکین کیم خلقی ساخت
 کرد این خواست از وی آرزو

و عاده من عاداه و هشتم من نصره و اخذل من خذله و قال من كنت
مولا فاعلى مولا و قال انت منى تبرك بارون من موسى لانه لاسى بعد
و قال جابر بن عبد الله دخل عايشه رضى الله عنها و عن ابها على الحسن عليه
السلام فقال يا عايشه ما تقولين فى امير المؤمنين علي بن ابى طالب صلوات
الله عليه فاطرت طنائم ثم رقت راسها فالت بيان منظوم اذا
ما السرحت على المحك تبين غشه من غير شك و منى العش و الحمد
لمصطفى على بنى اشبه المحك و قال عليه السلام انما دونه لعلم على ابها

بعد اصحاب حيدر كراير
امى ستمانى بقوت ايمان
بايد بخشيد ايج مطسق
آن زفضل آفت سرامى فضول
آن سپر اقبال سرفراز علم
آن فد اگر دره دره تسليم
حکم تسليم ر خلیل بشرط
نتیغه از مصطفى تاویل
مصطفى چشم روشن از رویش
آنکه در شرع تاج دین او بود

گشت بر دین مصطفى سالار
مدح حيدر بگو پس از عثمان
زبهنى الباطل است و جار الحق
آن علم دار علم دار رسول
فلک الموت دیوار علم
هم بد بسم سپر چار ابراهیم
در که شرط را اولیل بشرط
گشته کشف بردش تنزیل
شاد ز هرا چو گشت وی شویش
و آنکه در دین حق کزین او بود

ان تیر گسی از آنکه او بود
در عبادت او بود
باج عبادت او بود
صبر از آنکه او بود
در عبادت او بود
صبر از آنکه او بود
صبر از آنکه او بود
صبر از آنکه او بود
صبر از آنکه او بود

در دین را نگاه دارند
 خیر بفرمان حسام بزنا کشید
 و آنکه قاتل نبود قاتل او
 خانه ربک از خون سیراب
 در علم و عمل بدو ستوده
 سرش همه شراب شده
 گشت مغلوب او سحاب اسیر
 کرده اسلام را همه یک تیغ
 بد گوگرد علم عالم فاش
 کافت جان شیر نعران بود
 کرده یک تیغ بسجود نجران
 شرح از کرده بسجود علم
 نازغش کشنده کافر
 هم مبارز چشمه و چون جود
 چشم سیمین از جمال شاد
 کفر و دین نزد تو ز جهل کیست
 پیش چشمش چه ز مرد و چه طود

از در کهنه گل برارنده
 بر که از خشم هیچ سر برید
 هر که ماطق نبود قاتل او
 کرده از دشمنان دین جو سحاب
 کند زورش در جهود کرده
 خیر از تیغ او حسراب شده
 حس او چون عظیم بود و کبیر
 بد تیغ آن هر بر دین بی تیغ
 بود تیغی زبان کو هر پاش
 و گری ذوالفقار بران بود
 بد تیغ او ذوالفقار و سنبل
 زان دو تیغ کشیده در عالم
 نور عیش چشیده کوش
 هم نهاد بعلم بیم و امید
 بهم نبی را وصی و بهم داماد
 ای خوارج کرد در دشت کیست
 چشم افنی چو کرد علت کور

در دین را نگاه دارند
 خیر بفرمان حسام بزنا کشید
 و آنکه قاتل نبود قاتل او
 خانه ربک از خون سیراب
 در علم و عمل بدو ستوده
 سرش همه شراب شده
 گشت مغلوب او سحاب اسیر
 کرده اسلام را همه یک تیغ
 بد گوگرد علم عالم فاش
 کافت جان شیر نعران بود
 کرده یک تیغ بسجود نجران
 شرح از کرده بسجود علم
 نازغش کشنده کافر
 هم مبارز چشمه و چون جود
 چشم سیمین از جمال شاد
 کفر و دین نزد تو ز جهل کیست
 پیش چشمش چه ز مرد و چه طود

میاج
 کار کرد

ذوالفقار که از بهشت جدا
 نه جگر بود و اعیه مردش
 اینچنان اخته ز باغی کین
 چون از خشم بود از ایمان بود
 در صف رزم پای او محکم
 کس ندیده رزم در پیشش
 ز نور اوست شکن ز روز ازل
 کرده در عقد دین به تبع و قلم
 خوانده در دین ملک تماشای
 جانش از آدمی و تن دین
 شرف ملک و دیده دین او
 آل باین شرف بدو
 نایب مصطفی بر روز غدیر
 قابل از حق رزانت او
 سرفران بخوانده بودیدل
 نقش نقش کشنده تنزل
 عرضه کرده بدن جمال و شرف

به ستاده بود شرک رویا
 ز نظر باعث جوانمردش
 کاخچه تا وان بر و نبوده زین
 از و کاوشش یکمان بود
 وز پی بزم جان او بی غم
 شهرم شرک از یک کشتش
 دست او تیغ زن بر او چو چل
 با شجاعت سخاوت اندر سم
 هم در علم و رسم علم دارش
 خسرو سنت تهن دین
 صدف دزل باین او
 ایزد اورا بعلم کبریده
 کرده در شرح خود مر اورا
 مبطوحی حق امانت او
 علم برود جهان و راحل
 جان جانش چشنده تاویل
 بنقده نعت روز بهشت بهشت

۱۲۳
 حکیمها همیشه از یاد
 ستمها کسب در آن کفار
 بود به زودیم جبر
 بود به خانه و مال را چه گمان
 حکمها کسان دل و زبان بودی
 نصیحت بپوشیدون کمان بودی
 مصلحت مصلحت بودی
 عفت او بود لطف بهمن
 که دیدی حامی و مکیل
 نعلی کس بدو طریقی

پندار
 از دامن اسرار
 کجاست که در غایت
 جود بی خدای
 کی زدی با خدا و یاری
 نبرد با راه راست
 یک صد کوه زنده و یک کوه
 استخوان و استخوان
 سرور کرد و در پیش
 نقطه قرآن جود و جود
 در زمین جلوه کرد و در زمین
 دانت باری از آن
 باش تا دیده با پرستیده
 کرده

سر بدعت بر ذریه تنیع زبان
 بزرگفته مصطنعی به آله
 کرده از نفس و در گرامت را
 کرده از بهر جان اهل بهر
 محرم او بود که سب جان را
 این بر بند شده از رحمت طرف
 تا بدان حد شده مکره بود
 حرمت این جو طرف عاشق شد
 کاتب نقش نامه تشریل
 علم او را که سخن کرد می
 عالم علم بود و کس بهر
 در دیار عرب بلاغت او
 کرد و خورشید و ماه بر دیده
 هر که تن شکست و یزدان دست
 صد فصد نزار بحر دشت
 هر که هستی مخالفت در دن
 بچشم اندر و بچشم دیده

روی سست و سست ایشان
 گامی خداوند وال من والا
 پر کعبه دامن قیامت را
 در ج برکت سخن جودین کعبه
 محرم او بود سپهر قرآن را
 وان بون آمد ز پرده حرف
 لوگت مرور استلم بود
 رحمت حرف پیش از کذشت
 خازن کنج خانه تاویل
 بوده چون محرم و عرب محرم
 بود چشم و چراغ سحر
 در زمین عجم شجاعت او
 نور افکاش اندران اعلم
 دانکه از آن چون فی العلم است
 شرف صد نزار بحر دشت
 اگر که او را بزرگاک و نسین
 جاه را بهر دستم دیده

که بر تو رسیده بودی از بندگان
و آنکه در کتب است از بندگان
که در کتب است از بندگان
و آنکه در کتب است از بندگان
که در کتب است از بندگان
و آنکه در کتب است از بندگان
که در کتب است از بندگان
و آنکه در کتب است از بندگان

چون تو آنست چاه کفر است
قوت حشرش ز قوت نماز
تا در بار بر نشاند زین
بمیش نخبه وجودش بود
چرخ رازش غمای حلم او بود
حلم را کار بست روز اجل
باز با خشم خویش در صفین
تا تنگنا و علم حیدر دور
در سدی فنا و کشور دین
در قیام و قعود عود او کرد
خاتم ایجاب او بر دور راز
شش او را چو دیو چاهی بود
زخم تنش منیر بود منیر
چون نمود او بدشمنان دنیا
تا جملش گذشته از پروین
او تو آنست خصم را مالید
خشم ما را ای خویش باز کرد

چاه دین هم نگاه داند نیت
داشته چرخ راز گشتن باز
خسرو چو پد خرا تهن دین
کار او خیر سجود وجودش بود
شرع را که خدای علم او بود
حقو که داز عد و خلاف دل
باعد و کار بست زین
نہ پستت پیبر بر
حیدر ملک بود و کوشدین
در میان سجود او کرد
ملک ایجا جز او که ستد با
چرخ او را رسن الهی بود
بهر علمش غدی بود غدی
تک شد بر عد و جهان چو گمان
تخت علمش نهاد بر پروین
لیک خصمش بدو همی نالید
جز بدستوری ایح کار کرد

خون ازین گشت قانع
مصلحتان مهربان
باز و از او بجا
نخستین
آن بدی و این
چو زبان آن قاصد
گفتی و حجت با مسلمان
از خصمان چو نام بود
از مردان چون
ازین زود خصمان
سزود تا ما هم

در چاه چون معاویه مگر بخت
شد بهر میت بجانب بعد او
سراحد از سپهر کرار
چون مصاف معاویه بخت
جمل آن ستیزه را پی کرد
بود چو زن بجا کستیزه قفا
گفت بد کرده ام اما نموده
چون بدیدند زود بر گشتند
خواند حیدر بر او دشمن زود
رفت دستی محمد بو مگر
پس برایش سخت تیغ تا بزند
عفو کن تا بسوی خانه رود
بر گرفتش محمد از سپهر راه
بسوی که زود بفرستاد
با هزاران خجالت و تشویر
حاقبت هم بدست آن باعنی
هر که با حجت مصطفی زبانیان

خون ناتوانی بی بخت
دست بجشاد برید و بسید او
سرسر از مهاجر و انصار
یافت بر شکر معاویه دست
خان و مان معاویه طلی کرد
از خجالت نقاب رخ نکشاد
وز ترسم کنون ز ما نموده
در خوی و خون و زانیا گشته
جمله احوال بسا و را نمود
آن همه صدق و قانع از بد و گم
گفت حیدر مگر کس این نکند
بعد ازین کارهای بد نکند
جمله شکر شده ز کار آگاه
در تواضع محسن او نهاد
رفت ز می که حجت کرم و خیر
شد شهید بو شمش آن طاعنی
بد کند مرور او بر دمحوان

مرد را چون ریش بود خورشید
 او اما می صنیعا گزید بسی
 او چون خورشید بود و خشمش تیغ
 او ز خصمان سپر نیکندی
 خشم زار و خشنده مهلت داد

سایه پیشی کند بر و جاوید
 سایه زان پیش او دید بسی
 تیغ کوتاه کرد از وی تیغ
 حلم را کار بست بکت چندی
 لاجب خشم پای و ام نهاد

صفت حرب صفین قتل عمار بن یاسر رضی الله عنه

روز صفین چون در پیوست
 زد و عمار را سپرد پیش
 آلت و ساز حرب پیش آید
 از پی دین چو جان کنم ایثار
 سال او در گذشته از صد پنج
 چشم خود را عصابه بر بست
 در مصاف آمد و گفت سب
 اگر در جولان و گفت کبیری
 سبک از اسب خو و برزاقا
 چون بدیدند مرور از ان سان
 کشیدیم ما ز لفظ رسول

اگر م شد کار زار دستماست
 که فد اگر و خواهم این سر خویش
 و رشوم کشته زنده انکار به
 روز محشر مکرمانم خوار
 تیغ زار کشید زود بر رخ
 بیسی رنجها بر اسب نشست
 که منم شیخ دین و پیر عرب
 نفل مروان و رازد تیری
 در زمان جان بدو و رنج بد
 زود بر خاست از میان فغان
 که گفت این سخن شومی ببول

۱۳۹
 گفت عمار بن یاسر
 این زمان که کشته شد
 در این روز و در این
 روز و در این روز
 گفت عمار بن یاسر
 این زمان که کشته شد
 در این روز و در این
 روز و در این روز
 گفت عمار بن یاسر
 این زمان که کشته شد
 در این روز و در این
 روز و در این روز

شب آینه رفت در مسجد
رفت وقت سحر ز بهر نماز
مرو را خسته دید گفت ای مرد
سقط از خواب خوش چو شده بیدار
میر چون در نماز شده مشغول
رفت و زخمی ز دوش بکت پرشت
مردم از هر سونی فرار رسید
بگرفتند مرد را در حال
که که فسر سود متر این کار
که مرا این معاصویه فرمود
جان بداد آن زمان علی در حال
مشکه کردند مرد را پس از آن
واکنه فسر هور شادمانه پرست

آنچنان بی حفاظی از شکر بید
میرچید در چو شد خسته فرار
گاه روز است برو ازین زده
متر صد نشست از پی کار
آن سراسر از مرد خفت بزل
که بدان زخم صعب مرده بگشت
پرده بر مرد بد کنش برید
گرد از وسیده زخم خورده بوا
داد بر لفظ خویش مرد اقرار
کار کردم کنون نذار دستود
خاندن زان سبب گرفت زوال
رفت وقتی سوی جهنم جان
آنچنین حکم یارب این خویشیت

فصل فی ذمه اعداء و حساده

حال ما بود خصم او حالی
حال مشکین نبود بر خورشید
انکه مردود او تلبیس است

لیکت خالی ز حسیدها حالی
حال برویده بود لیکت پدید
آن نه خالی وزه عم که ابله است

و ای که در عالم بد است از این
و ای که در عالم بد است از این
و ای که در عالم بد است از این
و ای که در عالم بد است از این
و ای که در عالم بد است از این
و ای که در عالم بد است از این
و ای که در عالم بد است از این
و ای که در عالم بد است از این

حالی
این حکایت

و ای که
جودت نگر

و ای که

یعنی از خان زبون بودی
بزرگوار بودی چون بودی
موت ملک از کجاست
از بی آن صورت بودی
دور از آن دور بودی
از آن دور بودی
جانب هر که باغی
از کجاست من بودی
که او را در کجاست
چون آن کجاست
از کجاست آن کجاست
و او

بزرگوار بودی
بزرگوار بودی
بزرگوار بودی
بزرگوار بودی
بزرگوار بودی

چه خطه دارد آل بوسفیان
آل و ان و آل سفید زیاد
با علی کی بود محنت دوست
در ره دین کی زیاد بدند
دور دورند در نهاد سمرت
دین باغی میان خوف درجا
کی بود آن کسی حکیم که او
گذر از بهر نوت و باد برت
از برای دوسیه روغن کاو
هر که او بر علی برون آید
هر که باشد خوارج و ملعون
یعنی کردن بر حسین نیست
آنکه بر سر تخته برون آید
مصطفی کا و رفتن از دنیا
جمله اصحاب مرور گشتند
گفت بکدام اشتم کلام الله
آنکه زلمیس حلیه جوید و عد

که بر آرد نامشان بزبان
که رفتند جز را و عناد
کی زبیر عوام بابت اوست
طایغان بسچو قوم عادی
باغیان ز باغهای بهشت
طمع لطمه دان و بیم قضا
در دکان دماغ شش سپلو
سینه را همچو تله الموت
معدده چون آسیا کلو چون باو
روز محشر بگو که چون آید
واجب آنست کش بریزی خون
علی از رون از حکیمی نیست
سوی عاتل بدان که چون آید
چون بسجید مندل عقی
که چه بگذاشتی بر شفته
عمر تم را کلو گسید نگاه
او مراد ریس را چه دانند

و اوق شیرین جهان همه را
 خال ما و ادهب و دنیا را
 آنکه خوش همیشه با مان بود
 هر که را حال ازین شمار بود
 اگر همی خال بایت ناچار
 عایشه بهتر است مادر او
 حفصه و زینب و دهم زینب
 باز میونه بود و در خیسانه
 چون خادای بدخت و سنیان
 اینهم حقت مصطفی بودند
 هر یکی را برادران بودند
 از چه مخصوص شد بخالی ما
 ای سنائی سخن در از گمش
 جای تطویل نیست در گفتار
 بگذر از گفت و گوی بهیوه
 ای سنائی بگوی خوب سخن
 قره العین مصطفای کرین

جز قطامش نداد فاطمه را
 زهر مر نور چشم زهرا را
 بهم دعاء رسول بزدان بود
 مرور با علی چه کار بود
 پور بوبکر را بحال انکار
 خال ما بس بود برادر او
 آنکه او را خرید بود ش اب
 که بد آراسته بدو خانه
 که از و کشت خاندان دیرین
 حبسکی مادران ما بودند
 مصطفی را اسبان جان بودند
 ابن سنان زبان حالی ما
 کوتسی به رفقه ما خوش
 خضار اندرین سخن پیش آر
 تا شوی سال و ماه آسود
 در شامی کزیده همه حسن
 شاه اسلام و شرع و خسرود

در الحسن یونس ابن زینب
 اللامین بن علی اولین بن ابیطالب
 الحسن بن علی بن ابیطالب
 عمن و الدیخا قال لبی علی
 علیه السلام اولادنا اکثرنا فاننا
 قلوبنا و قال علی بن
 نعم الزکب و نعم
 حنیفها رضی الله عنهما
 یومانی ایار کینه
 ۱۴۲

نظام
 از کرفتن
 از دو سالگی

سازگار

ردان

کریمین

۱۲۲
بهرترین بر روی او است
شش هزار و سیصد و بیست و هفت
و در این دهم در آن سال
بسیار از شیعیان و کبری
ی که با او بودند از کربلا
در راه کربلا کشته شدند
و از آن روز تا کنون
با صیحه و زور و قتل
چون باران بر زمین
مست و خوب روی او است
خاکت جاود

در سیادت دل مؤید اوست
نیش در سیادت از سلطان
چو عمل در نیابت بنوی
مانده دوست حاکی دل اوست
قره لعین مصطفی او بود
اچنان در در آن صدف او بود
جگر و جان علی و زهره را
منج صدق در دلایل او
بود مانند حسد خلق عظیم
فلذه بود از دل زهره را
زهره حشره عد و پلاکش کرد
ماه در چشم او هلال نمود
زاکنه از واسطه چشیدن زهر
بهمانید جانش از ره خلق
روز باطل چو حق شود پنهان
پای باطل چو دست بر تابد
چون جهان حسد را امیر کند

در رسالت رسول تیداوست
حسبش در زیادت از سبحان
کو شرداعی و عدوی داعی
دوست رحمت بر زمانه اوست
سید القوم اولیا او بود
بسیار اسحق خلف او بود
دیده و در دل حبیب مولی را
مهری راست در محامل او
پاک عرق و نفیس خلق در کرم
جده او خدیجه الکربری
فقد تریاک در دناکش کرد
زهره در کام او زلال نمود
دان ز دشمن بسی کشیدن مهر
برمانیدش از دانت خلق
اهل حق را توبه ز کور مدان
دل دانا برکت بشتابد
زال ز هر پسره چون زبر کند

لیکت زان فعل بد بند سودش	تا بگرد آنچه کردنی بودش	<p>۱۲۶</p> <p>بازده جان نبی و علی و ابی طالب و سید مرتضی و جعفر صادق و محمد باقر و ابوالحسن و ابوالفضل و ابی طالب و ابی طالب و ابی طالب و ابی طالب و ابی طالب و ابی طالب و ابی طالب و ابی طالب و ابی طالب و ابی طالب و ابی طالب</p>
مرور آوردان مار نهاد	آنچه پذیرفته بود پیش نهاد	
تا ابد ماند در چشم و ناز	جان به پیوده کرد در سکار	
په تیر در حجابان خود کامی	رفت و با خود بسپرد بدنامی	
بر حسن با دنا برد خنبا	صد هزار آسیرین بار خدا	
نشید می جنبه از برادر او	نبرد آن دل برادر او	
باشد از حوض جدش دیدارش	مشرق عرق و منهل بگش	
خاندان نبوت از سرش	مانده آباد از سخای کفش	

ذکر احسن رضی لعینین فی فضیله امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنهما سلاله الانبیاء و ولد الاصفیاء و الاولیاء و الاوصیاء و شید کر بلا و قره عین مصطفی و بضعة المرئی و کب فاطمة الزهراء رضی الله تعالی عنه و عن والدیه قال الله تعالی الذین یؤذون الله و رسوله لعنهم الله فی الدنیا و الآخرة قال الهی سئل الله علیه و سلم کلام الله و عمرتی

که چو سگ نبوده در کونین	پسر مرخصی امیر حسین
مبهط وحی حق امانت او	قابل راز حق رزانت او
شجره بسوی کی زسیرت او	باز داند بسوی بصیرت او

بازده جان نبی

در صحن های صبا نت او
 عقل در بند عقده و پیمانش
 بود او کسر و جو یار ها
 منبت غریب است شرفش
 مشرب دین اصالت نبش
 اصل او در زمین علیستین
 اصحابا ثابت از اشاره حق
 جگر کرم او ز آب زلال
 اصل و منه عشق همه و فا و عطا
 خلق او بسچو خلق پاک پر
 کرده چون مصطفی از اصل و کرم
 عشق او اولیبت بی حسنه
 چون طباشیر وقت تاثیرش
 چشم از او اصل او ندارد چشم
 شده عقل شریف با شرفش
 عاشق شکر او پلید و ظریف
 پیش چشمش حقیر بدونی

دن در وی دین دیانت او
 بود جبریل عهد و پیمانش
 سرو با تاج و باد و واج و روا
 شمت دین ز ایت لطفش
 منصب دین ز ایت اوتش
 فرج او اندر آسمان و زمین
 سود این سوره و گفتش مطلق
 منع کردند اصل نبی و ضلال
 عفو چشمش همه سکوت در رضا
 خلق او بسچو خلق سپهر
 شرف و عز و خلق هر سه هم
 راز او باطنیت بی ظاهر
 جگر کرم را طباشیرش
 او جگر کوشه هم پیله و چشم
 سایه سایه ز آفتاب کفش
 ز ابر وجود او و ضمیم و شریف
 نزد عقلش و جیه بدعنی

بگفت او در ای وقتش
 نام او کسر بودیم و پیش
 مصطفی او در کتب دیده
 نفسی را در دیده و در اعجازش
 که در این سوره گفته
 منع از جانش مال و ماه عار
 منبت بدو در ذریع او ایمان
 دیکه ای فاما و کلمه دین و کور دین
 بدو در صدر رکعت و کور دین
 بدو به بر اجماع عیسی
 بدو به یاسین و ابن عسکرن

سر هر جزوه
 مجازا یعنی
 بندی آمده

بوریادار نیست روی ریا	اندر پیش سرویش گیاه
دری از عفت حقه نبوی	شاخی از یخ شاخ مصطفوی
باد بر دشمنان اولعت	باد بر دشمنان او حمت

صفحه نقل الامیر السید اعین بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهما
 یا شاره یزید علیه اللعنه و عبد الله بن یزید و لعنه الله و الملائکه و الناس

تا دمار از تنش بر آوردند	دشمنان قصه جان او کرده
شرح راز و دشت پائی زد	غم و غاص افسان درانی زد
تا که از خانه ان بر آرد کرد	بر یزید طیب بیعت کرد
جمعی از دشمنان برو بگماشت	شرم و آزر م حملهی برو داشت
از بدنه کشید و منهل	تا داوران نامه و بحسیل
تا که آل زیاد برو می باخت	گر با چون قحام و منزل خست
دل اوزان غما و خم خستند	ره آب فرات بر بستند
روشان جفت باد با تفرین	شمر و عبد الله زیاد لعین
نزد اترس و نر خلائق شرم	بر کشید تیغ بی آزر م
و نذران غسل سو و میزند	سرش از تن بستن بریدند
هنگام بود تا سرش برید	بدمشق اندران یزید طیب
کتبه برو نی و امانی کرد	پیش هبنا و دشا و مانی کرد

دشمنان قصه جان او کرده
 غم و غاص افسان درانی زد
 بر یزید طیب بیعت کرد
 شرم و آزر م حملهی برو داشت
 تا داوران نامه و بحسیل
 گر با چون قحام و منزل خست
 ره آب فرات بر بستند
 شمر و عبد الله زیاد لعین
 بر کشید تیغ بی آزر م
 سرش از تن بستن بریدند
 بدمشق اندران یزید طیب
 پیش هبنا و دشا و مانی کرد

سر برهنه بر آستر و پالان
 عمر و عاص و یزید و ابن زیاد
 بر خفا کرده همسر کی اسرار
 هیچ ناورده در ره بیاد
 یکسو انداخته مجامع را
 کرده دوزخ برای خویش
 راه آزر م و شرم بر بسته

پیش ایشان ز در دول مالان
 هیچ قوم شود و صامح و عا
 رفته از تحت بر ره انکار
 مصطفی را و مر ترضی را یاد
 زشت کرده ره معامله را
 بو حکم را گرفته بر احمد
 عهد و پیمان شرح شکسته

صفته الکربلاء و نسیم المسهد المعظم

جده اگر بلا و آن لعظم
 و ان تن سب بریده در کاف
 و ان کزین همه جبران کشته
 و انچنان ظالمان بد کردار
 حرمت دین و خاندان رسول
 تیغها لعل کون ز خون حسین
 تاج بر سر نهاده بد کردار
 زخم شمشیر و نیزه و پیکان
 آل یاسین بداده کیسر جان

کز نهشت آورده چنان نسیم
 و ان عزیزان بی تیغ دلها چاک
 و رکل و خون تنش بی اغشته
 کرده بر ظلم خویشتن اصرار
 مجسمه برداشته ز جل و قضا
 چه بود در جهان تبر زین شین
 که از ان تاج خویشتر فشار
 بر سر نشینده سر بجای سنان
 عاجز و خوار و بکس و عشان

۱۴۹
 کربلا زیاد و کشته حسین
 ابداً حسین بود در دین
 عظمی با دیده عی از دیده
 علی از دیده خون با دیده
 صفتی با دیده کربلا
 علی بر خفا پس حسین
 روی مرده شکر از دیده

مخاطب
 نیکو کردن

مخاطب

تو می پنداری که اینها بیگانه اند
در دستان کسی این حال بود
که درین روز دوشنبه شنبه
باز اینها را می بیند
کلیه اینها را می بیند
کلیه اینها را می بیند
کلیه اینها را می بیند

کافرانی در اول پیکار
همه را بردن از علی صد داغ
کین دل باز خواسته ز حسین

شده از زخم ذوالفقار نثار
شده کیسر قرین طاعنی و باغ
شده قانع بدین شهادت شدن

لتشیل امرأة صالحة من الف رجل سوء

بود در شهر کوفه پیر زنی
بود از اولاد مصطفی و علی
کودکی چند زیر دستش هم
زال بسر روز بامداد چاه
آمدی از میان شهر برون
بر ره کربلا بستادی
گفتی اطفال را همی پوشید
پیر را که در شود در شهر
شود از بسرد ماغی آلود
خط ازین با دجمله بردارید
من غلام زنی که از صدر مرد
قدریه حسین چو شناسد

سال خورده ضعیف و محتجن
محتجن مانده بی صبی و ولی
شده قانع ز کربلا بنسیم
کودکانرا نکند می اندر ران
دیدم از ظلم ظالمان بچو
گر کشیدی ز درد دل باوی
وین نکو با در آبسی پوشید
بر کزید از نسیم مشهد هر
با د چون کشت شهر چموده
سوی ناهیل و خصم گذارید
بگذرود روز بار و بردارید
از جنایاتی خصم نهراسد

صفا اصرار الاعداء والباغین علیهم اللعنة

من ازین ابن خال بنیام
 پس تو کونی بزید میرفت
 اکثر عسر و عاص باشد
 مستحق عذاب و قهرین است
 لعنت و دگر بر اکس باد
 من نیم دوستدار شم و زید
 از سانی بجان میسر حسین

کز پدر نسیه هم دل آزارم
 عمر و عاص طسید میرفت
 یازید طسید باشد میر
 بدره و بفصال و بد رفت
 که مر او را کند بر سخی یاد
 زان قبیله منم بعد عبید
 صد هزاران شناست و ایمین

ذكر النعمان الصون عن الحرمان في فضيلة الامام الاعظم الراهد مفتاح
 الشريعة كنوز الدرعية نظام الدين قوام الاسلام نور الهدى
 ابو حنيفة النعمان بن ثابت الكوفي رحمه الله عليه وعلى والديه

دین چو بگذشت از جوان مردان
 همه را با زرامی نفسانی
 آفتاب سپهر معروفی
 همه را از پی مسلح جهان
 بود در زیر کسب از رقی
 دل او چون سر خرد هشیار
 چو ای افسند دین بود

انلق در دین شد مذمور کردن
 آشتی داده با مسلمانانی
 بدر دین بو حنیفه کوفی
 متعزست نهاد اندر جان
 حجت صدق در حجت حق
 تن او چون دل قضا بیدار
 علم و علم و سخاش آیین بود

۱۵۱
 کز پدر نسیه هم دل آزارم
 عمر و عاص طسید میرفت
 یازید طسید باشد میر
 بدره و بفصال و بد رفت
 که مر او را کند بر سخی یاد
 زان قبیله منم بعد عبید
 صد هزاران شناست و ایمین
 ذکر النعمان الصون عن الحرمان في فضيلة الامام الاعظم الراهد مفتاح
 الشريعة كنوز الدرعية نظام الدين قوام الاسلام نور الهدى
 ابو حنيفة النعمان بن ثابت الكوفي رحمه الله عليه وعلى والديه
 دین چو بگذشت از جوان مردان
 همه را با زرامی نفسانی
 آفتاب سپهر معروفی
 همه را از پی مسلح جهان
 بود در زیر کسب از رقی
 دل او چون سر خرد هشیار
 چو ای افسند دین بود
 انلق در دین شد مذمور کردن
 آشتی داده با مسلمانانی
 بدر دین بو حنیفه کوفی
 متعزست نهاد اندر جان
 حجت صدق در حجت حق
 تن او چون دل قضا بیدار
 علم و علم و سخاش آیین بود

۱۵۲
 مستحق او در خطا بودی
 با کمال عجز و تواضع
 مستحق شوی و ای از طریق علم
 بر کمال علم و کمال
 در هر روزی از خطا او و در هر
 وقت او

روزگارش بعلم مستغرق
 شسته راه دین صلابت او
 آسمان رای و مشتری دید
 کرسی دین زردی او عداو
 راه دین بر خلائق آسان کرد
 بر کس از خود گرفته رای پیش
 بر گرفت از فلک پلینگی را
 علم او کرده جمله را یک رنگ
 تاج بر فرق همه خطیب او بود
 زان عنان سوی آسمان برآفت
 تیغ از روی چشم برکشید
 قابل تابش نبوت بود
 بود مفتاح کنج خانه جود
 صورتش دیوار پر پوش کرد
 گرم وجودش از شتاب نوال
 در ره بو سینه کوفی نه
 باز بگره کمال و کسب بسیار

جمله آسوده از جدال فرق
 روح عشق نبی ثابت او
 مستحق خلق و مستحب گفتار
 لوح محفوظ شرح احمد او
 همه را در اصول یکسان کرد
 این ره دین گرفته آن ره کیش
 دور کرد از جهان دورگی را
 گشت ناخیز زرق و جیلت و نکت
 تحت در زیر همه غریب او بود
 تا چو خورشید بر جهان برآفت
 سپهر از بیخ خضم در یکشید
 لوح محفوظ شرح و سنت او
 بود مصباح آسمان وجود
 سیرتس مغنر نافه را خوش کرد
 از جهان بر گرفت رسم سوال
 نایبان بسپو خرقه صوفی
 دستشان چون قبای روزگار

نجات او چون بهار به جهان
از درون شمع منج اسلام
حرم از علم او روان رسول
بر روانش ز ما درود و سلام
هر امامی که گفت خوابه قال

خردش چون شکوفه پر و جوان
وز برون عارس عقیده عام
گو بر امت نگاه داشت اصول
با ویم شرکن بدار سلام
تاقامت و را بوند عیال

و کرم فی فضیله الامام لعالم العارف جمال الدین کمال الاسلام
مفتی الشرق والغرب سید العلی والنصیر مفتاح الشریعه سراج السنه
کنوز الاحادیث الشافعی رحمه الله علیه رحمه واسعه الی یوم الدین

چون سهر شد چراغ دین نبی
درسین ساخت از پی تقدیس
از پی طالبان نور یقین
بر خود از عقل خویش چرخ ساخت
مصطفی گفته او شنیده بجان
از حدیث پیسب ان خوانده
اگر نمار و چو صنایع دهر
بودند در راه دین امام بحق
بمجلس دین سهر و ز عرش گذار

روی نمود ماه مطلسی
صد بستت محمد ادریس
خویشن وقف کرد بر درین
در ره شرع خویشن در با
زان نموده بشرع او بیان
بر خودش عمتا و ما مانده
اگر و خصمان دین حق را قهر
که امامت و را سز و مطلق
فطنش نشه سوز شغسل گذار

۱۵۲
کرم فی فضیله الامام لعالم العارف جمال الدین کمال الاسلام
مفتی الشرق والغرب سید العلی والنصیر مفتاح الشریعه سراج السنه
کنوز الاحادیث الشافعی رحمه الله علیه رحمه واسعه الی یوم الدین
چون سهر شد چراغ دین نبی
درسین ساخت از پی تقدیس
از پی طالبان نور یقین
بر خود از عقل خویش چرخ ساخت
مصطفی گفته او شنیده بجان
از حدیث پیسب ان خوانده
اگر نمار و چو صنایع دهر
بودند در راه دین امام بحق
بمجلس دین سهر و ز عرش گذار
روی نمود ماه مطلسی
صد بستت محمد ادریس
خویشن وقف کرد بر درین
در ره شرع خویشن در با
زان نموده بشرع او بیان
بر خودش عمتا و ما مانده
اگر و خصمان دین حق را قهر
که امامت و را سز و مطلق
فطنش نشه سوز شغسل گذار

ظاہرش

زیر پوش

۱۰۴
 علم دین با بدو رسد و با
 عین از اسلام آریست
 زنده از علم او بر آید
 طالب علم باغبین است
 فصل فی نایابها حمده انعم علیها
 بر دو سیر راه را دین بود
 بر دو ملک است عین بود
 این علم را نداده او هر کس
 دین از دست او کرد و دست چو
 این بخت گرفت سر کار
 زینت است بی سبب بود
 بی سبب بود

بخش از حق بماند بر بعد است
 کرپز کنده زوشدند او باش
 بر حدیثی که مصطفی بر گفت
 کلمات او شد خندان امرار
 گاه تدریس و گاه شرح علوم
 گاه دکاش چو پرکیان شکار
 سخن بگرد لفظ و وشیزه
 ظاہر ظاہرش بدر برده
 و اعط عقل و حافظ تخیل
 خیل طالوت را سکینه علم
 صورتش عین علم و دانش بود
 خاندانی که از تدریس بود
 هست گوته ز بر شرح و شعار
 دین از وی یافت زینت رونق
 یافته حله صفا و صفات
 از غرور سپهر مؤمن طن
 بنده او شده و وسیع و میرفت

جو د از ابر و لاف بر بعد است
 سنت مصطفی از او شد فاش
 شترش او داد و علم آن نبفت
 درس او را فرشته نظار
 حاکم او بود و عالمی شکوم
 نارد نورش چو روزگار بہا
 تذبذب او درست و پاکیزه
 خاطر خاطرش مغر سره
 محرم عشق و محرم تاویل
 امت نوح را سفینه علم
 را آنکه بس پاک خاندانش بود
 بی شکل سینه از جیش بود
 دست او سپهر پر پوش بہا
 در مع متفق شد مذ فرق
 دست و کلکش بکار شرح بہا
 وز مرور زمانه مؤمن تن
 عالم و عارف و وجیه و عقیف

مستدی اوست دیده جان
 آن یکی سویای رامی صواب
 آن یکی زین زینت محفل
 آن یکی آفتاب فرافزای
 آن یکی آفتاب محفل صدر
 آن را اسرار قابل اسرار
 آن کج اند و دزده خانه دین
 آن قریشی باصل وین کوفی
 آن امام مدرکس و زا هد
 بدعت از فترت آن برب
 هر دو بودند ز اجتهاد قوی
 آن بخت چراغ دین رسول
 مرد در آن بخت شسته کرده
 هر دو اندر ساری ملت حق
 هر دو در راه دین چو شمع و چراغ
 هر دو در راه دین دلیل و گواه
 ماه جاه اوجینند بافت

مستدی اوست عقل ایمان
 وین دگر مستدی بگاہ جواب
 وین دگر یافته ز علم محفل
 وین دگر رهنمای دین خدای
 وین دگر بدلیل دشب صد
 وین ز اخبار قائل اخبار
 وین بیار استیم نقش یقین
 وین بهمت فقیه آن صوفی
 وین دگر با دیانت و عابد
 صفوت از لطف جان این بطرب
 آسمان ستاره نبومی
 وین نسبت جمال آل نبول
 طفل را این لطیف پرورده
 کرده بیدار علم و علت حق
 هر دو در راه دین چو گلشن و باغ
 هر دو بر سر پسخ شرع زهره باغ
 سوره شرع رنگت سفت یافت

نام این معنی چو طالع شد
 خرد او را ز دل مطالع شد
 در دست کسی به وقت یونان
 در دست کسی به وقت یونان
 در دست کسی به وقت یونان
 در دست کسی به وقت یونان
 در دست کسی به وقت یونان
 در دست کسی به وقت یونان
 در دست کسی به وقت یونان
 در دست کسی به وقت یونان
 در دست کسی به وقت یونان

نخل و ایمازرا

مهر رب
 فترت کردن
 ش
 کلمه است که در تنها
 نغز استمال کند
 بعلم

۱۰

با سلاطین کبری ایلیا بیرونی
 شاید که زنده که اسپندی
 گمانت در صورتی که
 که ازین کائنات بر همان
 در دوستان می آرود از آن
 می در کرده با گمانت
 که با گمانت فلان گمانت
 که در هر دو طرفت
 که ازین کائنات
 که ازین کائنات
 که ازین کائنات
 که ازین کائنات

تو که اندر خلاف برد و بوی
 تو که دین را بکین بدل کردی
 همه نیک اند به توئی تو کن
 هر دو نیک اند بی حکومت تو
 حجت اوست واضح و واضح
 توجه دانی که بجهت که بود
 کاشف شبهت تو قرآن است
 تو که باشی بگردد ایشانرا

از بد و نیک هر دو تن تو دو
 پس چه دانی حدیث نیک و بد
 نیست در دین دوئی دوئی تو کن
 به توئی و ان ملک حضورت تو
 کلمه اوست لایح و لایت
 چه شناسی که شافعی چه شنود
 واضح حجت تو فرقان است
 چه شناسی تو در پریشانرا

فصل فی نصیحة الفریقین و فقها الله تعالی

گمان این گفتگو ز بهر خدای
 تو به بیوده که شیشه مشغول
 هیچ را در جهان ز علم و زین
 سکت که این از بغل برون انداز
 ز پی شاخ بیخ شرح مکن
 قامت شد دو بار بد چو
 تو که اندر خلاف برد و چه
 تو نشانی یافت می ایشان

گنک شوماعتی و زار غنای
 پیش ما در بجای فضل فضول
 بخیر و ارادت پای من
 سکت بر ز بغل میا بنماز
 وز پی جاه راه خلق من
 که چه قامت تو نیک تو
 از بد و نیک هر دو تن تو که
 خیر زن رو بنهد و در ایشان

کی کند جلوه عشر الهی
دور در دست سایه اشماهی
تا بپوشد آنی و هوا جدل
خبر هوا هوس نغینه دکن
کر ترا بو حنیفه دیو نمود
لیک جهانند زیر این افلاک
چو ترا چشمهای بینامنت
بجه از آب این دوروزه نما
از هوس گفت و هیچ معنی نه
هر که چشم عقل کور بود
هر و باید که عیب خود بیند
تا اگر عیب خود همی دانی
ز خمین تر بات دست بدر
گور از نهند و خود جرت
از پی عامه کس خبری نکند
دین طلب کن کت غم نیست
هر که اور و دل رسیل بود

قدس لاهوت بر دل لاهی
بشورا از آله از لاهی
وز پی عامه کار کرده عقل
شافعی آن و بو حنیفه این
او سوی دین بحسب فرشته نمود
کام پر نرسد و خانه پر تریاک
بس غرابت بر اهل دنیا نیست
باز و تر چو روده پر باد
چون بس بر باکت و هیچ عوفی
نه بود آدمی ستمور بود
بره زور و غیبه بنشیند
تازه عامه بل حسا نیانی
کار کن بگذر از ره گفتار
در و باید که در دراه بر است
خر عامه بحسب گرمی کند
که کلید در دلت امینت
هر جا کوی حسبل بود

۱۰۷
گردد و دل چون کعبه
کسی که در روی بر چرخ
کسی که در دین برین
کسی که در دین برین
کسی که در دین برین
کسی که در دین برین
کسی که در دین برین
کسی که در دین برین
کسی که در دین برین
کسی که در دین برین

دانی

غرابت
تا وان زده شد

رسیل
هر راه پیغام
برنده

مصحف کنایه
بسم اول سوره
انعام

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
الطاهر المصطفى
الطيب الوفي
الذي بعثه في
الارض رحمة
للعالمین
انما ارسلنا
محمد بن عبد
الله خاتما
للرسل انما
ارسلنا في
كل قبيلة
نورا
انما ارسلنا
في كل قبيلة
نورا
انما ارسلنا
في كل قبيلة
نورا

من نمودم ترا طریق نجات
کز من فستی پسند پذیر
اینهمه داعیان الله اند
نه نکت بلکه شوره خاکند
چون زمین برزده شود فلک اند
بنده ام سبده من اما ما ترا
من گویم که از کمال یقین
از بنای شامی ایشانست
شده ام چون بنام ایشانم
من اگر بسج یا پریشانم
پای در پایم از خجالت رب
گرچه پیرم بزندگانی من
شده ام تا در بنام و سلام
چون سینه ترا چونیت پسند
شافعی کر بر تو بولمب است
پرد و عقد باطل از من دست
ورنه در باغ بر دو نور یقین

کز نخواهی برو بست راهات
تو و دیو تو مسین و می کبر
باز اسخب که داعی جاه اند
زان همه بی برند و بی باک اند
چون جهان بی مزه شود و فلک اند
نشوم قول خام خام ترا
در حق جمبله ائمه دین
که بنام چو شمع ز شافت
خواجده ام چون غلام ایشانم
هر چه هستم از ان ایشانم
دست بردست چون زخم نظر
تو بجای بر جویان من
خواجده ام تا بوم غلام غلام
خوشتن را بسوز بسج سینه
سوی حق این حق نسبت است
باطل از خبث باطن من دست
سبیل سنت است و سوسن دین

آن بگردار فخرم اخضر
 آن بان شماره کیوان
 شرح ازین یافته است و توفیق
 آن یکی شرح را چو ارکانت
 برود را جهاد بوده دست
 شاد از ایشان روان سپید
 یافته دین رعیشان رونق
 جان من همه دور افتاد
 بادیردان زهر دهن نشود
 حایب خامران کسی دادان
 ما کرد دختر پراکنده
 تا کرد و تباها کار ضعیف
 تو که بکت لفظ را ندانی حل
 مرد جولا هر چون سوار شود
 مرد نادان چو قصد و انا کرد
 بیشکی آن کسی که بدکار است
 هر که او از دلیل ماند باز

وین بختا حیدر صفه
 وین چو خور از نور خود روشن
 زندگیا هسته از آن استیب
 وین مرا سلام راتن و جانست
 این با خبر رسید و آن نخواست
 سعی ایشان بشع کرده اثر
 نزد خاقل امام بوده بحق
 روح را تو نشان غذا با داد
 که بسی خلق یافت ز ایشان سود
 که ز گفتارشان نیافت امان
 نزد کرد لوره و کسند
 نذر و پوستین مرد فقیه
 با سخندان چه کنی توجیدل
 کیم از ساعتی فکار شود
 ازین خویشتن بر آرد کرد
 بجهنم درون سنده و اراست
 ماند بیچاره در چه صد باز

۱۵۶
 حکیم ظالمی یارب
 نذر را زوده بظلمت شب
 حایب او من ندیده بودم
 فصل فی الزجر و الاثام
 عفت از صفت نبی و علمین
 در بیان خلاف صفت علمین
 در بیان کائنات و انوار
 در بیان کائنات و انوار

نذر
 لوره
 شسته در زمین را
 گویند که از این
 سیلاب کنده باشد

در مقام غیبت بیانی که در غیبت بیانی
 در مقام غیبت بیانی که در غیبت بیانی
 در مقام غیبت بیانی که در غیبت بیانی
 در مقام غیبت بیانی که در غیبت بیانی
 در مقام غیبت بیانی که در غیبت بیانی
 در مقام غیبت بیانی که در غیبت بیانی
 در مقام غیبت بیانی که در غیبت بیانی
 در مقام غیبت بیانی که در غیبت بیانی
 در مقام غیبت بیانی که در غیبت بیانی
 در مقام غیبت بیانی که در غیبت بیانی

نیرنمای عشق ز اقامت
 وقت نامه که از ره آزر م
 مهر بر کن ز ملک ملک جهان
 زاد راه تو در آن که بخرید است
 تو بوحید کی رسی چو مرید
 شوی شده آفرینش را
 چار بگیری کن چون به الناس
 شاخ دندان محال بزین
 در ره حق بلاء هستی کوب
 در جهانی که طبع بر کار است
 چون ز لاجول تو نرسد دیو
 دیو دین را ز اعتقاد و ز قول
 دیو دین آنکس ز تو بره
 لیک هستی تو در همه کردار

که موذن بگفت قد قاست
 دار و ار عقل دست چهل شهرم
 زاد راه از جلال حق لیسان
 زانکه بخرید بخت توحید است
 نازده کام در ره بختبید
 تا به مینی عس و س پیش را
 بر که بر چار طبع و پنج حوکا
 یخ بجان حنیال کین
 بر چه خبر هستی خدای بر چه
 دیو لاجول گوی بسیار است
 نیست سموع لایر ز خدیو
 مندم کن بسیلی لاجول
 که ز تو کند معصیت ندم
 کنده ولی طهاره چون مردا

لمیشل فی الزایحه الکریمه من غیبه اشخ المسلم

گفت روزی مرید خود را
 کاشی معصیت بداد می کند

که ز غیبت کن دو چهره چو قمر
 تا که مغاب را شد می چون بند

بچه در آن درای در تک پوی
علم شکر جفا بکن
کنند صبر نفس تو ناپاک
که سفید و سیاه و قره راه
در گفتار بهیسه در بند
چون نکونی سپید نامه شوی
و ر بگونی مبادی اندر رخ
شیر کردن سطر از آن دارد
ریشی در ره رانی مابش
چه شوی چون ستور دیو و دو
نیت در روی ز معنی آلت ساز
گر نه چرخ بر گذشتن صییت
در هوس عالمی نه بنیسی سود
کار کن کار بگذر از گفتار
گفت کم کن که من چه خواهم کرد

تخته گفت از آب روی شوی
قدم نقش بند تن بشکن
کتاب و آتش است بادوس خاک
دید و دار سپید نامه سیاه
تقصای خدای شو خوند
رستی از رخ خویش کاره شوی
بشو این بند و خیره باد مسج
که رسولی بحسب من نگذارد
از خودی دور شو خدانی باش
چار رخ اندرین گدای گده
همه خاست کند کی چوپایز
گرد این خاک تو و کشتن چیت
از هوا زنده بهیسی زود
کاندرین راه کار دارد کار
گو می کردم مگو که خواهم کرد

کتاب این راه بر جای بکن
در راه هدایت خودت بکن
کار تو بنی دار و اندر راه
ببیند کس بجهت سوی آینه
باید که از راه دوری
وز نغمه های جان بکن
بندگی کن بود خودت بکن
راه در راه پیش بکن
هدایت بکن در راه حق
کتاب این راه بر جای بکن
در راه هدایت خودت بکن
کار تو بنی دار و اندر راه
ببیند کس بجهت سوی آینه
باید که از راه دوری
وز نغمه های جان بکن
بندگی کن بود خودت بکن
راه در راه پیش بکن
هدایت بکن در راه حق

لمنتیل فی المجاهد

گفت روزی مرید با پیری

که درین راه چیست پیری

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
الطاهر المصطفى
الذي بعثه في
الارضين رحمة
للعالمين
اللهم صل على
سيدنا محمد
وعلى آل سيدنا
محمد الطيبين
الطاهرين
الذين هم
الاعين على
الدين والدار
الآخرة
اللهم صل على
سيدنا محمد
وعلى آل سيدنا
محمد الطيبين
الطاهرين
الذين هم
الاعين على
الدين والدار
الآخرة

ترجمه نوح جان

اجمل داء بلاد واء و الحقق حفرة بلا عمن ذكر من تكلف في ا
والفصح عند الكشف قال الله تعالى اولئك كالانعام بل هم
اضل اولئك هم الغافلون صفت الجمال واهل الخاريق واهل
الدينا محرقه واهلها محاريق وقال ابو العلاء المغربي صنعان اهل
الارض ذو عقل بلادين و احسن دين لا عقل له

خلق را از بر کسبید و وار
هر که از خواندن کنار کند
نیت اندر جهان نگو نفسی
اندرین کارگاه با مره
گاندین روزگار با طیس
تو چنان ز خلیت و بیس
انگانی که راه دین رفتند
واسط عقد نفسیان بودند
پخته از حسرت طلب کلشان
کرده از بهر جذب فایده شان
هر چه اندر جهان پریشان بود
چون بست بند یا زنده
دیدها کور و خواندن بسیار
اوستا دش بوش خانه کند
تا کسی ماند چسب رخ را کنسی
تو بلا حولشان مشو عتبه
مان زلا حول منجور و طیس
کز تو اعراض میکند طیس
چهره از تنگ خلق نهفتند
نه خردی نه مرجیان بودند
سوخه زاتش و فادشان
شهر بسبیل مانده شان
لاجرم زیر حکم ایشان بود
عالمی بود از ان کره زنده

معنی دیوچیت بیدادی
ماه رویان سیرد پوستانند
بهر رخا و سپهرتی بازند
از هم آواز خود سپهریزند
اصل کبک است از پی فرغ
همه بار آشیان شاهین خشم
همه در راه آن جهانی کور
همه کشته نقایه سیم دغل
همه بر اکل و جرباع حرصین
همه خوشخوار و آزور چوکسین
بجهدل کوش و بسلم ابر
همی فرانخند و بی شرم غم
آنکه نیک از حدیث بگذارند
بوالفضولان برای ملکیان را
بخدای اربشعر ره دهند
زندگی شان بر زمک بود
چون کینر شره بازبان

تو بیدادی پس پسر اشادی
جاه جهان دین فروشانند
گور و زشت و گرد خراوارند
هم از آواز خویش بگریزند
بر عوام و بهانه شان بر شرح
همه طوطی زبان و کرکس چشم
بنده خورد و دخت همچو سوز
آنکه کشتش خدای بل هم ضل
از شان کرده سال و سه تحصین
همچو سوزین بگرزوی و دوش
سبحن سنبه و بدین لاعر
که در یغند و که دروغ همه
و آنچه بد شد شمع پذیرند
همه کاسه کجا همدم دین را
بی نصیب از حیات و وجانه
هرک رازان کسان چه کند بود
رنجه دارند همه چو خر مگس

همه رویایی که در عالم غیب
قلب شهرتین در دینستند
همه بر پایه کوهن در عین
سکه از قضاوت است
همه کینه زنی درین برای کهن
در سنان تا که نیایند
همه کینه بر جان و جاه و جامی شود
دردت بر جان و جاه و جامی شود
همه کینه بر جان و جاه و جامی شود
دردت بر جان و جاه و جامی شود
همه کینه بر جان و جاه و جامی شود
دردت بر جان و جاه و جامی شود
همه کینه بر جان و جاه و جامی شود
دردت بر جان و جاه و جامی شود
همه کینه بر جان و جاه و جامی شود
دردت بر جان و جاه و جامی شود
همه کینه بر جان و جاه و جامی شود
دردت بر جان و جاه و جامی شود

نقایه سیاه و تیز نام

چون

کنیز

از برون موسی از برون بان
همه چون غول دریا بمانند
همچو شمع است پیش ما یغیا
آنچه او گفته زان بهر کرده
در گذشته بصد درج ز طیس
چون سر مرغ جمله آتش خوار
خورده اموال بویه و ان
تبی از آب مانده همچو سبوی

بسه در علم سامری دارند
همه بسیار کومی دانند
علم در دست بکت رمز رعنا
دیوار افسان شان خذ کرده
در تفاق و خیانت و طیس
در سخن چون شکر کتسه چهار
مال ایام داشته بحکال
بیج نمایسته ز تقوی بوی

المسیل فی الاجتهاد و طلب التقوی

گردد بودی در رسول قبول
بکیران خدمش فرو گزاشت
آیت آورده بر رسول کرن
بر جهنم به حبله راه گذار
خواه خوشدل نشین و خواه ناخوش
گفت افاده کیسه و اغوا ه
عوض آب چشم خون آمد
تمهائی که کشته بدرو

عبد الله با حد رسول
بر سید حقوق صحبت داشت
از زانی که حسب میل امین
که بود انت ترانا چار
کتب و به آورنده بر آتش
چون شنید این میث عبد الله
رفت در خانه و برون نامد
زن در گفت خیز و بیرون رو

بسیار است چنانچه در
کتابش بیان شده است
که در آنجا که در
کتابش بیان شده است
که در آنجا که در
کتابش بیان شده است
که در آنجا که در
کتابش بیان شده است

حاضر
مانع اخلاص
بجانب و چنانچه
ت

الذین اتقوا وراست نجات
گشت بی تقوی از کران بایم
راه تقوی رویم و ندیشیم
انکه بی تقوی است در رویه دنیا

زنده دانش و کرمی از اموات
راه تقوی مگر بدست آریم
که زیاران منبذلی پیشیم
ادوی نیست بهت و یولعین

لهمشیل فی سوال حضرت موسی عن الله تبارک و تعالی

در مناجات با خدا موسی
از هر چه شنیدی از بر لول
گفت که خلقهای من موسی
سر بر طاعتی یقین تقوی است
از خوبی خویش زین جهان برتر
پرده بردیده بست کین جهنت
و اعیانی که زاده زمین اند
همه چون از کتاب فرستند
رویشان چون پازیر لول نکوست
چون پازیر از لباس تو بر تو
همه رشوت خورند و قاعده خورند
از عیسان و بیوکان دینار

گفت یا کرد کار و یا مولی
چیت گشته ز خلقها و کون
نیست بهت به عالم از تقوی
متقی شاه جنت الماومی است
وز بدی از اجل کلور برتر
کنید در سینه گشته کین دمست
خیر در هوای خویش شن اند
جز ترا سوی خویش نفرستند
چون نکوبگری بود همه پوت
لیکت چون سیر کننده و بد بو
زیر بارند خوار، همچون خر
گروه دایم بطو نشان پرمار

کمال الله تعالی ان الذین
با کفون اسوال لهنما می
ظلمت انما با کفون منی
بطور عطف
عقل از زبان در جمل تقوی
زین که عاقلی عین کس
چون کدو زرد و بال و زرد و بال
پت با لاله و نطق عاقل
سخت با هم و سیاط و جلد زدن
سیاط
جمع سوط که بعضی
نازیانه است

در این کتب
کتابهای
عظما

تفہیم فی اصحاب الغضوات العظام
تفہیم فی اصحاب الغضوات العظام
تفہیم فی اصحاب الغضوات العظام
تفہیم فی اصحاب الغضوات العظام
تفہیم فی اصحاب الغضوات العظام
تفہیم فی اصحاب الغضوات العظام
تفہیم فی اصحاب الغضوات العظام
تفہیم فی اصحاب الغضوات العظام
تفہیم فی اصحاب الغضوات العظام
تفہیم فی اصحاب الغضوات العظام

پوشان در سرای بی فریاد
کرده از جبهه جاہ و مال و مد
ز پی کسب صدره و صبر
کشا کر از فلشان شد و سخاک
از پی شرط شریع بر کشته
فصد کرده بخون ساده و لانا
از پی صید عامی و عامی
همه اندر بدی سبب دیده
گرچه با یکدیگر چه اصحاب اند
همچو سیاب بر کف مسلوج
لبوم کا مسل و درم مایل
پیش مردان دین چه لاف نیند
چون حریص و حسوده و ریند
هر که از خود زوار فضولی را
همه از مال و جاہ در سودا
همه بی مغزو دشمن غنبد
همه ریشمان آینه دشمن

باز چون کوش کر ما و زراد
سرز شر دل ز ذل جبر خد
صدق الله کوی بود مره
پیش ما روت در نشسته بجای
تشنه خون یکدیگر کشته
ایچنین ناکسان مستحلان
ساخته شرع و صدق با دمی
همه از باد فشره بی دیده
غنا بر مثال سیاب اند
از پی مال خلق و حرص فروج
جلشان پیش عثمان جایل
که عیال سیم و بیوه ز تند
بگرا فی بیکدیگر پویند
دست اوشت شرع با رخصا
همه یوسف فروش نابینا
همه بیمار و عیب جوی هنر
همه خاش همیشه روشن

در نه داری نه نون بری نه علم
 فریبی ماه از آفتاب آید
 در چه آنجا مسافه نزدیکست
 وان که او هست روز در کرد
 قیمت او بقدر قیمت اوست
 زانکه در دست کار دست کرد
 زانکه که مرد با شتی و که زن
 جامه زرق خستق کرده خستق
 روز و شب دست خواه و درین
 هیچ عیبش مکن که بی این است
 باز و خفاش را که دید هم
 زانکه من عالم حسین بایم
 زانکه تو فتنه نشسته بی
 تو بدان کس هیچ که بر نانی
 چون از و مشکلی نمی بری
 مشکل سالی برودن آرد
 هر که دارد خمی نه تضرط است

چون قلم واکفت جفت قدم
 تا زکی دانش از صواب آید
 ماه بی آفتاب تا رکیست
 بر که او است آب کا-
 زانکه اقبال عا بهمت اوست
 حق نشدش مکن بدولت نو
 عسدم با تو نکوید هیچ سخن
 ریخته آب روز کار تو حق
 بخل و جودش برای مردم کو
 دل او جان م و عین است
 جز بقول تو و تو در عالم
 بر سر من مزن که بر پام
 در تو نشسته مکن فریبی
 بر کجا و ولتت بر نانی
 خم روین چهرت برگی
 نه بر آنکس که کرسی دارد
 سخن بپده ز تضرط است

در نه داری نه نون بری نه علم
 فریبی ماه از آفتاب آید
 در چه آنجا مسافه نزدیکست
 وان که او هست روز در کرد
 قیمت او بقدر قیمت اوست
 زانکه در دست کار دست کرد
 زانکه که مرد با شتی و که زن
 جامه زرق خستق کرده خستق
 روز و شب دست خواه و درین
 هیچ عیبش مکن که بی این است
 باز و خفاش را که دید هم
 زانکه من عالم حسین بایم
 زانکه تو فتنه نشسته بی
 تو بدان کس هیچ که بر نانی
 چون از و مشکلی نمی بری
 مشکل سالی برودن آرد
 هر که دارد خمی نه تضرط است

خشم خود را تو چون جلیب آن
 مشکلی کا بلهی جواب ده
 خود نذار بیسج تدبیری
 کی ستماذ حکیم شمر زان
 چون نباشد براه سحایچ
 خضری از غول چشم چون دارد
 گر ترانیت حایلی در راه
 هست بر لوح مادیت قدرت
 تا فرود آید از در فرمان
 لغت و فضل رسول شد کشف

مرد مصروع را طبیب بدان
 ز رهی دان که باو تاب ده
 ز ره آب طاق تیسری
 داروی صرع را ز دیوانه
 عاقل از چشم بدتر سدیچ
 آنکه او خضری از درون دارد
 کام در نه حدیث کن کوتاه
 بی دلی عقل و جان العبادت
 عقل بر نفس و نفس بر انسان
 در عقل و فعال کن سفته

الباب الثالث فی صفت العقل ذکر العقل اوجب لان نایجه
 اعجب فی صفت العقل و افعاله و احواله و غایبه بسبب جوده
 قال ابی صلی الله علیه و سلم اول ما خلق الله تبارک و تعالی العقل

هر چه در زیر چرخ نیک و بد
 چون در آمد ز بارگاه ازل
 بهم کلید امور در دستش
 نایه نیک و سایه بد اوست

خوشه چینیان خرمن خردند
 شده بد و راستکار علم و عمل
 بهم ره امر بسته در دستش
 سلب بود دوست و باشد اوست

از وی که برده نطق است
 از برای صلاح دولت دین
 عقل اولیست از کسب دنیا
 عقل بر نفس و نفس بر انسان
 عقل هر چه است و هر چه نیست
 نفس را علم بخش و باری ده

فصل فی آن فصل
 سلطان انجمن و تحقیق
 عقل سلطان قادر و جویس
 آنکه سایه خدای بر بند او است
 سایه اوزات است تا با او است
 سایه اوزات کی صبا باشد
 سایه بنده وار کی باشد
 سایه اوزات کی باشد
 عقل کل منجیب است
 عجب اندام عقل و ادب
 عقل بی شکوی و بی زاری
 سخن هم درین است
 سخن منجیب

شک بندی ندید میگویم
 عقل در راه حق دلیل تو بس
 مشرق آفتاب عقل ازل
 عیب را بهر دولت دوسری
 شده بی هیچ عیب ریب و شک
 چنگ در زن بعضی تا برهی
 کن مکن در پند پوزن همان
 خوانده از قدر صایان عرب
 عقل عقل نام او کرده
 حق و اطباع خوانده او را
 فیض او نقشای جانی شوی
 از بی مصلحت نه بهر پیوس
 یا تا بند چپه و عادل
 ارچه او جوهر این دو کس غرضند
 بر مجرور عاقبتش بیش است
 انس دار و همیشه باز تا و
 ترا که بی این دو ملک و دین نبود

هیچ خاموشش از سخن کو ترا
 عقل بهر جا که خلیل تو بس
 مغرب او خدای غر و جل
 گاه پوشیده که صریح نامی
 عقل و معقول و عاقل این یکی
 ورنه کردی بر بهی چو برهی
 پس بجان گوید این بکن مکن آن
 ذات او را مبر الا مترب
 پنج حس را غلام او کرده
 نفس کل مرورا بجان و زیر
 فعل او نفسهای صافی جوی
 بیشتر میل او بود به کس
 یا توحید عالم عامل
 لیک ایشان متابع غرضند
 بر حلیفت عاقبتش بیش است
 ترا که زها و بر تر از عباد
 هر کجا آن نباشد این نبود

عقل از اینست رعاد و ادعا
 عقل را با دین و غیره چنانکه
 عقل غیور و کار برای بدست
 عقل را با دین و غیره چنانکه
 عقل را با دین و غیره چنانکه
 عقل را با دین و غیره چنانکه
 عقل را با دین و غیره چنانکه
 عقل را با دین و غیره چنانکه
 عقل را با دین و غیره چنانکه
 عقل را با دین و غیره چنانکه
 عقل را با دین و غیره چنانکه

همه تشریف عقل از اینست
 عقل را داد کرد کار این عزیز
 عقل کل را با دین و غیره چنانکه
 عقل تحت است و نفس نفس نامی
 عقل در نومی عشق با بیاست
 عقل کان رهنمای حیاست
 از برای صلاح دشمن را
 سکران روشنی که هر غرور
 عقل یا هر که با بدی است
 سوی تو عقل صلح با کین است
 از خرد نیست در میان سرای
 خرد از هر که است امر آه
 عقل فرمان پادشاهی راست
 راجر زمر و ناهی حسرت
 دین سلاطین که ترزه دین اند
 عقل که بر جاه و مال و دست
 عقل طسار و حیلد کردن بود

ورنه چاره است و کم است
 ورنه کی دیدی این شرف هرگز
 زرد بان پایه سوس با هم حواس
 نفس امر است و نفس بند خدا
 عاقلی کار بو علی سیناست
 آن عقل است آن عقیده است
 عقل خوانده حواس روشن را
 گشت پروانه را چراغ از نور
 لاجرم عقل هست و او او نیست
 اینت ریش از سوتی عقل نیست
 می و شطرنج و زرد و بر بط و ما
 زردی حمزه زرد و مستر آه
 زردی ناهی و ظاهری راست
 آنکه بشنیده اولو الامر است
 نه سلاطین که آن شیاطین اند
 و آنکه عطار نیست ناک و دست
 عقل و دوروی و کینه و رنود

عقل
 قیاس
 قیاس
 قیاس

عقل را حبه صلاح نبود کار
 عقل هرگز بکذب راضی نیست
 هر زمانی که ناپسندیده است
 هر چه نیکوست کرد بت بدست
 عقل در دست بکرمه خود را
 مژرا عقل حبه نموده است
 تا را عقل دور بین چکند
 عقل جانی جمال بنساید
 نماید ترا ز خویش نشان
 خرد می بوده اصل دانش و مرد
 آنکه داهی و آنکه سالوست
 آنکه او آب یز و مان طلب است
 این همه عقلهای عاریتی است
 این همه زردنمای خاک دهند
 عقل ازین کارها کرانه کند
 این کزین روی عقل مردور نیست
 و نهن قلاب و کاهن و ساحر

عقل را در صلاح هسته مد
 عقل هرگز وکیل قاضی نیست
 حسی ایشان ز عقل در دیده است
 آن او نیست کم شده خرد است
 چون چراغست در طهاره جا
 ورت بنمود چسب بر نو دست
 خویش را بتو جز این چکند
 که مرفه شود بر آساید
 تا تو او را مسکن کنی زندان
 رشت نامی او ست مستی درو
 و آنکه غماز و و آنکه ناموسیت
 و آنکه امی و و آنکه بوالعجب است
 کز پی جاه و مال بدیستی است
 همه عطار شکل ناک و بسند
 عقل کی قصد دام و دانه کند
 این عقل آشیان اهرست
 رای در و شعبه و شاعر

عقل را در صلاح هسته مد
 عقل هرگز وکیل قاضی نیست
 حسی ایشان ز عقل در دیده است
 آن او نیست کم شده خرد است
 چون چراغست در طهاره جا
 ورت بنمود چسب بر نو دست
 خویش را بتو جز این چکند
 که مرفه شود بر آساید
 تا تو او را مسکن کنی زندان
 رشت نامی او ست مستی درو
 و آنکه غماز و و آنکه ناموسیت
 و آنکه امی و و آنکه بوالعجب است
 کز پی جاه و مال بدیستی است
 همه عطار شکل ناک و بسند
 عقل کی قصد دام و دانه کند
 این عقل آشیان اهرست
 رای در و شعبه و شاعر

مخراق
 در ده که از کربها
 بهم مجده بکسی
 ازین

عقل در جان نیشخوری
عقل در داروغ بن داری
عقل در داری تو باور وقت آن
عقل در عالم سلطنت بیخود چون
عقل در کوه جبار دین بسیاد
عقل در کشت آنکه سخن است
عقل در چون با نیتی بیاورد
عقل در چوب نجاتی او با
عقل در شرف نفس و عقل
عقل در دامن لطیف
عقل در تشنگان و عقل
عقل در

عقل دانست خوی نخل از جود
در گذر زین کیاست او باش
عقل دین مبرزانگو یاریست
عقل دین حبه عطا ادا کند
عقل دین مریز چو تیر کند
نفس بی عقل احمق باشد
عقل مردان رسیده تا در حق
دایم زیر این کهن بسیاد
عقل تو روز و شب خویندگان
کین فلان خوب آن فلان شست
کل این خوار و آب این سرد است
این یکی عیسی آن دکرخسول
برد غیب ترجمان خرد است
گر چه بر خیره هوا چیر است
بی خرد را بدست فضل و هنر
کار را چون اجل منزه از آید
دو هزاره که سوال و جواب

عقل دانست بوی بیدار عود
عقل دین جوئی پس رو او باش
گر بیایی نه سر سری کاریست
تا بتر دست بحق رها کند
بر همه آنند یه میر کند
نوح بی روح زور قی باشد
شده از بند نیک و بی مطلق
نیست کس را چو عقل مادر از او
بر سر چهار سوی صد افان
این زمین شوزدان زمین کشت
بول این خسته عقل این مرد است
این سیوم خضر دان چهارم خول
شاه تن جان و شاه جان خرد است
بر در خانه هر سکی شیر است
زا کند باشد هلاک مور از پر
سدره و را جو از آید
بر کسی را بعد عقل ثواب

زین دو جهت شریف طایف میباش
 بندگی کن همیشه ایشان را
 کریشان بعد امر بپرستند
 پدرو مادر سے که ناز آرنه
 سبب حسرت این دو جسم نیست
 این دو آرزو رسیده بخاک
 حق آن دو شریف را بگذار
 زانکه در راه کعب از رود
 خرد از تو توفی برو جاوید
 خرد آمد مشاطه جانست
 خرد از به ترانجات ده
 کر کشی نفس عشرت آگین است
 جاہلی کفر و عاقلی دینت
 گند از اہو اسوی حسین
 منکر آن مات به چه سہ باید
 کند ار عاقلت بحی در چشم
 ہمہ کار تو با دبا عقلان

و ندین برود اہل عاق مباح
 مدواز دست در پیش از
 وین او کو بر سزای آن بستند
 حکما عقل و نفس را دارند
 علت دوستان دو زعافت
 و ان دو از علم رفت بر افلاک
 حق این برود هم فرو مگذار
 اشتران دادگت زاونہ او
 آب را در ہوا گند خورشید
 خرد آہ چسبند امانت
 خرد از دو زخت برات وہ
 راستی عقل عافیت بین راست
 عیسوی آن و عیب پوس یافت
 بر دین رحمت و عیبتین
 آن نگرکت خرد چه آراید
 بہ از آن کت بہ بند و ابلہ چشم
 دور با دوی ز صحبت جملان

۱۷۵
 نسبت فی اللہوت و الخا

معنی دادی حتی درم بر می
 ابر کردی بکاس در روی
 کسفی این خوب نزدین بدست
 در مال و عین
 در سخاوت چنانکہ خواہی وہ
 سکن اندر معاملت بسبب
 شد و داد با ساس بزبون
 در وہ بہتر کہ زنده و معنون

نکاس
 توقف کردن
 صاحب کالا در
 بیج

۱۲۶
 این کتاب عقل در کردار
 و عین حقیقت است در بیان
 حاکم عقل را درین بنیاد
 زانکه در کتب علوم ازل
 مرد کرد در حشر و کرده
 هر کجا رخ نهادی ای عاقل
 از خرد خواجہ شو کہ سنگ سپید
 اوست بہر بقای جاویدان
 این کتاب است در بیان
 حاکم عقل در کردار
 و عین حقیقت است در بیان
 حاکم عقل را درین بنیاد
 زانکه در کتب علوم ازل
 مرد کرد در حشر و کرده
 هر کجا رخ نهادی ای عاقل
 از خرد خواجہ شو کہ سنگ سپید
 اوست بہر بقای جاویدان

مرد باشی بگاہ بیج و شرمی
 عقل دست و زبان کوتہ دل
 ای حشر و کرده سرفراز ترا
 حاکم عقل را درین بنیاد
 زانکہ در کتب علوم ازل
 مرد کرد در حشر و کرده
 ہر کجا رخ نهادی ای عاقل
 از خرد خواجہ شو کہ سنگ سپید
 اوست بہر بقای جاویدان

از ثریا نیونقہ بہ شرمی
 آرزو را سس مال ابلہ و دل
 سر نکونسا کرده از ترا
 کار ہا محکم است و دلہاشا
 وز پی را ندن رسوم عمل
 تنگ میدان بگرد خود کرد
 بہترانی چو بہنداری دل
 لعل شد زیر دامن خورشید
 دفتر نقش و خامہ فرمان

فصل فی الصدق و العقل و العدل

در عبارت کتاب مطورست
 اوست در سایہ پناہ حشر و
 کہ خدای نبی مرسل اوست
 از پی استفادت و تحقیق
 و ایم از جوہر پذیرندہ
 ہم دین است و ہم ستانندہ
 متوسط میان صورت و ہوش

رق منشور و بیت معمورست
 حاجب بار بار گاہ حشر و
 عقل ثانی و نفس اول است
 عقل کل مصطفی و او صدیق
 اثر از نور عقل گیرندہ
 ہمہ پرا و ہمہ رسانندہ
 شدہ زلیو زبان در انو گو

تاکنون عقل بود برومی سپرد
چون شود برهنه او خود و لکن
بعد از آن سالکان که شتابند
زانکه با علم صورت و صفت است

ز و کنون عقل گشت امر ندیر
بسود کار جعی الی ربکت
علم حق در حدیث او یابند
اکثر بشیر معرفت است

فصل فی کمال بعقل

در بهار ار نه عقل دمی بودی
سبب امت و رسولی او
او نهاد است هم با هر قدم
چار طبعش مرید و او پیر است
مایه داد از پی در نکت ترا
جان چو در عالم در نک آمد

با کل و با کلاب کی بودی
غلت صورت و هسیولی او
صورت اندر هسیولی عالم
ده حواس سپاه و او میر است
سه قومی چار گونه رنگ ترا
خود ازین رنگهاش نکت آمد

فی عترة اهل

پل بود بر او سوی آب سره
در اصافت شوی ز مایه لطیف
اول و آخرش عنبر و نیل
عرض امر و دایه آدم
هم در ای مراتب اسی

چون کدشتی آزاد چه پل چو دره
با صافت بسوی عقل کشف
علوی و غلیش تسبیح و حیل
عرض نفس و جوهر عالم
هم پذیرای صورت جسمی

۱۷۴
این همه عقل را سبب نکست
این همه عقل را سبب نکست
فصل فی کمال بعقل
کلان وجودی که بی زبان باشد
از بیجولی و عقل و جان باشد
از برای سبب بی اندر کرد
عالم جسم کوی آمده کرد

ششم
زودبان

در میان
 است اعضا چون در بیست و دو
 عقل است و اول در سلطان
 در میان است و از عوامل
 این یکی عالم آن در جان
 این یکی در کله که از
 عالم است چهار
 در میان است که در
 این یکی در کله که از
 این یکی در کله که از
 این یکی در کله که از
 این یکی در کله که از
 این یکی در کله که از
 این یکی در کله که از
 این یکی در کله که از
 این یکی در کله که از
 این یکی در کله که از

مساوی نهاد چون کوسن
 بست ممتد جهان و اندر حد
 بعد از آن در ولایت تصویر
 از اول جان و استند جهان
 در سرای صفت بدیر فنا
 عقل در بند امر نشسته
 صورت از بسطه پدید آید
 وز درون فلک بچار کهر
 سه بر الید این چهار ارکان
 چون نباتی غذای حیوان شد
 لفظ انسان چو سه غذای ملک
 در نه در عالم تقسیم و مکان
 لفظ زیبا از خامشی هسته
 و سخن در بیادیت سخن
 کلمات اندر حدیث کم آواز
 که بر بخت غیبی سخن حکم

متفاوت نسوی اوسوی
 مستجابی جهت بود ممتد
 هر نفسش دان و نفس پذیر
 فاعل و مفعول درین دو میان
 از بی رفعت و تصور و بنا
 نفس در شوق عقل و خسته
 نه فلک را بدست منت کند
 همه در بند خضم کید کبر
 چون نبات معادن و حیوان
 حیوانی غذای انسان شد
 تا بدین سوی باشد بفلک
 خرد جان بودی و حکیم همان
 در نه در جان نشد امشی بهتر
 و در نه کسکی به از سخن گفتن
 به که بسیار کوی بید و تاز
 که کلو کوی باش یا اکلم

فصل فی المراتب بحسب مراتب

و در همه طالبان کام شوند
 گریه در امر عقل و دل باشند
 عقل و دل را اگر مطیع شوند
 ترجمان دست نطق و زبان
 ترجمان چون ز روی دوزگان

مالک ملک نامت کام شوند
 همه هم خوار و هم محمل باشند
 در مصیبت فنساریه شوند
 مرزبان تن است سود و زیان
 پشت باید ز قوت سلطان

فصل فی العموی السله

نفس که مرزا چو جان داریست
 که چه آن پرخ شمشیر بکارند
 آن کند بضم و این کند قسمت
 آن نماید ره این کند تفسیر
 آن نه بینی که چون بخواب شوی
 از برای فراغت و خواست
 تو بر آسوده و حسد بر کار
 اندرین خاکدان آتش و باد
 تا آبر بر سر برتر حسد

آن تو در جسم تو بسی کار است
 سه وکیل از درونت بر کارند
 این بر عقل و آن در دقت
 این شود حافظ آن کند تفسیر
 فارغ از رحمت و عذاب شوی
 و ز برای مسلح و اسباب
 تو بگفت درونت او بیدار
 زاب روی تو برده خاک ترا
 بنامند ز بهر راحت خود

فصل فی الجمع بین عقل و شمع

عقل چشم و سمیری نور است

آن ازین این از آن نه پس دور است

در این کتاب که در این باب است
 شرحی است بر این کتاب است
 در این کتاب که در این باب است
 شرحی است بر این کتاب است

نور

۱۰
تو را کن جهان فانی را
جای جهان فانی را
تو را کن بجای غصه
و بجای آنکه نیست بدید
تو را کن در وقت دل
تو را کن در جان پیر سخن
تو را کن در جان جهان
تو را کن در جان جهان
تو را کن در جان جهان
تو را کن در جان جهان
تو را کن در جان جهان
تو را کن در جان جهان
تو را کن در جان جهان
تو را کن در جان جهان
تو را کن در جان جهان
تو را کن در جان جهان
تو را کن در جان جهان

عقل حسنه داد و جز گرم نکند
عقل چون پشه ز نزع هوس
را کنی که خرد عمنان دارد
هره را که غوسه بدینود
از خرد بد کهنه کند و فر
مده ای خواهر روز نیک بد
با خرد باش و ز جو ابریز
آن غم زایل با پو آید
از هو اسود غمت زان بر کرد
بر بهت همیشه خوار بود
ز سیرت ده ان این ره آید
آن بی تجریت فساد بود
خرد از اهل عاطفت باشد
خرد از اهل بر و احسانست
حرف ثابر زبان زبون باشد
فلک عقل از عقود کانی به
مدر بر کن ز ملک و ملک جهان

که اولو اعلم خود ستم کند
در کشد چون تدر و سه درش
سپ انجام زیر ان دارد
پنج مشاطه چون نشد دینود
کی شود سنگ بد که جو کند
با خرد روز کن نه بادل خود
که هوا غلیت رنگت آید
زان و راه و پیه است حاجی نشیت
ماز بود تو بر نیار و کرد
عقل باشد که شا و خوار بود
انکه فرمان پذیر اندا دست
تجربت عقل مستغاد بود
خاصه شمش برین صفت باشد
زانکه خیمه تعاش ز نیانت
خاصه با دین بوده دون باشد
پادشاهی ز با سپهانی به
از میان ز ادله بستان

چون نهانند زهر سو و زمین
دو بر چون در سرای قیر اندود
پیش دیوان دون زلفه رشت
کشته پر دود دیده هامون
شب بنان سیاه کون دریا
نخه اندر کنار همه من
زنجیانے بقیر بسته
کشته القاس کو همه مردم
سید سیدان دوان دوده شست
یا تو کفنی که از جوال سیاه
نور بسیار اندکی کرده
سایه آفتاب رفته چو تیر
شد چو شکر خاک چینه خور
چشم ز کس با غما در باز
ز دل از اوج خویش رخ نمود
مشرقی کشته از فلک پنهان
شکل مریخ بر سر اخصیح

آتش آسمان زود و زمین
توده بود با تلامطم دود
زنجیان پامی کوب بر تخت
کرده غلام غلامه خالی کون
من چو کوب هر صدف نهاد سرا
زنجی کش ز شکست پیر امن
شبه دود کرده در رشته
کرده القاس را و منفذ کم
دیو در روی زنجیان انکشت
ز لکنی کور سر مرده رخت بچاه
تیر کی شش مبت یکی کرده
قیر و از اکر فته اندر قیر
نسن زار حوض منیلوفر
لیک بیگانه ارنیب و فراز
بمحو کونی رفته ز راندو
بسیخ نمود روی خویش عیان
گاه پیدا که نهان درینغ

۱۸۱
کتاب در حجاب
از سیاهی قلاب
که از نور غیب
باعتبار و نهان
هم بیان دود
صفت بر روی
صیغ بر حور زده
چون از رخ و دست
همین جوی
نور و شمع
همین از رخ
کتاب در حجاب
از سیاهی قلاب
که از نور غیب
باعتبار و نهان
هم بیان دود
صفت بر روی
صیغ بر حور زده
چون از رخ و دست
همین جوی
نور و شمع
همین از رخ

القاس
سیاه

شیر

دولبری کو دل دروان برود

چون با فور شکست من اندو

فی نفس الکلی

اندر آمد چو ماه در شبگیره
 گدازه بی و ساکن ارکان
 روی چون آفتاب زانده
 ناگهانی تو گفتی آمد بره
 یا فکر آفتاب طبعیت من
 دیده چون از نسا دمن برگرد
 گفت چون نطق چون شکار طباد
 کیف صحبت امی پسر خوانده
 امی بجا غم و در ماه اسیر
 خیر کین خاکه ان سرای تو
 چکنی سپیده بساط نشاط
 گر قبایم فتنه جو اهی سوخت
 خوشتر از این نفس بهان
 باش کنجور در شمیم خاک

انعم الله سبحانه کویان
 تیر خشی و رده فتروانی
 جامه چون جامه سپهر کبود
 آفتابی ز حوض منیلو فر
 ناگهان کشت پر بنفشه سمن
 تا بدو درین بسجوع پر در کرد
 کله خواجگی ز سر بهن و
 امی بزندان جیل در مانده
 بر تو دیو هوا برست اسیر
 این هوس خانه ایست جامی تو
 اندرین صد هزار ساله رباط
 برکش از سر قبای ام دوست
 بنا از خلیفه برمان
 ورنه بگذر ز انجم و افلاک

الناظرة الی نفس الکلی

کلمه ای از دست پرستار
 وی ز عکس رخ نمود پود و نور
 ای زمان از تو عیب و ادب نه
 وی زمین از رخ تو زمین
 ز صفت صورت من
 زینکه هر روی و بجز این
 زینکه هر کس با من
 زینکه هر کس با من
 زینکه هر کس با من
 زینکه هر کس با من

وشی

جریح
 پنخ و کله جره
 می سیاه و
 که چشم را بدان
 تشیه کشنده

نور جا

۱۸۶
که جان در دست در این
بسیار است در این
بسیار است در این
بسیار است در این
بسیار است در این
بسیار است در این
بسیار است در این
بسیار است در این
بسیار است در این
بسیار است در این

بس بدی بصورت پیکر
بس بی نفس و بس قوی نفسی
جدا صورت که بس خوبی
برتر از گوهری و از عرضی
گوهری که تو قابل دوست
خورده شرم باز دست ملک
عرش فرشت سرای با کست
چه کنی پیش بدی پرورد
کتابه سپهر دیو که دود
من سمانی ندیده اند راه
علی اندر سای جسمانی
این بود عقل و خلق همه انرا
این چه جامی تو چون جهان هست
که عمارت سرای پنج بود
جامی کجاست موضع و یران
ترکی با عمارت است انبار
بنو دین سرای پنج و لقب

نست در گل کون چون تو در
عقل و جانی سر می دلی چه کسی
ترا ما شوکت میسوی
جله کانیات را عرضی
برج نورشید دین یا دوست
همچو همپایان بنیما لک
افزیش ترا چون کاکا کست
دو پهن کنج کنج باد آورد
کردی از عکس روی زلف
باد و خورشیدم این زمان دو ما
تو زمین این حدیث به دانی
که امیران گشتند امیرانرا
گفت خود جایم از جهان هست
در حسد بی مقام کنج بود
سکت بود سکت بجای آبادان
نور کرد حسد اب کرد دیار
ماه و خورشید جز خرا طلب

گفت من دست کرد لاهوتی
 اول خلق در جهان مایم
 برنا اهل و سفله کم کردیم
 نظر حق باست از همه خلق
 تریم که بر است کائنات را
 من از استیسی آدم ایدر
 آن زمین کانه ران مبارک جا
 نکت او کو بر است و خاکش ز
 ما بشان چون فلک مسیح پذیر
 وان گروهی که اندرین جاینه
 پل حسو نشان سر ظالم
 کارشان از برای دفع الم
 سر بیان سران سرفرازان
 همه مستغرق جمال قدم
 عدلیان رو صنه انس اند
 جینی آن رو صنه اگر خواهی
 بی عقوبت منیش از دل و غم

قاید و رهنمای ناسوتی
 نه همه جای چهره بنامیم
 در جلیت ز نفاقت اندر دیم
 خلقت ما جداست از همه خلق
 موضع رحمت جانها را
 چون قتل کرده پای تارک سر
 همچو نور شید آسمان شاست
 بحر او انگین و که عنبر
 بو شان همچو نقطه فارون گیر
 گوهرین سر ز مر دین پاینده
 وحش که پایشان دل عالم
 نینره بازی کند چو شیر علم
 قد چو اسید ابهان یاران
 فارغ از نفس آدم و عالم
 ساکنان جلیده قدس اند
 کنی از جان و دیده همراهی
 بی عقوبت هوایش از شف و غم

این سخن از کلام دوزخ درود
 که در پیش روز و شب فرماید
 او در هر چه اندر دست پاینده
 عمل از روی بی غمی جاودید
 بی غم ازین باغ هر کس که
 از برای قبول درویشان
 صفت کوبم رضین جان دار
 می اندازد رضین جان دار
 هر چه در صفت کوبم رضین جان دار

ایضا
 بخواند گوشت

جانان من برین بختی
چون نیکو بودی و بدی
جانان من برین بختی
چون نیکو بودی و بدی
جانان من برین بختی
چون نیکو بودی و بدی
جانان من برین بختی
چون نیکو بودی و بدی
جانان من برین بختی
چون نیکو بودی و بدی
جانان من برین بختی
چون نیکو بودی و بدی
جانان من برین بختی
چون نیکو بودی و بدی

من ز درگاه خازن ملکوت
گفتم آن سر کجاست آن کشور
جای کی کوی میش که شهر خدای
چشم کز صورتش نه ارد بیخ
اصل از دست آن لب خنان
مهر کی کو بیزیران دارد
جان ما و ال از جلال او
عشق در کوی غیب حالت او
بر درش شکر بسوس بنزد
بیخ پیوده رابد و ره نیست
درود گاد او چو مرئی نیست
پیش در گاد او ز اسل بسوس
روح او کرده از جوهر نوره
پیدا بند از هدایت او
بانی دینی ز چون تو سقطان
عقل تو بر قال و قیل را
طنل کو بر کرد که کرد

حجره اندر بسندیره ناسوت
گفت آن در کجای آن برتر
بامی جانست و جان نه ارد با
ایده زو بر کشید کردم چیخ
سرخشت مان و در ده ان
آخر از او کمالشان دارد
درک کس نکشته حالت او
صدق در راه دین مخالفت او
از سوار و پیاده کس نبود
زانکه در حلقها چو نه نیست
برو آنجا بجای خویش بایست
تل سوارست و کل پیاده و بس
کوش و کردن چو کوش و کردن
خط او بر در ولایت او
این در آمد بصورت آن در
رخنه کرد دست بر نیلی را
تخم کو پرورد سبے کرد

عمر بادوستی که او تبحر است
عمر بی دستان غم بود
دل ز بند تو خوش بود بعد
از تویی بوش نعت بوش آمد
مردم از نیک نیک خو کرد
چون حسد در لب تبحر کرم
آینه راه شنی بدست حسد
پیش تو چون سنان میان بندم
بهمو چنگ از درهوات زخم
ان بخت آفریده این پیغام
کانه رین خرسای پونی تو
کر آب و بان بماند می باز
کانه شور می زنج کند مخلوج
کنج می کرد پد ترا کردون
نیت بی رخ راحت دنیا

کمانش - ابرار ساله بهاست
عمر بی یا عرشه عمر بود
په عجب که نمک خوشت کباب
که هیولی برهنه پوش آمد
باز چون بد بود چسب کرد
چون قلم بر خطت بجان کدرم
کس در آن روی دم نیارود
خون همی کریم و همی خندم
از سرانه رکلووات زخم
بپسین آفریده خود کام
بچه مانی مرا کوشی تو
چشم ششم چشم و سهوت و آرز
وانچه تری ترا کند مفلوج
دیده بدت سبکت بر کون
نمکت انکس که کرد بر دورما

این سخن را در کتاب
تعمیر القدر فی نظر المحارم
نویسند که در کتب عینی
نویسند که در کتب عینی
نویسند که در کتب عینی
نویسند که در کتب عینی

فصل فی حفظ العینین و نظر المحارم و قال النبی
صلی الله علیه وسلم النظره سهم من سهام شیطان

ششم
 بخش و کار که
 از ام سوزن
 آرد اول بر آن
 بسازد

188
 رفت با قوم خود با استقامت
 با جایت غایت مقدر
 مگر آمد ندا که محبم را
 با کند کاریت راه رضا
 باز گشته جمله آن آینه
 جز یکت اعور ماند با عین
 گفت عیسی پس زرقی تو
 تا تو بودی بگو کنه کردی
 گفت روزی همی بر کنه ری
 هم بر آن جای کان نظر دیدم
 قدم از چشم بر کنه من
 چون ظفر یافت دیو بر چشم
 آنچه از من نصیب شیطان بود
 دور کردم ز خویشین بگراه
 گفت عیسی بگو می زود دعا
 دست بر کرد زود مرد این
 دست بر کرد مردی زود
 شد چون دیدم ز با ایستادم
 که از او سبک و با ایستادم
 شد چون دیدم ز با ایستادم
 که از او سبک و با ایستادم

رفت با قوم خود با استقامت
 با جایت غایت مقدر
 مگر آمد ندا که محبم را
 با کند کاریت راه رضا
 باز گشته جمله آن آینه
 جز یکت اعور ماند با عین
 گفت عیسی پس زرقی تو
 تا تو بودی بگو کنه کردی
 گفت روزی همی بر کنه ری
 هم بر آن جای کان نظر دیدم
 قدم از چشم بر کنه من
 چون ظفر یافت دیو بر چشم
 آنچه از من نصیب شیطان بود
 دور کردم ز خویشین بگراه
 گفت عیسی بگو می زود دعا
 دست بر کرد زود مرد این
 دست بر کرد مردی زود

کرد هر کس ز بهر خویش دعا
 گشت عیسی از آن سبب محزون
 از میان کن برودن که مکرم را
 نشنود از گناه کار دعا
 که جهان بود از آن گروه
 جان ما با و جانش را بقدی
 پشت چون دگر آن نخبی تو
 نامه خویشان سید کردی
 سوی ما همی ز دم نظری
 طبع از جان خویش بریدم
 تا مر این چشم سر کنه من
 چشم کردم سیاه چون دهم
 گشته مردیور البطلان بود
 تا نام میان چشم آه
 که توفی در زمانه خاص خدا
 عیسی اندر عجب کنان آمین
 بود و زوان نفل اخشنود

سهی است از سهام دیو بعین
عاشق خبر بهیستار خطاست
اکب رخ زاب پشت بگریزد

آن نظر کان واجب اندرون
آه عاشق باخیا رکجاست
کاب پشت آب رویا بیره

فصل فی صفت وجه الحن و سوا الخلق

انکه بافهنسای زیبا اند
طبع اورا از روی زیبا چلیست
هرگز از روی خوب کم خرد است
روی نیکو بعد خود به خوست
بر کسی شنه دین نه آئین است
سرگرا با جمال به نیستیت
چون سپه اغذلیک ز مرده

تخته کوه دکان دیبا اند
پاره چوب را از وی چلیست
روی نیکو دلیل خوبی است
زان جنسه خوب را اندارد و دوست
روی نیکو که روی رنگین است
وانکه حسنش چو ماه عاریتیت
به می زنده در روی مرده

فصل فی وجه اسلح و وجه اسلح

خوبرا از برای دست فراخ
زشت را از برای دست چریز
کلخی را کشیده اندر پوست
انچنان کرد شهوت محبوب
گرد با دام دیدیم قنت

جاودان شاخ شاخ ریزد شاخ
دست و دل تنگ چون که زگره
تو که مش جان لقب نهی که پوست
که ندانی بسی تو خون ار جو
دل بریان چو پسته در دست

دوست یار دلبر ما که
عاشق از روی تو
بسیار از روی تو
دوست یار دلبر ما که
عاشق از روی تو
بسیار از روی تو
دوست یار دلبر ما که
عاشق از روی تو
بسیار از روی تو

جوی درین چو نغمه شکوف
 گلشن زلف زردون بر ای
 شکر دست آمد در جلای
 کز پیوسته زانده است
 زوی او بود این زین
 غمگین زلف او سوز چو جوی
 زلف او سوز چو جوی
 زلف او سوز چو جوی

خلاص
 زلف او سوز چو جوی
 زلف او سوز چو جوی

زلف او سوز چو جوی
 زلف او سوز چو جوی

گریه باشد بروی سوی نکو
 برد کوش دبستی اندر کوی
 درش بدش در درون آگینه
 از دل بچو سنگش اندر تن
 چون شود چشم تو چو ابراز عروق

مان بی ناخورش بود بدخو
 سیس چشت از سپیدی روی
 کل کل از عکسش ویش آینه
 دل تو خون گرسنه چون آهن
 لب خود را کند بجنده چو برق

فصل فی وصفه بسیار الشواهد

تا بچچ چچ را چه کنی
 ای دو بادام تو چو کوزه کوه
 چه کنی بار چون و فاجویان
 شاید آن زمانه خرد و بزرگ
 نقش پر گشتند چینی وار
 گریه بر پیوه عالم افروز

ای کم از بیسج بیسج را چه کنی
 مانده از دست کوه دکان در کوه
 عمر خود بر سره با بگورویان
 دیده را یوسفند و دلار اگر کن
 چشم بر کل و بند دلار خار
 از سره دل درند و جان سوز

فصل فی نظر السوء و المکارم

آن بخاری که سوی او گری
 روی اگر بیسج بی نقاب کند
 و کند بیسج بند کیوباز
 رایگان لقا و چو تاب و شب

او دولت برداز و تو دور بری
 روز را باد و آفتاب کند
 پس شب قدر برکشاید از
 یلینیان نقش خود باب و بند

دیو سپی چون ملک شد از روی
رومی و مویش به ارباب روز است
مرده از بوی ادویات برد
چشم صورت ز زلفش جان بین
بوسه عاشقانش چون شایف
گاه پیدا و گاه ناپیدا
خط خالش چه خط و عجب سنی
زلف و رویش کرد آشکاری
در تماشای آن دو تا کلزار
چشم کوشی شود چو سار و جکت
روز جبران شود همی زلفش
بوسه عاشق روان پرداز
نه ز عشق و دیده باز کند
خرمن شکست تو ده بر توده
بند زلفش چو زیر تاب آمد
صورت قدر و لطف خال و لبش
لعل او دلگشای جان آویز

روز و شب گشت از آن سیه روی
شادی افزای و طلس افروز است
ماه از حسن او بر است بر
دست معنی زدانش کلچین
لب او جگر خنده باز نیافت
بهمچو نقطه چشم نابینا
زیر بیکت جهانی از معنی
شب و روز این که در تیغ است
مرد بر هم فتنه چو دانه ناز
کوش چشمی شود چو آرد رنگت
بوسه ره کم کند همی زلفش
دشمنش را بختد یابد باز
نه ز خنده دهنش از کند
خوشه چسبان از او بر آسوده
بند قهیل آفتاب آمد
عالم قبض و بسط روز و شبش
بزع مر جان پریش شور و کجیز

کافیه زلفش به ارباب جان
باز در این شب خمار شکن
صعد او عقل در روح را قهر کند
بهمچو زلفش از آن چهره
فان او در دیده و دیده و دیده
چشم کوشی شود چو آرد رنگت
بوسه ره کم کند همی زلفش
دشمنش را بختد یابد باز
نه ز خنده دهنش از کند
خوشه چسبان از او بر آسوده
بند قهیل آفتاب آمد
عالم قبض و بسط روز و شبش
بزع مر جان پریش شور و کجیز

در این کتاب
 که در بیان
 احوال و عیال
 از دین عالی
 است و ما پیش
 در این کتاب
 که در بیان
 احوال و عیال
 از دین عالی
 است و ما پیش

نالش از رکت و بومی او بر ما
 سمع رخ چون ز شرم بفرود
 ابل از است آن لب خندان
 چشم کرد پیش ندارد نور
 توان دید از لطیفی گوشت
 هم کعبه زدن او از زان
 بان جانست نور بر شمش
 غمگینی اگر برو بستند

راست چون خال بای بسهم
 ابو انرا اگر شمش آموزد
 سر انگشت مانده در دندان
 باشد از روی خوب فایده و دو
 استخوان درش چو خون از پوست
 هم سرین با میان او لرزان
 نور عقل است عمل پر شکرش
 در زمان حد زایشش زنده

تمشیل الخاشع والنجاسه

دید وقتی یکی پاکنده
 گفت کین جامه سخت خلقت
 چون نجوم مسلم و ندیم
 بست پاک و حلال و مکن رو
 چون نمازی و چون حلال بود
 مان و جامه سپید این منزل
 ای سپرده بد دل و پیش را
 کشته فرزند و مادر و پدرت

زنده زیر جامه زنده
 گفت هست آن بر چنین نیست
 جامه لابد بود چنین و چنین
 نه حرام و پلید و مکن رو
 آن ترا جوشن حلال بود
 نظراید مگر سیاهی دل
 چه کشی سوی خود پدر کش را
 تو بدین خوش نشسته کو حکرت

بسم الله الرحمن الرحیم

در این کتاب

مرد غمازش بسراو باش
 طیره گشت ابله از چنان غماز
 راز من فاش کردی ای نادان
 دل من قصه کردی با دشمن
 نوبه و انهم بسی بخت درم
 صنایع این بیخ تو نسک که ارم
 بی سبب مرا بیا زردی
 بکافات آن شوم مشغول
 رفت تا که براه و زخمی زد
 مرد غماز گشته شد ناگاه
 پادشاه مرور اسبک بگرفت
 بی سبب گشته گشت خیره مرد

راز آن مرد کردی کس فاش
 گفت با مرد عنبر گامی بسیار
 همچو او آبی تنگ برسد آن
 کا حکم در سدی تو شیون
 و آن دهفتاد نیز دانم هم
 حق سیت بوجیه بگذارم
 آنچه ناکردنی بود کردی
 تا که از سر بردن کنی تو فصول
 مرد غماز گشت کارش به
 کار ابله زشم گشت تباہ
 عوض دمی بگشت ایش گشت
 زانکه ناکردنی ز جیس بگرد

همیشگی فی اهل الربا

گفت روزی بعبقر صادق
 که حرامی ربا چه مقصود است
 ران ربا ده بسته زینچو است
 وقت را که چه آخرش چرست

جمله جوئی ربا دهبی فاسق
 گفتی که مانع جود است
 کین مروت بر آن سخا است
 با خدا و رسول در حسرت

۱۹۵
 در کتب معتبره
 این کتاب در دسترس است
 در کتابخانه
 این کتاب در دسترس است
 در کتابخانه
 این کتاب در دسترس است
 در کتابخانه

طهره
 این کتاب در دسترس است
 در کتابخانه

متشکل العارف و الجاهل

دین به نیامده تو از پی نمان
گزنی سهرقه و جماع و علف
این کنم به که با جنس کسشم
تا نباشد کس نیاز مرا
خنده خندند اهل همان زان پیش
که خداوند این بقصر است
بیشتر جوید آنچه کم یابد
عاشق دشمنان خویش است
حادثه و وارث از پی نیست
کامچه ماند از توان ماند از تو
و آنچه نهی و را بنال خوان
بره و مال به زجان تو نیست
بخشش مکت و دان بخشش خود
همراه است گفته دروشی
عجبخوان مکت قدید کنند
کلی فلک سود عجبکوت خوریم

بکه ای کجستم ای نادان
اهلها نه جواب داد از صف
راست خواهی به بین تنگ خشم
زان سوی که به برد از مرا
و ه که تا در جهان پر شویش
ای بسا ریش کاندیرین چابست
دل ابله چو حصیر با بد
دنیا از دوست را غم و حسرت
کز ترا مال و جاه و تکیست
مالک آن دان که کام را انداز
آنچه دادی بسا ند جاویدان
واوه ماند نهاد آن تو نیست
هر چه ماند ز توبه نیک و به بد
هرگز است انده پیش
صوفیان دردمی اوعید کنند
تا که از دست روح قوت خوریم

بهر آنکه در این عالم
هر که را با ناسازم
بهر آنکه در این عالم
هر که را با ناسازم
بهر آنکه در این عالم
هر که را با ناسازم
بهر آنکه در این عالم
هر که را با ناسازم
بهر آنکه در این عالم
هر که را با ناسازم
بهر آنکه در این عالم
هر که را با ناسازم

خویش را
نمیشناسد

مرد باشد همیشه تیکت ناز
 رخ بین آسوس کن از دنیا
 از دار و بر آستانه خویش
 پیش دار و قناعت از جای
 از صورت از سرور بود
 از بروش سحر زیبی دان
 چون غروریت ظاهر دینی
 مرد در پیش خود زبون آمد
 بغارنش حق بسیار آید
 کی غنی بافتی در سازد
 دین و دنیا دو صدیکه کند
 از پی میل دل بیده سه
 بر که مال کسان بچشم آرد
 و او پیغام حق بپیمبر
 کار دنیا بجهل بازمی دان
 کار دنیا بجهل محشر و دان
 دشمن است دوست چون در کار

مرد باشد چو باز در پرواز
 زانکه دنیا رست نشد و انار
 همه هزاران تو انگر در پیش
 صد هزاران که ای بار خدای
 لیک سیرت همه غم دور بود
 در درون مایه نسیمی دان
 لیک باطن چو زلال این معنی
 سجدای غنی بدون آمد
 که ز غنی کسب و ابلهی زاید
 کان بدینا و این بدین نازد
 بر کجا دین بود درم نخرند
 هیچ در مال ناکان منکر
 با خدایش بواجبشم آرد
 که بدینا و اهل آن منکر
 ترک او غرور سر فراموشی دان
 خویشتن را ز فکر او برهان
 و یروز و دشمن بجای بگذار

۱۹۷
 در دنیا نوزاد است از در پرده
 می گویند زده از چشم پرده
 در به او نفس و دینان بالای
 نیست از روی دوشان ایامی
 ز بود روی بود در سلیمان
 سجدای غنی این و غلبت آن
 پس بود نیات بدی چون نیکو
 دینی ای چو در خردی در این
 که نیکی پس بچو در غنی
 با دلت چون کنی بپیش

بچه خسته براسی قاشق
بر بسنده ازش و کھی بد واد

فصل فی التفسیر علی دار السرور

چون پیسہ بدید ذنبوی
مال در کف چو میل در سستیست
مرد را چون دم دم باشد
تا با نجاش کس جگر نخورد
گر چه دینی بحبه لطف نیست
بجلال از خدای معونے
پس عرف راز بهر حلال
نود جز حکیم شہت جوی
گر چه زو چشم را پناه بود
در زرو سیم اگر کمالستی
مال اگر مال خسران نشدی
آدمی مرده در عشم نمانی
آدمی پیشه اسپ بی دست
وینا از دین ہمیشہ آزرده است
مرد دین باش مال را بید کن

تکر و سوی تو نور چه بوی
مال در دل چو آب در کشتیست
آن کجوتر که خیر هم باشد
نه با نجاشی حسرتی بسپرد
لیک بودش بی این واقفیت
بجرام از خدای معزولے
بیر مصطفی یافت مجال
از طعام حلال دست بشوی
لیکن آنهم حجاب را بود
کی قرین سکت و دوستی
علقه فرج استر ان نشدی
وان دوال کیب چو کانی
وان دوال کیب محتمش
کاب دنیا جمال دین بوده است
خیر دنیا بجلالی خدای

تفسیر علی دار السرور
چون پیسہ بدید ذنبوی
مال در کف چو میل در سستیست
مرد را چون دم دم باشد
تا با نجاش کس جگر نخورد
گر چه دینی بحبه لطف نیست
بجلال از خدای معونے
پس عرف راز بهر حلال
نود جز حکیم شہت جوی
گر چه زو چشم را پناه بود
در زرو سیم اگر کمالستی
مال اگر مال خسران نشدی
آدمی مرده در عشم نمانی
آدمی پیشه اسپ بی دست
وینا از دین ہمیشہ آزرده است
مرد دین باش مال را بید کن

خداوند
بزرگوار

مجلس
تفسیر

شش فی جماعه العشرین

ان شنیدی که بود مردی که
رفت روزی بسوی کرمان
سوزنی نیتند در کفر سنجک
سوزن اندر سبیلہ در خایہ
ہر زمان کفنی امی خدای غفور
مرا زین غنا و غم نسب آرد
سوزن نیتند و خایہ نازک
کرد مردی در آن سایہ نگاه
کفش امی ابھی کذا و گدی
سوزن از دست بگنی رستی
توز دنیا بمان چنان نالی
ترکت دنیا بگومی تا بری
کہ بپای از خودش منیداز
می نخوابی جهان و لیک بقول
ای ہمہ قول تو نفاق و دروغ
خفت آن کر زمانہ دست بداشت

اوق صورت و فعل ستور
مانده تکفنا در وان کرمان
کرد روزی نایبای خوش آنک
انچان کور طبع بیما یہ
بسم اندر غنا و غم رنجور
در چنین مختم مانده قسار
برہم بفضل خویش سبک
کشت زان ابھی کور آگاه
ای تر سال و ما و جہل غدی
کہ ازین جہل و جان و دل خستی
کامچنان کوردل مختالی
خیرہ در کار خویش می ستی
کہ و دست از طمع بدویار
ای ہمہ قول تو نجس چون بول
پیش دنیا تو کردن اندر یوغ
حب دنیا بسوی دل بگذاشت

۱۹۹

منش و نیکان در غم سوز
کفنی امی ابھی کذا و گدی
سوزن از دست بگنی رستی
توز دنیا بمان چنان نالی
ترکت دنیا بگومی تا بری
کہ بپای از خودش منیداز
می نخوابی جهان و لیک بقول
ای ہمہ قول تو نفاق و دروغ
خفت آن کر زمانہ دست بداشت

کذا و گدی
منش و نیکان در غم سوز
کذا و گدی

یوغ
حب دنیا بسوی دل بگذاشت
کذا و گدی

الباب الرابع ذكر العلم اربع لان فضله ارجح

نحن عقل چون تمام نمند | علم را در جهان نظام آمد

ذكر العلم و درجه العلم و مستعمله و السائل و المستعمل و قال الترمذي

علم بل يستوي الذين يعملون و الذين لا يعملون و قال الهيثمي

عليه و سلم اطلبوا العلم ولو بالعين و قال عليه السلام ايضا نوم العلماء

خير من عبادة الخبيث و قال ايضا العلماء ورثة الانبياء

علم سست در آله بود

علم بی حسد خاک کومی بود

جان بی علم تن بسیر اند

جابل از علم جاو جدید و سود

مرد بی علم السیف درد بود

برگرا غلام نیست کمر است

مرد یا علم ره دید بغسیم

علم باشد دلیل نعمت و ناز

روزگار نه اهل علم و سبزه

نه سوی نفس و مال و بناه بود

علم با سلم آب و میا بود

شاخ بی بار دل بکبیر اند

مزد اجل تعب اجل آرزو

در بجز بزرگت خرد بود

دست او زان سر امی گویا

مرد را اجل در ده چنجسیم

خاک آزا که علم شد و مساز

سینه شان صرخ و نکته شان ختم

التمیثیل فی وضع الشیء لغنیة موضعه

آن شئی می که اهلش بر خاست

سگر که شئی زینری اندر خاست

بسم الله الرحمن الرحیم
 در بیان فضیلت علم و درجه آن
 و در بیان مستعمله و السائل و المستعمل
 و در بیان نوم العلماء و عبادة الخبيث
 و در بیان انبياء و ورثة الانبياء
 و در بیان علم سست در آله بود
 و در بیان علم بی حسد خاک کومی بود
 و در بیان جان بی علم تن بسیر اند
 و در بیان جابل از علم جاو جدید و سود
 و در بیان مرد بی علم السیف درد بود
 و در بیان برگرا غلام نیست کمر است
 و در بیان مرد یا علم ره دید بغسیم
 و در بیان علم باشد دلیل نعمت و ناز
 و در بیان روزگار نه اهل علم و سبزه
 و در بیان نه سوی نفس و مال و بناه بود
 و در بیان علم با سلم آب و میا بود
 و در بیان شاخ بی بار دل بکبیر اند
 و در بیان مزد اجل تعب اجل آرزو
 و در بیان در بجز بزرگت خرد بود
 و در بیان دست او زان سر امی گویا
 و در بیان مرد را اجل در ده چنجسیم
 و در بیان خاک آزا که علم شد و مساز
 و در بیان سینه شان صرخ و نکته شان ختم

فنا
 روز بود

آنچه دانسته بکار در آرد
ز هم دار از برای حق کردن
مختر آن عشو که اندر این بسیاد
در جهان حسد بی فریاد
مشکت پر بای از سر و دل و تن
قبله اول فرستد بازشناس
چید ازین در نقاب محالی
هر که مغرور بانگ غولانست
عقلت از جان و مال ازین
پاک شو تا راه سلوین کردی
رهر و از از لطف نبود ساز
علم از حلم نیک پی کرده
ملک عقل از عفو و گمانی به
علم دان خاصه ضدامی بود
آن حکیمان که روی بنمایند
بذریگان قیاسته نشود
بر دین با بفسیه رای مزین

پس در علم حوی از پی کار
از چه از عشو و قضا خوردن
عشو تن پر کنه و لیک از باد
کس گرفت ر باد عشو مباد
رسمانی شوی بیکت سون
تا بدانی تو سهر بی زاماس
پشما در دو لاف کالی
اطلس زیر ام غیلا ننت
آن دو معشوقه وین دو دشمن
انچنان باش تا چنین کردی
پیل سهر به بود ضعیف آواز
نک بی نک عمل کی کرده
علم ازین چسبیل کر بدانی به
علم خوان شوخ و ز که ای بود
بر کل و دل سسی نچسبند
که ز پیچاده سقیمت نشود
رک قیال بسره پامی مزین

دین از برای هم باینده
باینده از برای هم باینده
عقل با ناله زنده و ایست
تشیل الجاهل بطن العالم
بسی ازین بی جهت دین
سبب ازین که زود بود
مشکل گفت و ایمانش
بجا ده زود
بسی ازین که زود بود
مشکل گفت و ایمانش
بجا ده زود

دین

عقل

بجا ده زود
بسی ازین که زود بود
مشکل گفت و ایمانش
بجا ده زود

آن کند در دو ماه بار
باز در این جهان
بسیار از آن
چون که در این
بسیار از آن
چون که در این
بسیار از آن
چون که در این
بسیار از آن
چون که در این
بسیار از آن

تو پر ابایی ای بدل سندان
جرم او صیت گفت بشو نیک
سندان میسر دند و من بدیش
علم خواندی کوشی این بهر
علم را هر که نیست آماده
عالم عالم عالمیت شکر
علم علم عالمیت سندان
چون ترا جمل دل میسرازند
علم خوان کرت زادت یکی
بنده وار و بسی طبع و بدل
چون نباشد چو فرسرا فکده
علم دین بام کاشن جانست

پنجبر کوفتی دو صد چندان
من ز جرش منبته ارم لیک
رفتم و هر مرد میسر دمش
جهل ازین علم صد بهر ابر
مشلس چون کبست و بیجاده
نیست آن خطه خطه خط و حرف
نخ نخ آزا که شد در و کتبخ
که ترا خود با آدسه خواند
زانکه شد خاص شه بعلم سکی
سکت عالم از آدمی جاہل
بیر خربه ز ریش خربنده
ز دبان عقل و حشر انسانست

فصل فی العالم و المتعلم

از پی دوست را و دشمن را
سوی عالم نه سوی صاحب نطن
عمل مر و از علم باشد دور
ان آستانه مهندس دانان

علم جا را به غسل تن را
دانش جان بیاز تو اش تن
مثل این مهندس و مزدور
یکی دم که پنج مر سبا

آنکه او از دکان طهاران
 چون ترا از تری دل تبریت
 از پی مصلحت برو خندد
 باز عالم چو بنیدش تا کل
 لذت کل بدش سرد کند
 نکت نادان در اصل نیک میند
 کار بجای راهب او دردم
 آن کشته زین داین کشته زان بار
 چه کنی علم در میان کج
 علم ز آمده عمل ماده
 عالمان خود کم اند در عالم
 ز عطران خواره تازه روی بود
 گر چه در حد بود بگاه پیج
 شادی دل شراب خوار خورد
 چند پر سیم چون کران جانان
 مرد راره ز حال جزیند
 از نخنکوی قال پرسن حال

کل فرستد بسوی کلوزاران
 آنکه شیره خرت دهد ز خربست
 کج کنی در بروت او بندد
 سرد کرد دانشش کل اندر دل
 دلش از کل بجد میند کند
 بد و ناماز نیک نادان به
 علم بکخط راهب عالم
 که عمل بر کسبت و علم سوار
 کار باید که کار دارد خنج
 دین و دولت بهر دو ماده
 باز عامل مسیان عالم کم
 ز عطران سامی یافته کوی بود
 که بار از که چه حنیه هیچ
 انده دل شراب دار برد
 که عمل صیت با سخن دانان
 حال باید که قال جزیند
 از زره کر زره طلب جوال

ز این راهم و خاطر بکین
 دولت دولت مردم کو کین
 به روز از چه در راه رین
 به آنکه را در دین کم ز خین
 پیشانی نشانی
 آن یکی خیمه زان سوری پرید
 که او را با جان می زاید
 که چه با کس ازین قدوه است
 که او را با کس ازین قدوه است
 سبک است بس شکر کاه طالع
 که او را با کس ازین قدوه است

نیش
 سلطان
 زمان بود

چون که علم را در دنیا از اوست
 و هر که علم را از اوست از او بگیرد
 تا بهشت باشد از اوست تا بهشت
 و هر که علم را از اوست از او بگیرد
 تا بهشت باشد از اوست تا بهشت
 و هر که علم را از اوست از او بگیرد
 تا بهشت باشد از اوست تا بهشت

دانش اشتر جواب گفت ای مرد
 من خود از کودکان ارجمندم
 در دگر دست مرا کردی
 مرور در دغش را بپر است
 هر که ادر در را بپر نبود
 گریه حاجی بیاست آموزت
 در ره اربامی جانکاست
 پوست عالم ز بهر آلوده است
 بجز از ابله و ضعیف و ضعیف
 لاجرم دیده باید تا چاه
 زان بپوشد همی طلب
 که خود از بس آردمان نبود
 بر پاس است مار بر سر کج
 مطلق عقل صدق دانابه
 کار بی علم بار و بر بند چ
 دردی علم تخم در شوره است
 علم را چون تو خوانی از بارش

من شدتم چنین مبتایع در د
 بمبار و در سن همی نکرم
 گشته ام من مبتایع دردی
 آتش عشق مونس حکایت
 مرور از ان جهان خبر نبود
 محل و علم او را فرورست
 پل تکبیر بود نه همراهت
 در درونش شکست اندوده است
 نمای شیره بلغم اخیه
 اندرین ره با طیان بسیار
 تو شهجوی از برای خود مرکب
 همه حج نکا همسان نبود
 تزیی که کیر دازوی خنج
 مستمع در غسل توانا به
 تخم بی معنی پس شرنده
 علم بی درد سنکت در کوره است
 الت جا ها سا زره سایش

نیک خواند ولیک بد کرد
زنی کار داشت علم پس
تو ز ابله کلمه نه بهیسه
قدردین تو دیو به داند
هر که است کرد کفارش
انگهی از حسه ای بر نخورد

ره بر ولیک کرد خود کرد
داشت بر بگت و نمیس
ز آنکه تو دین فروشی او دین
که ده عتوه دینت ستانند
تا ابد کس ندید همیشمارش
که حدیث و حدیث کی شمرد

المشیل فی الاحلام الریا

شلی آنکه که کرد خود را صد
دیدها کرده برد و رخ چو دو
پیر کفشا جموش باش جموش
در ره او سخن فردوش نیست
در رهش رنج نیست آسائست
بگذر از حال و حال پیش آور
انگشانی که بسته حال اند
که مراد تو اوست خود داند
از هوس بگذر و مرغسی نه
در مناجات بی زبان آبی

بودی که وز پیش پیر حسیده
یا مرادی و یا مرادی کوی
بره او بر سخن منسه و ش
در رهش همت از خموشی نیست
بی زبانی همه زبان دانست
قال قید است از و سبک بگذر
بر گذشته ز قالت و قال اند
پس که او نیست افت ستانند
چون جرس نیست کار دعوی
هر چه خواهی بگو و لب کشای

نیمه
عمر

چهارم
نیمه

قلبت
رقیل و وز

مغنی سخن نزار در دوست
ز آنکه بود است مغنی از این
ایست که مجوی راه حساب
ز زبان پارس بود حساب
چون که از علم از زوال
در ره صد همت از صد حال
و در هوسها جگر دست برد
علم از درون ابل حساب
میت چون بر که در افغان

عاقق
زیرک و دان
دستار دگا

مازوان

در ششم

عقل است در دین و جان در آیه
 علم بر دو جهان در آیه
 دین و دنیا در آیه
 حیات در آیه
 علم بر دو جهان در آیه
 علم بر دو جهان در آیه
 علم بر دو جهان در آیه
 علم بر دو جهان در آیه
 علم بر دو جهان در آیه
 علم بر دو جهان در آیه
 علم بر دو جهان در آیه
 علم بر دو جهان در آیه
 علم بر دو جهان در آیه

که هر حال در رسد دانش
 دین بطیار کار یابد سخت
 علم در منزلت و عمل در نوبت
 که کند به جوینت بکت عاقق
 نیست بکت مرد عاقق اندر کار
 علم اینجا چون رخ چشمن آرد
 دانش ان جوینت که هر هیچ
 نیست از بهر آسمان ازل
 که برای خداست اندک پس

تتمیل فی العجبه و الصمت

سلی از پیروز کار جنبید
 گفت پیرانها در جمله علوم
 نابد انم که راه عقنبی چیست
 گفت بر کبر خواجبه زد و قلم
 سلی اندر زمان قلم برداشت
 گفت بنویس ازین قلم الله
 گفت دیگر چه گفت نیست خبر این

به هر بر مارج او حالش
 برکت باشد کوازه جان در خت
 همچو نور چرخ رخ و غن است
 پیر افالج و جوان رادق
 بکت هستند مدعی بسیار
 مغز دانش خلق که از د
 زود بدانی که می ندانی هیچ
 زود بان پاید به ر علم و عمل
 وز پی جا ه خوانی ایت هر کس

گرد نیکو سوالی از پی صیبه
 مرد مرا کن در این زمان معلوم
 مرد این راه ازین خطایین
 تا بگویم تر از دستر قدم
 و آنچه او گفت یکتیکت شکا
 چون خشت این حدیث شد کوا
 خود همین است که دست مقنن

بہو او ترا تو اور دوست

بت پرستی تو بت پرستی است

المشمس فی الشیب و لضعف

را کعم کرد روزگار خود
تا جوانی مدد که این بود
آخر آن آب من ز پاک بری
پس جو بود صواب حاضریت
گشت بلاد و تا و با من گشت
خوش خوش از من جان نزل مجاز
مرد با عارض سیاه گزشت
بدر بودم شدم هلال شام
چون هلالی دو ما شدم باریک
مرد چون پر گشت عاجز گشت
پنہ از گوش کرد بیرون مرک
شیرکت ما لکیم کرد اثر
شب بر نامیم بنمید رسید
بمردیم تا به بو العجسی
پشت چون روی پنہ زار شد

از پی این رکوع صیبت بنمود
جوی عمرم بر آب روشن بود
خاک سردی برود آب تھی
رانت بود شباب با طرنت
که بھی زیر خاک باید خفت
عاریتا همی تساند باز
کازده دشمن است و شادی دوست
نه بختند ند ابلهان ز هلال
گشت عالم بچشم من باریک
شاب را شیب و عجز خا گزشت
که بازار از برای رستن برکت
پس چهل سال کرد عارض و سر
صبح پریم از افق بربید
بپزید صبح نیم شبی
روی چون پشت سوسا شد

روی و دل شد جویم چون هلال
این دو معنی بسیار
ان کیما ہی سوی رفت
ان پییدی دل زانت
عمر دارم بجهلی
بین آمد ز شیب صید
عمر که با در کا
چون عین کی تو است
کلاب در پیش آیات
از می خود جوان زبون
ضمیمه چشم چون با

نہایت

نہایت
بمردیم

درم کرده
تقتین و سر کرده
نزد و تین و بعضی
محققین است
که سر و کله
شسته و حکین

۲۰۸
باز از باغی جانان
چو باغی که در آن
چو باغی که در آن
چو باغی که در آن
چو باغی که در آن
چو باغی که در آن
چو باغی که در آن
چو باغی که در آن
چو باغی که در آن
چو باغی که در آن

مرفاده عمر و شکسته
مانده همچون معانی باریک
در تنابدم که کردم پسر
عمر باقی چسبند آن بدست
پیر همچون چسبند آن بر خیز
گاهی آشنه دن و گاه کم کرد
سر سوی زمین فسه و برود
مانی مانده باشد از روغن
ایمه بیده است و عاریت
پیر با خیریت خواجه عزیز
پیر را خانه بد خود بی برک
پیر در دست طفل کرد آسیر
آن جوانی که کرد غفلت گشت
دل ازین عمر محض بر گیر
غمزن مرد را اسیر کند
عمر ما جمله مستعار بود
مرد عاقل ز لهور همیشه

میخ سوخته طناب بگسته
بیختر سوی حاله تار یک
لیک ایندم زیر هم نفسیه
که شود عضو با یک ر دست
از پی عیش عشر باقی نیز
که بخند و کله درم کرد
بمی زنده و زومی مرده
گاه ناری شود کله روشن
اجل اورا نام عافیت است
پیری چیزا که داشت بجز
نیت یک و شکر دایه چو ک
شبه کیرد چو باشد کرد پسر
آن نه عمر آن فضول بود که
گر چنین عمر کس نکرده پیر
مرد را عمر عشق سپر کند
عقل را زین حیات عار بود
زین چنین عمر عقل بگریزد

خوشر از روز جهل وقت زیر
 چون بدست زمین زمین باشی
 زیر چرخست رسم هر جوان
 جز بد بر سپهر کار مکن
 پر حرکت زیر پیفت خست
 چو بر ایسم پر ملت بود
 او رفت از میان نه کم بایست
 مرد باید که باشد از دل و دین
 ای بسا سپهر با شمایل چون
 همچو آدم جوان و کهل روان
 همچو نیلوسم بجان و بدست
 سیرم از عمر و زندگانی خویش
 زندگانی چو بودش حاصل
 عمر و ضعف است حاصل کارم
 در سر آید بسی بده جاوم
 این جهان را عمارت کردم
 زین حیاستم ز خود حال آید

دار تر ناله از ضعیفی سپهر
 تو نکردی سخن من باشی
 زیر چرخ این نباشد و بهم
 پر دانش نه پر چرخ کهن
 پر ملت نه سپهر چار کهر
 بخشش از صدق و تاج خلعت
 ملت او بسوز بر جایست
 از که امر تا بوم الله من
 لیکت ز رخ زده شده معیوب
 نه چو طیس ریش هر جوان
 آسمان رنگت و آفتاب پرست
 می کریم برین جوانی خویش
 مرد عاقل در آن غنچه دل
 بخسعی چو ز بر و بزم زارم
 تا بلب زمین عنا و رج و الم
 کرد از امید خود بر آوردم
 زندگانی مرا و بال آمدن

بیشتر فی الاجتهاد
 سخن خطاب آن بر روی خود
 گفت که ز بهر این نه تضال
 در می بودنی جهات و بال
 دین جامع در کعبه در این سخن
 می بسندم جهات و جهات
 کعبه کوچه که گفت ای بهر
 آن نه تضال کعبه و بار زکیم

ز نرسد
 در لغت با کتب و روایت
 و غیره در این است
 و با هزار آورد
 عجب باشد آن

ببین
 سخن زانند در کعبه
 وقت در سخن اول سخن
 بر جان و بدست
 سخن هم و سخن
 پیر سال خبر ده
 و نظم اول و فتح گانی
 صاحبان

این کاه است که در دست یک جهان
منیب برین خدای کنش دل و جان
این چون نوح بود هیچ نماند
بل و جان بچین کنش نماند
جاست آنجا که غیب از خود دور
راش و آب و باد و خاک برین
چو این در این درای او کس
جایگاه ای بس که در او پیش
تو کنی در دنیا و خاک و زهر
از کس در حق عیار با او پیش
از آنکه در بار کاه و بی بس
نمود جان و جاب و پیوستی

گفت عنبر یکی که کاه بی
میردیم و جساد می جویم
دوم آنست که زنی طاعت
کاه و بس که خدای میجویم
ستوم آن کین جماعتی شاق
سخن حق ز ما همی شنوند
یا چو یکی که تفسه نکشت از با
کر نه از بهر این سه حال بی
چونم دوم بدین سخن برهان

در سبیل خدای هر راهی
در ره عنبر و شاد می جویم
هر سجده بریم هر ساعت
به خدائی و راهی می جویم
که جلس اند فی ریا و نفاق
بهمچو مرغ کر سنده و انچه
آب باید خورد بسیری آب
زین حیاطم بسی طلال بی
سخن آغاز کرد از نیسان

فصل فی الاحوال عند اشیب و العجز

در جهانی که عقل و ایمانست
تن فد کن که در جهان سخن
دشمن حق تن است خاکش دار
همه آرایش تو از طین است
رهبر این راه را چو مرکب نیست
مرکب هدیه است نزد داننده
سوی دین هدیه خدایش دان

مردن جسم زادن جاست
جان شود زنده چون میردن
قبله حق دست پاکش دار
همه آرایش تو از دین است
میوانی کن چو برکت نیست
هدیه دان میمان ناخوانده
انکه ناخوانده آیت میمان

آدمی با کتبی است
 که در دنیا طلب علم را
 و در آخرت بهشت را
 و در دنیا بهشت را
 و در آخرت علم را
 و در دنیا و آخرت
 بهشت و علم را
 و در دنیا و آخرت
 بهشت و علم را
 و در دنیا و آخرت
 بهشت و علم را

پس درین منشزل هوا و هوک مرک را جوی کاغذین منزل باطلی را راه کن از پی حق میچشانش همیشه تلخ و ترش چون ازین دامگاه اهرمین سابقت رو بخت در را بند آنکه ماندت سمش از تقدیر	که کنی مشورت بد و کن پس مرک حقت و زندگی باطل تا بدان می تو خستی مطلق که ازین مرد مرد دور نکش جان سپردید خاک بر زمین خانت ز بکسر در خواند و آنکه رفتت پیش از تقصیر
---	---

فصل فی دار الفناء الی دار البقاء و صفت التماقص فی الدارين
 بیان الانسان و هو الظالم و الجاهل فی بعضی قوله تعالی انه کان ظالماً جهولاً

از هوا و طمع در انسان که پس جسم و جان در آید بین دختر طفل را برین پیوند نه در آید بوقت جنش کل داند آنکس که دل حرد مندست فرق داند مردم هشیار بیخ بدنای آدمی رایش حق پسندت عادل و عالم	دعوت خلق پس ترا ز همه دان در مراتب عجب چو داری این اولش لعبت است پس فزیند گریه در بانکت و آنکس طیبیل که ازین بانکت تا بدان خیدست بانکت خرز از عقون و مستیوار نیست از جمل دار طلومی خویش بنده که جاهل است و که ظالم
---	---

جسم تو گرچه ناپسندید است
 گرچه کردم بنیش بکراید
 ما را گرچه بجا صیت بدخوست
 چون بانگ سگان شومی لشک
 وان سکی را که کرد پای نگار
 مورکی را اگر بسیار می
 از پی رستن از سر می خان
 باز بردست دست شو چون بار
 من ندیدم سلامتی ز خان
 چون راکشش و حدت پیش
 با خان خود نشد و خواست کن
 پس اگر ناکهی در افتادی
 ای بلند ان عقل و رامی شفت
 در کتات بلند رامی شدید
 خوشین را بیدیده ای همه
 همه را در ولایت یزدان
 زین زبان جبهه کسان آدم را

شوخ چشم است لیکت خوش دید
 داروی راحت بکار آید
 پاسبان درخت صندل است
 نکت بر گیر و ده سکار شنگ
 نان با سورشش مده زنهار
 چیره کردی بظلم و خوانجاری
 حلیه کن نکت و بد بکس مریان
 با فرو دست دست دستان آر
 گر تو دیدی سلام من بجان
 بده آن نوش را بخت پیش
 قطع کردن زخس و دست مکن
 ساز کاری هست و دشا دی
 گنید آن بلند را صغیف
 آن بلند می چرا پید گنید
 آدم نور سیده ای همه
 راستی قالبست و فرمان جان
 نزد بانیت بام عالم را

۴۱۲
 از فعلت کانه ز باب
 از سراب زنت بهر باب
 سراب سراب شد چه سکنی
 عقل و دین خویش چه سکنی
 مهوای این وان معین پوست
 چون در خان مهوای دارین
 نور خواجهی بدست مهوی دار
 دست در کرد چه پیش آید
 راه بین ز قیاس پیش
 خیز کردی بکوه و دود غیب
 نمانده ساعتی بجان ره
 چون باری عصا بروی چه

سون قاضی ندیده ام ز کسان

توجه ریاضت داده شود و پیوسته در عالم آدم

مردم عالم آدم

نیکو

این زنده است این عالم است این از زنده است این عالم است این از زنده است این عالم است این از زنده است این عالم است

<p>دلیبران نه که باشد از خانه بود چو تو ابله ای بخیل خانت از هر چه نعمت هست همه نعمت ترا شده حاصل ز بهر سیل رسالت در صل هر چه از سعی طبعی شکست پس چه آفرش او نور دنده آ هرگز بیداره خواه اگر کس باشد از بهر خستگی درویش آتش جانش را بنفاد آب جبهش جبر جنس آدم راست</p>	<p>شکت تو به ز شکست بیگانه کاب لسی سببی تو بر لب نیل لیکت در دست موش همراه بر تو ز اسباب جان جان غافل زاهد و مشتری ندارد مهمل نیت ملک تو ملک ملکست همچو کار هاشم کرده است هرگز بیداره خواه اگر کس باشد از بهر خستگی درویش آتش جانش را بنفاد آب جبهش جبر جنس آدم راست</p>
<p>فصل فی بیان نسبت انسان</p>	
<p>تو بقوت خلیفه مکبر آدمی را میان خوف و رجاء اعتقاد ترا بنجیر و بشیر از عبیدان و رای پرده چرا تا تو از راه خشم و قلاش</p>	<p>قوت خویش را بفعال آور اختیار است شرح کرتنا جز قیامت مباد قیمت کرد اختیار اختیار کرده ترا یاد می یا همیشه باشی</p>

و اشق خیر و شر درون تو نم
 در ره خلق خوب سیرت نشسته
 همه مقصود آسیرش کون
 در درون تو هست از پی دین
 جز بهی جانست را بهاندید
 خشم و شهوت هر کجا خرد است
 شهوت است خشم سکت درین
 نیز میفرمای هر دو رانه نگاه
 ز آنکه داند کسی که رایض جوش
 از پی دفع دفع قوت باه
 آنکه را خشم و آرزو نبود
 زود حسنه که ابله و بد خو
 آدمی شه عسل و عقل عزیز
 عقل و جان تو که خدای تو
 پس تو مانند که خدای محسب
 که خدا را چو نیت یک هر کوب
 چار پارا اگر کوه دار سے

هر او در نیک و بد زبون تو اند
 جفت دوزخ توئی و بهشت
 توئی امی غافل از معنوت و عون
 صد هزار آسمان فرون زمین
 جز بهی جانست را ندانید
 سبب نفع نیست اصل بد است
 معتدل دار هر دو را برین
 دار بر حد اعتدال نگاه
 کانه در سکت نکو در انچه است
 با تو به خشم و آرزو در راه
 در کیاست و کمر چسبند
 در سفر بی سلاح ولی دار
 بنود پامی سیر را تمیز
 چار طبع تو چار پامی تواند
 خیره بر پشت چار پامی محسب
 که چه را دست باشد و معیوب
 محبات کوه بگذار سے

در نه از می گوید و سیدی
 زود زود از دوزخ چو پاره پاره
 چون تو با آفتاب و ماه و خورشید
 با تو سبب آینه می
 فصل فی معرفت آینه باریک نگاه
 معرفت را شرف نماید
 بطن را علف کنه
 آدمی بهر پیمانی رایض
 مای و کل جو آدمی رایض
 همه مقصود آرزوی رایض
 ای کلایف و عقل و عین رایض

رایض
 چاکه سوار

فصل فی معرفت و التامل فی این داستان
حافظ نسیمی شیرازین جابرا
تغیب دار این دو در پوچا
عمدی تیرگریست جوینع
ترا او یکبار بر کوهی
تاجانت لاله غریب
تغیب از غیب کوهی
چون کبک پیوست
چون دین ریغان و دومی
نن زبان یافت کت و پوچا
نن جان چو بی بود بی
روم

روده

جاننده

عرش و فرش و زمان برای دوست
او درین خاک توده بیکانست
خنده و گریه استم داند
شادی از ابل عقل بیکانست
غم در آنت کز کم آسانی
غم ترا میخورد در خطبیه می
چون ترا خورد گشت فریه غم
علف غم توئی درین عالم
ای همه ساله هم نایه دیو
ایزدت خواهد شنید کرد
آنکه عقل کل بود کالیوه
پاد و دیو عقل نامیند
شوبه و از خانه از خاین
از در بسته دیو بگریزد
پنج حسیت پنج درد آرد
خانه پنج در منافق راست
پنج حس پنج روزه دام تو آند

وین تبه خاکدان نه جامی دوست
زانکه عقل یار و هم خانه است
زانکه او ریخ و معنسی داند
اومی را خود انده از خانه است
بمعنی را تو غم همی دانی
تو چنان کس نه که غم نخوری
غم تو شد فرزند و مردی کم
چون تو رفتی علف نیاید غم
بوده از هر بسطیح و آید دیو
پس تو خود را غلام دد کرد
چکنه نفس نفس و نانه دیو
از دود دیو عقل بگریزد
در به بند و زرد و باش امین
عقل خود با همیشه نامیزد
روح عقلی یکی که ز دارد
خانه یکد رمی موافق رست
عقل و جان تا ابد غلام تو آند

مردم از نور جان شود جاوید
 جسم همچو بسان خاک انگار
 بی روانی شریف جان پاک
 خاک را مرتبت ز روح بود
 خوان جان فروه فلک باشد
 جان تن هست و جان دین مردود
 غد می جان دین خفیش باد
 جان پاکان غدامی پاک خورد
 آب جسم تو باد و خاک تو
 جان دانا ز دین غذا سازد
 جان ز دین شد عمر که و با
 جان ترکیب داد و دهن را
 هر چه آن باعث عبث باشد
 حد ما را چه کار با قدم است
 حدشان خود پریر پیدا شد

کل شود ز رزق تایش خورشید
 در چه عالیت چون مغاک انگار
 چه بود جسم جز که شمس خاک
 ورنه سیر روح خاک نوح بود
 کس خوان او ملک باشد
 زنده این از هوا و آن از هو
 غد می جان دین نه دانش و د
 مار باشد که باد و خاک خورد
 آب دین تو جان پاکت ده
 چون نیاید غذا نه بگدازد
 عقل دین را شدت چون شام
 هر کجا این ده هست جان اینجا
 ز قدم دین که از حدش باشد
 تارک او نشد و تر از قدم است
 با قدم عقل متوسسیداشد

فصل فی الشهرة والسهوة والحصر

سبب خشم و شهوت از لغد است
 یافت دهن و طست از لغد است

و در صورت اینست که در وقت خواب
 در خواب که در وقت خواب
 در وقت خواب که در وقت خواب
 در وقت خواب که در وقت خواب
 در وقت خواب که در وقت خواب
 در وقت خواب که در وقت خواب
 در وقت خواب که در وقت خواب
 در وقت خواب که در وقت خواب
 در وقت خواب که در وقت خواب
 در وقت خواب که در وقت خواب

مغاک
سهوت است که بینی
عقل است که کنگر است
را

در چه
مغاک

در رو
پسرو یکدیگر را
نیز موضع خردی

سوخته

دوستی

۶۱۸
چون باغی در آن کجایم
که باغیان در آن کجایم
چون باغی در آن کجایم
که باغیان در آن کجایم
چون باغی در آن کجایم
که باغیان در آن کجایم
چون باغی در آن کجایم
که باغیان در آن کجایم
چون باغی در آن کجایم
که باغیان در آن کجایم
چون باغی در آن کجایم
که باغیان در آن کجایم
چون باغی در آن کجایم
که باغیان در آن کجایم
چون باغی در آن کجایم
که باغیان در آن کجایم

سر حکم خدای خویش در آرد
کرده بادل و جگر در هم
زین دو قوت بجا به نام و نیز
خفت و سطوت آلت خردان
نوم و غیبت که دید در یکدیگر
یا بود خسته یا بود بیدار
ای مستیم از دو دو دیوانه
این کند لطف لیک تلبیس
ای شده شاه بر همه حیوان
چون ترا نیست بر خدای و تو
مر ترا این نیاز نیست کند
غافل از کردگار و از کارش
آنچه گفتی مکن بکرده همه
باشنیده ز فاعل کردون

باز زورا و آزارا بگذارد
خشم بلبیس و شهوت آدم
بسباع و بهیمه ناز و مرد
شهوت و خشم آفت خردان
ز آنکه اضداد جمع ثوان کرد
هر دو در یک سویده چشم دارد
شهوت چیز و خشم مردانه
وان کند کبر لیک چون تلبیس
تا کی اندوه جامه و عثم نان
غیت جانت بزرق او مرد و
دل و این تو از غنیت کند
کرده اختیار آزارش
و آنچه گفته مخور بخورد همه
آیه الرجال تو آمون

ذکر الحشر والنشر خیر من العشر والعشر فضل فی صفت البعث والنشر
والموت والقبور الیقین کما تعیشون تموتون وکما توون تموتون

تا تو زین خاک آدمی نسوزی / و آنکه تو مانده در کوی سقری

در بومی زهد و زرد لیکن جبه
 در بومی قاضی و ستمکاره
 در بومی عالم و نه عامل تو
 در طمع بین سگان غریبه بومی
 که به هم روی شوی به هم در دست
 موش را موی هست چون بیجا
 نه پذیرد دباغت ارچه نکوت
 مانی و چکنی که گرجان دارند
 مانده در پیش این دآن بعبوس
 چون لشکر انکشان که خرسندند
 نه ز سن درد خانه کن باشد
 هر که انبار نه چو مور بود
 روقاعت کزین که طامع و ن
 معنی از خانه چونکه بکراید
 کند از نبره جلوه مبع چون
 بدونیکت تو بر تو باشد مه
 که تو بینی مرا چه فایده زان

همیزم دوزخی و بسیکن تر
 روز محشر شوی تو پشماره
 دوز بانی بومی نه کامل تو
 ای کم از که به دست دزدی
 لاجرم ز آن سری بگرد است
 لیکت پاکی نیابد از در یاب
 نشود پاکت بسچو دیگر پوست
 موش را خود بر نفس نگذارند
 خایه کن فی و خانه کن چه خریک
 مگر از بهر خواجگی میندند
 مور هم دزد و هم رسن باشد
 نه بسا ناز عار عور بود
 درد و کتبی است باغداد الهون
 نفس دلها بومی او آید
 قوت از اندرون و نفس بر
 از بد و نیک کس کسی راجه
 و در دم من ترا از آن چه زان

۲۱۹
 اینچه زدی تا درین کلیمه
 بپسک موش و دشت کس که
 ادبی خود روانت نوازند
 در بومی راهت به نشاء
 فصل فی خلق اهل بیانی فی القضا
 الانسان بوجوده انما به وجوده
 در زردین دست زدن
 سبب کسی بیست کسی نبود
 نه در چون زار با بر
 همه در کردن نه او را
 که زدی باس زار اندود

گزانی و بار گران
 پشتر او هر دو تنها
 کشیدن چنگل هر دو

ننگ
 بگزارند

خندان
نفسد

خاندان
بزرگان

مردمان

مردمان

کلیت دار و میان کل که بر سر
فصل فی بیان ظهور آدم علیه السلام
انند و سلام علیکم بعد الاشیاء
و اجماع و در حدیثی که در
و اجماع در حدیثی که در
کلیت دار و میان کل که بر سر
فصل فی بیان ظهور آدم علیه السلام
انند و سلام علیکم بعد الاشیاء
و اجماع و در حدیثی که در
و اجماع در حدیثی که در

گر بدی اشته پالاید
چون رسیدی با تش موعود
آدمی که چه بر زمانه منت
گادمی زاده نماند مردم
در زمانه زبیر چه جانور است
بهت ترکیب نفس انسانی
ز دل و جان بیروی فاست
دل کلان سببش آدم
بر چه جز مردمندیکت نکند
روح انسان عجایب عظیم
بواجب آنکه روح انسانیست
گاه با امر سومی حق یازد
ملکی زید دست او پیوست
پای اندر تن دیگری در جان
دل و کل آدمی چون خجیر است
گاه باشد ضعیف تن زبستی
تن ضعیف و قومی دل آوست

و در جوی صافی از تو آساید
پس بدانی که چندی با عود
ز آدمی خام پوچشده است
که پری که دست که کردم
مانند پنجه آدمی بر است
عقل و نفسی و سیرولانی
خدا و حق ناطق و ماست
این بر آن آن برین نشد در هم
یا همه صلح یا همه جنگ اند
آدم از روح یافت این عظیم
که درین خانه شیر زندان است
گاه با حسی خلق خانه کی یازد
او خود از دست خویش منت
متحیر مانده چون مرجان
هم ز بونست و هم ز بون گهر است
گاه بس چون بسع پر از شعی
افزیده تن از کل است

گفت بدو و بایش در و بفر از
 که بسالم نهادنسی ره
 هم مرا زیر آب گذارند
 همه را جمله نیت کردانند
 گامی را بوسم و رانیش
 حالشان از برای جلد مات
 سابقت ز نهفت در اول
 اینهمه صفت لغت لایه

زانکه من زیر آب رستم باز
 گوست از جلیت و ز شر و شره
 هم مرا از هوا به پست آرند
 بر بباغ و دوده شوی رانند
 جریش از ما گست و جریش
 عفتشان از پی عقیده مات
 خانت زو به سه حکم ازل
 و نهمه صفت حاصل تیره

فصل فی نظم و بجهل لبثه

ادمی زاده نازنین جانست
 که بیانکی ضعیف کام شود
 گاه تن بر گذارد از کیوان
 بخشی سخت تر شود و مجباز
 ادمی سر بسره همه آهونست
 عیب دارد و صد هزاران مش

قدر و لطفش بواسطه زانست
 که بدانکی حسدای نام شود
 گاه کرد و ز خار کی حیران
 ز غمی سست پامی کرد و بان
 طن چنان آیدش که بس نکوست
 بهریش انکه از بسایم مش

فصل فی مذمه الدنیا و ترکها بطرح و فرح

مرد کو عاشق دو کانه بود

هرکت با دمی درون خانه بود

بسیار است که در دو کانه خود درین بین
 صحت است و صحیح و غایب و غایب
 در دیر و دل جنبه نواز است
 کار دل جلیت و کارین حد است
 کار شده زور و کار زان همه است
 هر که در پیش خصم و ملک خود
 دل ز خود برید و جان از زین باشد
 دو دینزه ز خوب زیبات

کرونت ز راه آهین دران کرد و انان از جوی با درانی شی

۲۰۰

فرد

خانه باز

دل

۲۶۶
 کج قوی کی کنز جزیت پیچ
 این از کینه عیب پیچ
 نظری کسی با دو غیب
 آن خورده بی شایسته
 چون بخوردی ز بر ملا پیچ
 زان شمس که او یا بار ز
 کس بر آید ز غیب پیچ
 زان غم نماندش چنان
 نغمه با جم جان خورد و
 زان نداننده و بر بی چنگ
 ناخلاق

مرد بد دل خیانت اندیش
 مرد کی را که جان خنجر بود
 و آنکه از حسین زور کم داشت
 سگر داری شکر خوری سنی

راز خود پیش خلق نپرسید
 بکیت زبان فصیح نیند بود
 خنده پیر هم ز پس آرد
 صبر داری صبر خور از بی قی

گمشدگی فی راجه الینا و عقوبه لعقبی

آن نه بشنیده که در راهی
 که همی شد پی کشا و گره
 تا بد و میوه ست شاخ شود
 گفت بگذار ترهات خان
 پس بی بی بگو می گزره در
 چون چشیدی صلاوت کاند
 نوچه داشته که خوردن کیر
 سکت اگر جسد بود می فرید
 غافلند ازینا و خود مردم

آن مخفت چه گفت با داهی
 بهر بی بی بسوی راه دور
 راه زادن برو نسج شود
 رو به بی بی سلام من رسان
 با چنین کون بیسده توان خورد
 بکش اکنون مشقت زادن
 نکت و نامی نذارد اندر زیر
 بکیت شکاری غامدی اندر
 پیسج ندهند داد خود مردم

صفت نفس اخیس

نفس حتی بخوردن از نیست
 دل کند سخت جامه ز نیست

غدی جان زخان بی نیست
 خورش خوش بر دوز سر نیست

غافلان فسر به از نظر زانند
 هر دلی را که غم بود مسکون
 مثل است این که در عذاب
 مرد را بیم جان ز خشم بر
 مرد را از اجل کند تاسه
 چون بکلمه اجل نکر دیدند
 اندران صفت که زور دار بود
 مرد را که ز رزم بی یار است
 هر چه از آنکه شد بخت فراز
 یافت امر و فضل عمره و حج
 انده فرج محنت اعظمی است
 مرد بی دست و پایی جوشن دار
 تیغ با مردمانی برک است
 هر که در خبک بد دل و عمر است
 درق جز با جان مسلم نیست
 تیغ در خورد مرد مردانده است
 مرد را آهین زره کرده است

که غم جان و جامه کم دهند
 نه دست آنکه هست خانه خون
 صد زده بود که بیم زده
 زخم انده بهتر که زخم تر
 مرگت باید دست همکاسه
 دوزخ رفت بد دلان و
 مرد را مرغ دل نباید بود
 دامن خیمه بهترین سایه است
 بهترین عدلت عمر دراز
 هر که داد حق ز فرج فرج
 شوقی راتبع دو صد بوی است
 همچو ماهی بود بدشت و بغار
 مرد نامرد ساید مرگ است
 سپرد جوشنش دوم عمر است
 تیغ را جز شجاع محرم نیست
 وز جان تیغ نیستی بریکاست
 اجل نماند قومی زره است

از زره بودین همه در فرود
 در خصم سوال گفت مرد
 با بود روی به ز زبان
 چون در پیش کشیدم باشد
 که زره پوش باشد از چو یار
 که از و با و با که باشد
 زانک دل زین نبرد زود
 کسان از وی شجاعت است
 فصل فی اثره و جرم اول

لفظ
 غفلت و تو انوی
 در آنی میش
 ۱۳

اندوه و
 خراب
 بیقراری

پایت
 بجایت

شوق
 شوق

تیغ

حجی
بعضی میگویند
که سوره خونسری
مفید بوده

۲۲۳
کلمه خونسری را در روز پنجشنبه
در وقت زوال خورشید بخواند
بسیار مفید است
در وقت زوال خورشید
در روز پنجشنبه
بسیار مفید است
در وقت زوال خورشید
در روز پنجشنبه
بسیار مفید است

گفت بیک روز حاجی خیزی
گفت باومی حجی که انده چاشت
شده لغت آنچه نام کرد
هر کار خور و وقت آمد
هر که او خورد بیش پیش رید
هر با مال بی یقین باشد
اولین بند در ره آدم
مهرین بنده هست نامی کل
طبل نایت اصل فتنه و شر

گر علی و عشر بگو چیزی
در دم حب و بغض کس بگدشت
گر لغت شد م بکیره فرد
با دم اکل و شرب جفت آمد
نه چو لغات ز لغت پیش زید
سیر خورده که رسد دین باشد
بود نامی کل و طبل شکم
گفت طبل طبل شش هیلو
هر دو بگذار خوار و خود بگذر

فضل فی ذکر الشره و الحمر من الاکل و صفة المعدة و صفة النفس الحيوانية
و اهمية من اقل اكل الطعام راح و من كشره مجاورا في مشراح

هر کش امر و رفت به مطبخ شده
آدمی را درین کهن بر نوح
شده جانور ز کار آمد
که همی نام معده خم نخنی
چون سکت و کرب آب شرم بر
کم خورش تخم حرط و طنت نیست

و آنکه فردا شش جامی دوزخ
هم ز مطبخ در لیت در دوزخ
تا نیاید مرا و بار آمد
کم طرق با سیرت کم نخنی
تا خسلق آب و مان گرم بر
هر کجا طنتت فطنت نیست

<p> بامن آخر تکلف از چه کنی جمله دنیا همه سرای منست ملکت من بعبس چون گیری گفت بر توجّه زحمت آوردم گفت کین سنگ را که بالست عیسی آنک را بکت بنداخت گفت خود رستی و مرا رست با تو زمین پس مرا نباشد کار تا چنین تا بهی تو دینی را روز دنیا طمع سبب بکیر خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست در سرایم تقرف از چه پرس جای تو نیست ملک و جا تو بصفت مرا از بون کیر فصد ملک بکوی کی کر نه زدینی است چون گرفت شخص المین از ان سبب بکیر هر دو آن را ز بند برهان ملکت من تو رو بمن بکیر کی توانی بدید غتسی که روز ترا و تو خاک است مرد دنیا رست با و هواست </p>	<p> بامن آخر تکلف از چه کنی جمله دنیا همه سرای منست ملکت من بعبس چون گیری گفت بر توجّه زحمت آوردم گفت کین سنگ را که بالست عیسی آنک را بکت بنداخت گفت خود رستی و مرا رست با تو زمین پس مرا نباشد کار تا چنین تا بهی تو دینی را روز دنیا طمع سبب بکیر خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست در سرایم تقرف از چه پرس جای تو نیست ملک و جا تو بصفت مرا از بون کیر فصد ملک بکوی کی کر نه زدینی است چون گرفت شخص المین از ان سبب بکیر هر دو آن را ز بند برهان ملکت من تو رو بمن بکیر کی توانی بدید غتسی که روز ترا و تو خاک است مرد دنیا رست با و هواست </p>
--	--

فضل فی حساب الدنیا و الامانیة

<p> مل بهی خور بومی کل بهبار ای چو فرعون شوم که کشت چکنی در میان ریج حمار ز انچنان خون که ارکه و ریزد تیرگزیده شوی گزند شوی باش تا بر دد ز کور تو خاک رقه از راه آب در آرد کاری آن صیت کاتش آرد پس ز نابوت خم بر بکنید از لگد کشته که زنده شو </p>	<p> مل بهی خور بومی کل بهبار ای چو فرعون شوم که کشت چکنی در میان ریج حمار ز انچنان خون که ارکه و ریزد تیرگزیده شوی گزند شوی باش تا بر دد ز کور تو خاک رقه از راه آب در آرد کاری آن صیت کاتش آرد پس ز نابوت خم بر بکنید از لگد کشته که زنده شو </p>
---	---

۱۲۸
بامن آخر تکلف از چه کنی
جمله دنیا همه سرای منست
ملکت من بعبس چون گیری
گفت بر توجّه زحمت آوردم
گفت کین سنگ را که بالست
عیسی آنک را بکت بنداخت
گفت خود رستی و مرا رست
با تو زمین پس مرا نباشد کار
تا چنین تا بهی تو دینی را
روز دنیا طمع سبب بکیر
خاک بر سر هر آنکه دنیا خواست
در سرایم تقرف از چه پرس
جای تو نیست ملک و جا
تو بصفت مرا از بون کیر
فصد ملک بکوی کی کر
نه زدینی است چون گرفت
شخص المین از ان سبب بکیر
هر دو آن را ز بند برهان
ملکت من تو رو بمن بکیر
کی توانی بدید غتسی
که روز ترا و تو خاک است
مرد دنیا رست با و هواست

پای

کار ای که کشت

۱۲۸

لومی پرورد و مردم مغری
 خرم خود کن که دزدت از خانه آ
 ای کی بوده تو کی بودن
 چه کنی باده کاندین فرنگت
 خرنکت و ضعیف و بار کران
 راه تاری چسبج بی روغن
 سرنی مغش و پای محکم نی
 خوا بکه ساخته ز شاخ و رخت
 شب سر خواب در روز غم برآ
 تو بشادی و آدم اندر بند
 از راز درون خود پیوست
 از راز مردان که در عالم
 صورت طمع کافت بشر است
 ظلم را چون مکان دیوانکار
 چشم در زیر جامه نقاش
 صورت آرزو چو طلا دست
 سست نقش حد موسی احرار

تو همی کوک و کو کنار خوری
 عازنت خاین است و بیگانه
 دولت بگرفت ز آدمی بودن
 پیشه است در ریخ و خرنکت
 سزالت سسکلخ و تو حیران
 باد صرصر تو باد خانه شکن
 مال هم دست دیار محرم نی
 تا نماند دستم بجانی سخت
 نکته جگر که دین و ملک خراب
 ایت به مهر ما خلف مشه زند
 خاک بر سر شمار و باد بست
 نشود حسنه بخاک سیر شکم
 بوزنه نک دست که به سر است
 نجس آب ریز آتش خوار
 سک لاشه است و دیوانه
 بال معود و پای منحوس است
 اگرک یوسف در فرشته خوار

۲۲۹
 سست نقش با چه صورتش
 منی او را و با تیش او بوزن
 هست در نفس سسکلخ که بوزن
 شکل کنس الکه و اسبج
 نفس اعجاب هست در سینه
 همه در نفس سسکلخ که بوزن
 همه در پرده و اسبج که بوزن
 سسکلخ که بوزن سسکلخ که بوزن
 سسکلخ که بوزن سسکلخ که بوزن
 سسکلخ که بوزن سسکلخ که بوزن

کوک
 تخم کاه که خورند
 خواب آورده
 کوکخار
 غوزه خوش
 الکه
 کوزانه
 الکه

نصیب
دشمن

۲۰۰
 این سخن از جهان چه دیدنی
 در جهان نام او شایسته
 بود و اما دروغی است
 که می گویند که این سخن
 از بیخ است و نه از بیخ
 است این سخن که در
 بازار در آن روزگار
 پیش سلطان باستان
 که در آن روزگار
 سخن از صاحب انصاف
 که در طواف زنی
 شنید که در آن
 گفت با آن جوان که
 چون

گر میری نکشته ایشا زرا
 چون شوی در جهان پاینده
 از پی پنج روزه راه گذر
 شیر مردان که رخ سجاک آرند
 توره آورد چون خواهی مرد
 لذت کبر و بخل و حسد و حسد
 هفت در دوزخ اند در پرده
 هر که از هفت این سرای بخت
 و آنکه در جانش تفت باشد تفت
 پیش باید که از حسد و بری
 گاندرین خط زایل نفس و هوش
 بر این زندگی بصد رسعیر
 زنده آنجا که میرتن خویش
 حرب قائم شده میان دوتن
 که چو این چشم اجل فراز کند
 تا به بینی منسا و عالم را
 تا به بینی یکی چشم نمان

کم کنی ملک و ملک خویشا ترا
 با تو مانند حملگی زنده
 آبروی حیات خویش مهر
 بره آورد و جان پاکت آرند
 دو دیو و ستور خواهی بر
 سهوت و خشم از درون چه
 نامشان عاقلان چنین کرد
 کی تواند ز هفت آنجا رست
 هر که در هفت کرد از آن هفت
 تا بدان قسبه بقا برسی
 میر میرد و گرنسپد کس
 هم بدین جامی باز کنش از
 آنجوان ده بدشمن خویش
 چه دهمی تیغ خویش ذمی دشمن
 پس از آن چشم عقل باز کند
 تا به بینی جهان آدم را
 پذیرا را چنان که هست چنان

چون در ادراک و ادراک دیدار
 گشت به مشق بیک نظر در حال
 گفت آن جوان زن از دانش
 گامی جوان نیست بر تر معلوم
 اندرین موضع ای جوان
 بیکت از خالقت نیاید شرم
 خالق تو بتوشده ناسر
 این نه جای تمع و نظر هست
 کرد کار تو مر مرا کمر این
 مرد را شرم به بهر کاری
 شرم دار از خدای خالق بار
 هر که از کرد کار تو رسیده هست
 روزی از ای تن ار تو خواهی بار
 دوزخی و شکم که این آینه است
 در خرابی نشسته کن چن است
 از دمای حسنه ار سر در بر
 داده کوران مست یاروین

گشت وقتی ز صبر و دانش فرد
 گفت با زن ز حال خویش حال
 آنچنان زن ز مرد به دانش
 گر که باندی درین نظر محروم
 آن به آید که او هست بر پی
 که بیکت سوگند آرزوم
 تو بدل باشد به برش حاضر
 بجای ترس است و موضع خطر
 تو بشویت مستایع و کران
 نیست چون شرم مر را یاری
 و آنکه از خلق هیچ باکت دار
 خلق عالم از او هر اسنده است
 شرم دار از حرام دست بردار
 کسی اندر عکس که این راز است
 رسم گبران که شمه کین دین است
 چیست این ملک جاه و ناز و
 چیست این ماه علم و قوت دین

بیاوردن پاک و از رویون
 گشت این است صوفی عالمان
 که بیاوردن ملک از رویون
 همیشه این کار کرد و کسب حال
 بیکت و بدو کرده انبازی
 چیست این شکر و آن غازی
 و او در دست تو جمع
 هست این شکر و آن غازی
 چون بر اهلند و بر آب چه
 می غازی بی بیان گشت خم
 اینیم چاه و مال و در دست
 در دود و بویانه در نقاب

جاه
 شرم
 نزه گوشت دور
 سراج اللغات معنی نزه
 گوشت که سر آن دو
 شامه باشد نمانده
 ۱۰۰

نقد
سبب

سلاطون
پارچه
پیت از
کوه
گرف
از
کوبیده

بجزال است که در شرح
بخت سبب را در شرح
بخت سبب را در شرح
بخت سبب را در شرح
بخت سبب را در شرح
بخت سبب را در شرح
بخت سبب را در شرح
بخت سبب را در شرح
بخت سبب را در شرح
بخت سبب را در شرح

بسزای قباذین کشتی
اینمه بدغسال و بدین اند
عمد بر رای خلق رهسینه
یا بخلوت بخشدلی تن رن
عز طلب کردیم ز بهت جوتست

فصل فی صفة الريح والرياحين

شکر و انصاف بر زبان بهار
شکر عدل بسا ریش آله
دشها پر کاف بی بالین
از پی نقشهای جان آویز
باغ پر تنهایی سقلاطون
شاخا حله پوشش شک آکوش
باغ مانند عطر شکت آکین
شکت من کشته چون سبیل و سها
سرو چون حور نبر سپیده امین
چشمه اشکت چشم من ثبات
سرخ پر کار کرده هشت بهار

مار و کرم مبر بدین زشتی
چه توان کرد مردمان این اند
راه بی راه خلق مگزینند
یا بر اینها بساز و جان میکن
که نیم هر چه سخته خوار می دست

گفت عالم چو مردم همسپار
دل گل کوید از زبان گیاه
باغها پر عروس بی کامین
اختران نفشند رنگت آینه
ریغ پر فرشهای بوتلمون
دشت عنبرها و سینه بوش
ریغ مانند زلف حور العین
روی چون ابداد روی گیا
شکت و عنبر و سیده در دامن
تا در باغ دست از لب آب
زلف کوتاه کرده دست بهار

باغ پرچمتاسمی درو که
 کنج قارون بهمن سنگی
 قطر باران چودانهای که
 شرمی و فاخته ز شاخ چای
 سرو چون حور در میان چین
 پایه ابر بهسحر در خوشاب
 مرغ نالان سحر از کلبن گل
 ابرشته ز روی امون پاک
 راز دل کرده جمله عالم فاش
 خانه بگذاشته همه زن و مرد
 خاک انجش که او بعضی بهار

راغ پر سهرهای نقره
 زین حور اعیان به رنگی
 بر شاقق چسبیده همچو در
 برده از عاشقان شگفت قرار
 سمن و مشک بید پیه امین
 آمد از قمار من و مقلاب
 مست بی مطربان و ساعزل
 بهر چه آرایش است از رخ خاک
 زیر کان زمانه چون او باش
 سوی صحرا برون شان بی خور
 نه تی دار داور بوس و کنار

فضل فی مدح الشراب

مرد عاقل که برده داد است
 باده در پیشانده اتا است
 زیر کاژادین سرای خراب
 عقل را که سوی تو هست شکوه
 از تری قن نشان صغرا است

غده می او ز باده و باد است
 زاکه غمخوار آدمی باد است
 بیخ غمخواره مدان چه شراب
 باده عقل دزد را منسکوه
 در نفس نقش سوز سودا است

باید که در این عالم
 زین حور اعیان
 بر شاقق چسبیده
 برده از عاشقان
 سمن و مشک بید پیه
 آمد از قمار من
 مست بی مطربان
 بهر چه آرایش است
 زیر کان زمانه
 سوی صحرا برون
 نه تی دار داور
 چو در بیک سبزه
 در این عالم
 زین حور اعیان
 بر شاقق چسبیده
 برده از عاشقان
 سمن و مشک بید پیه
 آمد از قمار من
 مست بی مطربان
 بهر چه آرایش است
 زیر کان زمانه
 سوی صحرا برون
 نه تی دار داور
 چو در بیک سبزه
 در این عالم

راع
 مرغزار دکن
 که

دام

مقلاب
 دولت از ترکستان
 فتنای جاوید
 قریب روم مردم
 سیخ رنگی باشد
 الالیش

توسوی مان بسنور اقس نامی

آبت از روی رقت و عقل از

فصل فی تسویه العربیة و الفارسیة

هنر ملک راه نیت
چه کند پارسی و تازی ملک
بیج در بسته نیت در تازی
کسری اندر عجم همی به سوخت
تازی و پارسی چه خواهی کرد
بوالحکم خواجه فلک بودی
بولهب آفت دما هستی
چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
نه بدان تا تو خواجه کی سازی
چه کند جان و صورت بوجل
ز بی صورت مجاز می را
روح را پارسی و تازی کسیت
که تو تازی همی اوست خوانی
مهر فضل بود بفضول کند
لیک قد قامت بقصا نشود

فضل دین در ره مسلمانیت
بست محتاج کار سازی ملک
از بی دین و شغل پردازی
تا عمر شمع تازیان بفرودخت
ملکت و عدلست دین دل بیدر
گر تازی کسی ملک بودی
تازی از شیخ را پناهستی
هر در چون بنسرد چه باشد کم
بهر معنیست صورت تازی
هر که شد جان مصطفی با اهل
بهر معنیست قدر تازی را
روح با عقل و علم داند نیت
ایچنین جلف بی ادب تازی
علم خوان تا جان قبول کند
بولهب از زمین شرب بود

۲۳
بود سلطان خود از دیار عجم
بود دین بسوی کسیر دین
حکیم که بود در شکی بیست
بسیار بود در دین و ادب
کسی را سزا بود بکشت و ادب
نخستین و حکیمت بیست
چون از جانب پادشاه
دک بکسر کرد و جان بیست
بسیار در این راه با سلاست
بسیار در این راه با سلاست
بسیار در این راه با سلاست
بسیار در این راه با سلاست
بسیار در این راه با سلاست
بسیار در این راه با سلاست
بسیار در این راه با سلاست
بسیار در این راه با سلاست
بسیار در این راه با سلاست
بسیار در این راه با سلاست

نوع

عقل

نسخه
مکتوبه

<p>باب پنجم فصل الحکمه و الغور و حجاب الهالی و امور الدنیای و بیان الموت و الغور و سوال منکر و کبر خنده چرخه کار عمر بود خبر غمگین را چو غم بود چون همه البس ن شود سین ایوب است در غم مکتوبه</p>	<p>آماج تناقض و سلمان در فصل فی الحکمه و الحکمه هر چه در دهر و هم چو خار غذی روح با دوه و بادت مرد زنده کن است چون عسی هیچ غمخواره مدان چو سخن حکمت جانقرامی را بگذار بحقیقت کسی نداند عقل عقل راه ترا خیرین است کامی ز من هر ترا درود سلام از حدیث همه مکت روید مرد جاہل ذلیل و غمخوار است طمع از مال جمله خلق تبیر عقل را جوی و جهل را بگذار از بگذار و از کسی مهر اس تا بداری تو از خود در احوار سخن آغاز کردم از نسبان</p>	<p>کلی شد از بس بر پرسی مقهور عقل را چو طامع و میخوار بد و عقل دیده و دوات از کفی پر ز منجسده موسی زیر کار ادرین سرای کهن عقل را کسوی تو هست قرار از جهالت تراره ند عقل مرا عقل و شکیرین است عقل بر نفس با و هر پیغام هر که عقل را بسبوید مرد عاقل همیشه تن دار است دل جاہل طمع باشد پر از خود را بزیر پامی در آرد از مانند خرس و خوک شناس از چون از دست مردم خار چون منوم درین سخن بهمان</p>
--	--	---

داشت اتمان یکی کریمی تنگ
بود افضولی سوال کرد از وی
بادم سرد چشم گریان سپهر
در باطنی مقام من کز می
چون کنم خانه کل آبادان
کر به دوده چون زخم شانه
ابن کسب چند کوبم من
پیش صرصر چراغ چه فروزم
خلق رازین سرای پر شور
هک المثلث لئون بخوانده پس
چه کنم خفت خانه و بنیاد
خانه کز ریخ راه و حیل بود
کز چه قر بود در دوش پنهان
خانه اینجا که هر قوت کند
قوت عیسی چو ز آسمان سازند
بر فلک زان مسج سر نبرشته
چه کند روح پاک خانه ریخ

چون کلوگاه نامی و سینه چنگ
چیتس این خانه شش بست
گفت نه المن بیوت کثیر
بر سر پل سرای و من مفری
دل من اینا مگو نواخوان
بره رود چون کنم خانه
خانه ویران و چند رویم من
پوسته این پیش شیر چون دوزخ
چار دیوار کور بهت کور
خانه و خفت سازم اغت
سونس من بنجا المنخون باد
همچو زندان کرم پید بود
گشت هم قرین و رازندان
مور و زنبور و عنکبوت کند
هم بد انجاشس خانه پر دانه
که برین خاک توده خانه نه
فلکت پنجم است بام مسج

۲۳۶
فانک و ایت هلا او ایش هلا
که سکه دارد در نو ساز می
در این کورن و جلال
سوی بایک پاکت رو پاک
نه نوم دی و مودی روزین
بیر ایش و کور او کند
یا نکه اینجاست بکه وید
اینست اکه مدت اجل است
باجل یا زبسته اندین کار
باجل اینست کار را مقدر
فینش عفت بونه در شوی
این دوش ایش پاکتی ورد

کریج
تا لار و خانه کور
و خفت زیزیم
۴۲

مکران
کتاب از روز
و شب

نند
عذاب

عده

کتابی بود در این
کتاب است
کتابی بود در این
کتاب است
کتابی بود در این
کتاب است
کتابی بود در این
کتاب است
کتابی بود در این
کتاب است
کتابی بود در این
کتاب است

ای نیا موشه ادب ایوان
که کف باشد از بلای بنت
چندت اند و سپهرین باشد
تو بد ز می شده به سپهرنت
با تو این طمطراق و لاف و پروا
بعد از آن راه کفر و دینت بود
نیکت تو روضه شود در غنیم
تو ز حرص و حد میان سپهر
با خودی از اشیر چون کدو
خوشین را و داع کن رستی
ای فکنده بهمن و خود مرشت
آرزوی صنبلع و اسبابت
آرزو را بر پایی در آرز
آرزو و هوس کسی جوید
آنچه جد چون لعب همی شمری
لعب بازی برای کوه کت را
بسته با عده متنا عده

ادب آموز زین پس از طوان
که کفن باز ست روز و شب
بوکت این سپهرین کفن باشد
کار از آدم بگوفت کفنت
آدم آخر است بهره و پس
نیکت به مونس و قرینت بود
به تو خنده شود و خشم
کرد تو چون سرای پرده پیر
پیر می از غیب چون کدوی
عقد با حوریگان بستی
رو به اندر روز و طبع در گشت
روز آبت پرده و شب خلیت
هوس آرزو بره بگذار
کو همه راه بخودی پوید
و آنچه حق چون کذب همی شمری
مرد را لاجبی نیاید راست
تو بهانیه و کنا مان نشد

یکت بیکت کرده را جزا دیده
ناقد فعل تو عظیم و بصیر
بر گرفته حجاب با حنه امی
و ده که چون آمدی برون رفت

وز شفیعان طمع تو بریده
تو ز احوال خویش گشته ضریر
روز پاداش فعل در روز جزا
چند یا حسرت است باید گفت

لمتیسلی فی دار العشر

مثلت هست در سرای عز و ور
در نور آن بخت نهاد پیش
سخ که از آن شده ز کرمی مرد
زانکه عمر گزشته باقی داشت
این همی گفت و اشک جاریه
قیمت روزگار آسانی
صیت عقل اول این جهان بدین
برکت دنیا حسره نه بیند
چون ترسی تو از اجل خورده
تو نه بر اجل دلیر بسوز

همچو آن رخ شوش نیا پور
یکت خریداری و او در پیش
با دل پر ز داغ و باد هم سرد
آفتاب تو زیش نگه داشت
که بسی مان نماید و کس نخرید
بسر روزگار اگر دانی
پس بحسبت برین جهان دیدن
مرکت بر برک این جهان خند
آن ز غفلت مشر نه از مرد
گور کور است و شیر شیر منوز

فصل فی صفة الموت

جزد و زنگی شد ز مرد و پاک

آمده و مرد در از مرکت چه پاک

عکس و عطر رفت چون است
هر که بیاید و اعطای تو است
نغمه کن خویش را سازند
سوی مرکت غنای اینک
دم زدن کام بود و شب
اینکه هر کس ز حال پند ببرد
جان پند این چه پند است
همی پند است که در دین
هر که زنت است اجل خواند

۱۳۹

در دیگ

در دیگ

۴۲۰
 حال سخن و حال اصحاب
 که جو بسازد آن را پس از این
 تا که گوید ز موی و ابروی
 سخن چون دعوت یازده تیر
 تا که گوید که ز کز او و
 تا که گوید از عیب و عیون
 تا که گوید ز کجای کج
 تا که گوید از کجای کج
 تا که گوید از کجای کج
 تا که گوید از کجای کج
 تا که گوید از کجای کج
 تا که گوید از کجای کج
 تا که گوید از کجای کج
 تا که گوید از کجای کج

از ز می تا با وج صرخ ایز	همه میرنده اند دون همسر
چه حدیث است امیر کی میرد	مرک حسلق امیر کی گیرد
چه کنی سرگذشت طشتری	سرگذشت اجل شنو بادی
تا که گوید چگونه سازم جاه	تا که گوید چگونه سوزم شاه
تا که گوید بغافل کرو کور	که دادم ز که ستمم زرد زور
تا که گوید که کردمان رامن	چون شکستم سپروری گردن
تا که گوید چه هشتم بر نخت	تا که گوید چه هشتم بر نخت
نخت آن از چه سان کون کرم	نخت این از چه پر خون کرم
تر د از احلال چون کرم	به راین را طلال چون کرم
چینج و جیا که بندم من	چه شخ و شا خاکنندم من
خسر و از ا چگونه کردم مست	قصر ایشان چگونه کردم مست

فی صفة الاسبیاء و الرسل

تا که گوید ز انبیاء و رسل	چون کرمم مقبر بر سپر پل
تا که گوید که شیت و آدم را	چو بریدم ز جثمان دم را
تا که گوید ز کشتن هابیل	که ستم کرد پیش قایل
تا که گوید ز نوش نوح ملک	مردن زار و رفتن بهر یکت
تا که گوید ز حال ابراهیم	چو رفرد و آن غدا بلیم

تا بگوید ز شکر گشتار
تا بگوید ز سید سادات
شیخ بو بکر و عثمان
تا بگوید ز قوم پر شر و شین
شده در مار قاتل و محتول
مفس از تیغ حضم پاره شده
گر بلا گشته کور خانه و را
عمر و عاص و یزید بد اختر
تا بگوید ز حال مسیه حسن
و نذران کار بود بر سفیان
از زنی خواست استعانت عیون
زان بر آوردن هلاکت و دمان
تا بگوید ز سبب آتش و آب
تا بگوید ز عاده و عاده نژاد
تا بگوید ز خشم ناکامان
زان در آوردن رسول زود
زان ببردن عروس نکو روی

زکریا بریده از غنشار
که ز ما بر روان او صلوات
حیدر آن شیر خالی سنجان
شده راضی قتل میر حسین
شده با مرتبت نبرد رسول
ال مردان بر و نظاره شده
کرده تیر عده و نشانه و را
سیر آب بر فکنده سپهر
وان همه حضم چیره بر یک تن
یکت زمان مرور اند او مان
تا شد او هم علیس با فرعون
از نژاد امیسه خون جوار
آب فرعون چون ببرد دم از آب
که ز بادش چگونه کرد دم
بر سر همه بستان و کمر امان
زان برون کردن فضول از شهر
ناکمان از کنار بر ناشوی

۲۴۱
فی صفة بلوک الغریب و کرم
بصیرت بلوک الظلایف
بمردان راست موی عظیم و تیغ
زان سخنهای ملک است
بمردان بزرگ و جبار
مال بسیار و مال از بدین
سختی با بدین مظلوم
بمردان با درون زان

مسار
از کوهستان
جوب را قطع
چهارم

۱۲۲
 فضلنا ز در درگاه بر ما
 زین عالمی که هر چه بر ما
 در دنیا ز ما هر چه در دنیا
 جهان با ما هر چه در دنیا
 تو که تو که تو که تو که تو که
 که بود و خاصه از درون حصار
 با ما هر چه در دنیا
 ز این عالمی که هر چه بر ما
 ز این عالمی که هر چه بر ما
 ز این عالمی که هر چه بر ما
 ز این عالمی که هر چه بر ما

گی

کلاه بیان که

حال افتدیار و سلم پدر
 رستم کرد و فدعه سهراب
 زان جنش های همین دانا
 حال فیروز و اردشیر عظام
 زان ملک طوائف و عظماء
 زان خبرهای آل ساسانی
 زین حصال سکندر رومی
 زان سیرهای یزدجرد عزیز
 حال اسنه ایاب بسته که
 که جهان شد رفضل برود و خراب
 که چه کرد از خروج با دارا
 اردوان دسیه را بهرام
 که چگونه شده جمله هبانه
 زاندمن کام دل باستانی
 که برفت از خمبان مبرومی
 که شد از نجات بر همه نا چیز

فی صفت اهل الارض خاصه دعایه

زان بنی آدم از صغار و کبار
 زان بجان اندرون جلیدین پیش
 زان بریدن منبتدل و بفر
 زان ر بودن فکندن اندر ناله
 زان حصال سران سهر کردن
 زان همه ملک باخلل کردن
 زان بناگاه بودن از سر تحت
 تا چو بشنید از غنچه دورمی
 که بر آورد ه شده ز جمله و مار
 بچه را در کشار مادر خویش
 حلق بر نای تازه پیش پر
 هر در از دکان و از بازار
 زان دعای شهان و گر کردن
 زان همه خطها بدل کردن
 با بسته کشان دو صده بخت
 دل بر این عسهر بیوفانستی

اولشید ز هفت عضو جان
 در میان از هسدر که باشد
 کرده ابریس بر طنا ز می
 زین ترش بودن تو در زندان
 سه ز تو که ز تو ز پیش تو مرده
 مردگان را بکل سپرد می تو
 خود را مرگ بسته کی گیرد

تو همی گوی هفت که بیان
 مرگ یکدم چو گاه بر باشد
 زین سخن بر بروت تو بازی
 مرگ را کنه کی شود دندان
 تو بز می خوش ترا که یار و برد
 تو نمیری نه مرد حسد می تو
 تو ابریس می امیر کی میرد

فی صفت الموت و صفة قوت الموت

روزی آخر چسبچ پانیده
 که ترا از حواس مرگ برید
 باون ار چند چیز با ساید
 مرگ اگر ریخت خون موده و نر
 ای بهانرا بید با ز رده
 عمرت از آس آسمان سوده
 بس بود زین سپس کتف گفت
 گفت از چرخ طبع دار ساز
 جان حق داد جاودان ماند

هم تو ساجی و هم بسایند
 مرگ هم مرگ خود نخواهد دید
 هم سوده شود چو وقت آید
 هم بریزند جوشش در محشر
 و آنچه به بود با بدن خورده
 تو می خود ز خود نیا سوده
 که همی بر نافت پیر نیست
 آن و این ساز خویش خواهد باز
 زانکه حق داد باز نستاند

۲۴۲
 هم ف در دولت بناده است
 باری که در آن چه داده است
 کلانکه او خود سرشت جان کرد
 و آنکه او خود کلانست جان کرد
 عمل با کافاب پروردگار
 از همه شیخه اوست آفتاب لب
 زیاده بود و بسبب و کینه
 همون همی در غم آن پند و نود
 هم بنگر در زکوه آن با خون
 باز روزی که ز آب زار و نمان
 لاجرم شد ز خاک همچون جان

تغذیه

در کار با مردم و در کار با خدا
فصل فی الکفر و العطفه

فصل فی الکفر و العطفه
در بیان این که
فصل فی الکفر و العطفه

ارجح
معنی قوت است
علاج معنی برطرف کردن
و کنی
صاحب بر این قاعده
معنی در این معنی است
فصل فی الکفر و العطفه
معنی قوت است
علاج معنی برطرف کردن
و کنی
صاحب بر این قاعده
معنی در این معنی است

بینه هستی که در بدن است
و چهار است مرزا مایه
بر فلک شو که در جهان وجود
تو بغلت زنی درین مسکن
زوی زین سرای بی معنی
پی پنج روزه بد مردی
بادی ازین شکار نیست گریز
خرج کردی برای تن جانها
لکن ارمان در شناسی ارج
نبرد سومی زدی و بز می
جعفری را چو نسبت اینجا رخ
این که استیلمیم هم و امید است
آنچه امروز زین مکان است
پیچ نادیده عالم معنی
توز طلاس پامی دیدستی
ز زری دانه غیب دیدی
باز می آوز و شب با نمازی

نفس نه پیر و چار پیرین است
برنشا پد کدشت زین پایه
هر که برتر کر میست در جود
جان مسکنیت باد بی نامن
کوش بر گوشوار لا بشری
نخج عقیسی بدنی آوردی
منع دنیا بدام دنیا کب
از پی نان ندادی ایازا
زرر کنی سبب کوران خرج
شهر خوارزم و نقد خوارزمی
باز دار از پی تجارت کرخ
خود یکی روز راه حوسید است
قطره از سینه راجیو است
معرفت را چو کنی دعوی
نام اقساها شنیدستی
مهره بوالعجب شب دیدی
بست پیش تو همچو شب بازی

چون تو بردی از عالم دین تو
 توجه دانی نهشت یزدان چسبید
 کی برد شهوتت براه بهشت
 همچو بر بطریق وضو نشسته
 ای بدل کرده دین با مرد
 عمری آتش برست کن روزی
 کیرم اینجا ز دیوی وز دوشی
 پوزسی در جهان بی روی
 تو همی پیش بجهت جانم خلق
 که بدان ما هواست و دستم
 اگر چه بر خود بپوشی از پی فرغ
 این همه طمطراق بیوده است
 جسم را از درون محمده دار
 اگر بگردی همی بسندرتو
 از صفات سگی نهی کن رنگ
 جسم را در ده و بکاهه بید

در باز دانی از ملکوت
 توجه دانی که جنت جان چسبید
 ت حوز و مقصود باید گشت
 پیمان هر
 چند ازین نان چند ازین خورد
 که درو باشدت ز دین سوزی
 عیب خود بر همه بسی پوشی
 یب کوید من اینکم کوشی
 عیب خود بجهت بارانم خلق
 عذرمی نه که عقل این فرمود
 از درون شرم دار شرم از شرع
 عقل خیر استی نظر موده است
 جز برای شکار شرع دار
 کم ز نکت نیستی مکش باری
 از سگی که نه بنام تو
 در در سیم جبری سدا
 سکت و روانه بر در و هوش دار

۱۶۵
 کلمه درین کلمات
 ای کس که بپوشد
 روده که با در گشت
 در سوزن بسکت
 حاصل که با دوز

روسی
 بر وزن بخت
 تشکیلی ترش
 و ته غمی و کج
 طبیعت و زودت
 و صاحب گشت

۱۶۱

۱۶۲

کس و صبح
 سکون خون
 که سرخا بهر سحر
 بیسی

۱۶۳

ماکرزده
بگاف فارسی
سیاه و قوی را

در صفت

عمومی

تو که تن را چون جان نهداری
خود مرا ترا بهی و سیع
صیت دنیا سرای آفت و شر
هست چون مار گزده دولت هر
در غرورش تو اگر درویش
تو که در بند او گرفتاری
تو بماند فخر و روز بهی
نیت باومی و فاد معنی با
جهل خس را پیامبری نه
از چون آتش است تن بهزیم
از بسیار خوار استمن است
چون شربت آتشه فریب
خوردنش را چو شکر و پیچ
هست چون معده معویه از
آتشش را که دیو بسنجانند
حرص بگذار و ز آرد دست بار
حرص را بسچ خواند قدر آله

تو که تن را چون جان نهداری
خود مرا ترا بهی و سیع
صیت دنیا سرای آفت و شر
هست چون مار گزده دولت هر
در غرورش تو اگر درویش
تو که در بند او گرفتاری
تو بماند فخر و روز بهی
نیت باومی و فاد معنی با
جهل خس را پیامبری نه
از چون آتش است تن بهزیم
از بسیار خوار استمن است
چون شربت آتشه فریب
خوردنش را چو شکر و پیچ
هست چون معده معویه از
آتشش را که دیو بسنجانند
حرص بگذار و ز آرد دست بار
حرص را بسچ خواند قدر آله

گاه ازین عفتل را بیا زاری
با دل پر ز حرص و دست نهی
چون کلیدان زاوی بدرد
ز م و رکین و زاندر و ن پر
شاد بهی چون خیال کج اندیش
سیکش از همه او چنین جواری
از همه ناکسان و هر کسی
دید و آنچه نموده بسیار
از کس را تو اگر می ندید
آب و آتش بهم بر آمیزم
با و شاه صورت و که امی است
همچو سیلی است از رخ نشیب
چون بود در سد نباشد هیچ
که بجاک از تن تو کرد و باز
ایزدش جز بجاک نشاند
حرص و آزار است مایه تیار
زان از و عاقبت ساخت نپاه

بفروری بسبزه خواب
 خلق ازین کرد خوان دیرینه
 تا قیامت نخورده همانش
 ای دو درد و زخ از درون تو
 زین دو کرد فانی پر بسیری
 چیست دنیا و خلق استظهار
 بر یکت حامش اینهمه نسیب
 بست محسه زمانه با کینه
 از پی کند می درین غلام
 بر کندم تو روح رنج برادر
 در جهان منکر از پی رانش
 اینچنان زان جهان نمودار است
 جمله چون بگردانسان شرف
 خانه دان شکسته زیر و زبر
 نه در خفتیش میوه آورنده
 راز دل هر دو بر تو نموده
 مانده اند ز غرور او شب روز

مان نداده بسبزه آب
 دید سیتی و هیچ سیری نه
 یکت شکم مان سیر بر خورشید
 صورتی ای خلق و شهوت
 در بقا در دستان خیزی نه
 خاک دانی پراز سکت و مردا
 بر یکت خاک توده اینهمه باد
 سیر دار و میان کوزینه
 چند باشی برهنه چون آدم
 آدم از بهر کند می شد خوار
 چه کنی رنگت و بوی غمزش
 لیکت آن زنده اینت مردار است
 اخروش درج در و اول کف
 نقش دیوار بر درخت و سپر
 نه سپر مرکت باز دارند
 تو تعفلت ز هر دو بشنود
 همچو آدمینه کو دکان از کوز

صفت آن و کرد دولت
 نوبت دور زمانه در آن
 می بسیرین و میزبان
 میزبان کی حساب
 می بر از این بگردد
 عقل کل مع عقل
 ز بجا در نشی و بنی

نغمه خورد

مرور عقل به بود دستور	ورنه ماند چو اهلجان مغرور
ذکر الافلاک و ما فیها من العجایب	حسن من المخدرات الکو عب

الباب الثامن

باب سادس زکشت نه فلکست	نیت غافل که اندرین بکشت
فی ذکر الافلاک و الکواکب السبعة السیارة و البروج الاثنی عشر و سیرها و عجائبها و اثر و بحیثیه و الرد و القبول و النفع و الضر و القصد و البطل قال الله تبارک و تعالی جل جلاله بما خلقناهما الا باحق و قال بیترش و القمر باین و قال الله تبارک و تعالی و السماء و البروج و قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من آمن بالنجوم فقد كفر	

چند پرسی رن سپنج و کر و فرشت	بجز امی ار که می کنه سخنج
پست چرخ وزین فراز و نکست	بپاشنه سنبه و دامن پرخاک
شب صد رنگ چیت محالی	روز یک چشم چیت و جالی
روز شب را بوسی ز یک عجز	تخت از وی غمت و غار شغ
زشت باشد بجا صد از ابدال	جز بعبثت نظاره و مجال
چیت چیر سپهر و هر افروز	در سن پست چیت جز شب و روز
در سکندت بحسب کردن	هر کشتن زمانه بشد رحسن
بره چرخ چیت مردم خوار	ز دوزخ و خیش هیچ طلوع در

فصل در الکواکب السبعة السیارة و البروج الاثنی عشر

فصل در الکواکب السبعة السیارة و البروج الاثنی عشر

فصل در الکواکب السبعة السیارة و البروج الاثنی عشر

فصل در الکواکب السبعة السیارة و البروج الاثنی عشر

فصل در الکواکب السبعة السیارة و البروج الاثنی عشر

شرون
مطلع ذوالقعدة
شاه جوان و عیسوی
سین کل

کی دهد باده خاصه نوش گوار
 راستی بر کمان چرخ مزن
 کرک پی با شتات چون می توغز
 دوستی ز آب بر چرخ بسب
 حکایت کز زشت کباب
 مایه شسته کوفت سپرد
 این همه ربه سبند عاقل را
 کل نسر وزند و دل که از نیم
 خوب دهند و زشت پیوند
 همه کسند مغمای جو دارند
 همه عطار شکل و ناکس دهند
 گردن گردان شکسته چو برق
 چون گل و زکس ارچه بر کند زنده
 کرچه شاگرد حکم تقدیرند
 تو شو اهی و بر تو افشاند
 ای که بر چرخ امینی ز بهار
 طفل چون ز بهر مار کم داند

کر دم نوش خوار نفس گذار
 ترا که گشت او کمان پر شکن
 بز پر فلکت کخسیر و بز
 ترا که او که ستم بود که پر
 تا زد لو فلکت بخوئی آب
 خود همه آب رومی خلق برود
 کر چه ره بر زنده عاقل را
 دیوسوزند و دیوساز همه
 همه کریه کنان خوش خندند
 همه کل صورتند و پر خارند
 همه بر از رومی دلق زمیند
 تیر باران کند بغرب و شرق
 بی عجب خنده بهیده نگرند
 همه عین جنیال و تر ویرند
 توند بهی و از تو بستمانند
 کتیه بر آب کرده پیش دار
 نفس او راستی تنی خواند

این چون بار که ز بهر کمان
 از بدرون زخم و ز دردون زخم
 کار دین و ایمان این عالم
 معنی که در ایجا بهین زشتی
 در ز غوغا و بهشت ایستاده
 و بیایم درین جهان باری
 در این جهان از او کاری

نام ز می است
 که مکن صحنی موقوف
 لهذا طایفه که درین
 ساکن اند جهان ام
 خوانده
 غز
 قومی از زمان

صورت عالی باشد که
 سخته بازی اطفال
 از غم سازند و زنده
 و کفر باشد که بر آن
 مرغان را طعن دهد
 اینجا همکار آورد
 ۱۶

برگردد

تتمت با او زردی تا او را
 بجای کرد و زنجیر بر گردی
 ایجان شد که در زمین بری
 کجایی چیت در آن جانبی
 ز نزاری بسی نوحه و آوازی
 غیبی با پند و اندرز کاروان
 نیت از نقطه تا نقطه با ن
 در دیکه و دیوان
 کجایی با پند و اندرز زمین
 بر چو بزدان کند با آن زمین
 کردون کند در آن زمین
 کاجه

عمر و دانا درین ره منزل
 تو چو کوزی حکمت اکتسده
 بر دفای سپهر کیه مدور
 تو و فائزین سپهر چشم مدار
 این جهانیت دون و دون پرور
 تو برین مرکز آن یزدان باش
 تو چو یزدان پرستی از شیطان
 هست پیمانهای کون و فساد
 خلق آگاهیش و کم شدنی
 زمین تبه بد عهد شخص فرسوده است
 اخترانی که عشره را ساینند
 اختران عشره آدمی شکرند
 زیر این دور کسبند و توار
 هر کجا این بسا رود می باشد
 این بسا ر زمانه بی دمی نیست
 گر چه آن گل بود خوش و تر و
 بوی گل وان حیات این عالم

بسیح ناکرده دژده حاصل
 پاک مغز و لطیف و خوش خنده
 کاج کسبند که نذار و کوز
 زانکه هست این سپهر بد کرد
 دین سپهریت کومی چو کان کرد
 خواهد چون کومی و خواه چو کان
 اینی در محبان و با سامان
 انده از هست بود و بهر معاد
 رفته و آمدت آمد سنی
 زمین تبه پیمان خلع آسوده است
 بر پانصد کی ترا پانصد
 همه جز عمر آدمی نخورند
 بست دی با بیمار و گل با جان
 بوی گل بی ز کام کی باشد
 عمر ما حسنه میا و لاشی نیست
 محقق کرد کرمی اندر مغز
 موت همچون ز کام هر دو هم

کا نچہ آن منیت کر دہست کند
 ز منی دان زمانہ ساختہ را
 نقش نفس مستم کی باشد
 در سخاوت بکودگان ماند
 خود بخندد بتوسپار و باز
 زود بخشد ز روتان فلکست
 ذوق این خطہ خطا و خطر
 زود بدہد ز بوی خوش زورش
 زود بخشد ز سوی خوشش فوت
 روز در بویش افکند پرواز
 بدونیک فلکت ہمہ تلف است
 گر ازین پسرخ با نقاب شومی
 زانکہ ما مہر می تو از کردون
 ہرکہ او بندہ کشت کردوزا
 بندہ چسرخ بندہ حق منیت
 چون فناء است حال چرخ کہ بود

وانچہ این بر فراشت پست کند
 بی نوادان فلکت کہ اشد را
 ہرکہ آن نقش کرد بستہ اش
 بہد زود زود بستماند
 خود بگردید بستماند باز
 پیر با فعل کو دکان فلکست
 بستماند حوض نیلور
 چون شب آید ہم او کند کورش
 چون شب آید ہم او بود تابو
 باز شب جان بد و سپار و بار
 کہ بہوتش برابر شرف است
 تا کم از ماہی آفتاب شومی
 داروت پیش خویش خوار بود
 کرد صانع خدا می چون را
 مرد را نام مرد مطلق منیت
 سرفسانہ ہر صبر چہ بود

سر زانو در جان این بندہ از کون دور و بزمین کند
 از منی دان زمانہ ساختہ را لاناوان فلکت اشد را

۲۵۱
 ہرکہ از کانی انچہ کرد و منیت
 از سخاوت بندہ بجا بیاید
 ہرکہ از کانی انچہ کرد و منیت
 از سخاوت بندہ بجا بیاید
 ہرکہ از کانی انچہ کرد و منیت
 از سخاوت بندہ بجا بیاید
 ہرکہ از کانی انچہ کرد و منیت
 از سخاوت بندہ بجا بیاید
 ہرکہ از کانی انچہ کرد و منیت
 از سخاوت بندہ بجا بیاید

چرخ

دل

دو
 چسوط
 یعنی فرو و آمدن
 است لہذا چسوط
 کو اکب بندہ شرف
 است

فصل فی دار العقبی خیر من الدنیا وما فیہا

۲۰۲

آنکه بپسندد دل را با شادمانی
 تقدیر در دل نهی و نهی
 بپسندد دل را با شادمانی
 تقدیر در دل نهی و نهی
 آنکه بپسندد دل را با شادمانی
 تقدیر در دل نهی و نهی
 بپسندد دل را با شادمانی
 تقدیر در دل نهی و نهی

ببین
 جان

سوی باران
 ناعادیده فرد
 برود

ای گرفته دست حرص و امل
 دل زدنیاد مسر او کجیل
 گر چشیم تو هست دشمن خال
 دینی ار چه فراغت عالیت
 مرقت راحه در کزیده کند
 زار مانده است مرد درستی
 نه از بهر لاف حق و دار
 دل بی برکت را توانور است
 آن فی دینما بخوان و همان
 خدمت شوق دهری بر آن

پیر زالی سه تو زیر بغل
 که بر آرد تر از حاصل دل
 هست مکرده و زشت و ساحر
 نقش کبر و نخسه محتالیت
 باز آزت که امی دیده کند
 کند چست را که می دینی
 بر خست دین بر خست دنیا
 بی نیاز از خدای دوین دور است
 مرکب را باز و تیز بر آن
 گشت بار اشقا و شرف

فصل فی المجاہدہ و ترک العادۃ

چه کنی در کنار مادر خو
 پای در نه بر آه بی سنه یاد
 خردت را بران و دست ببار
 چون بیو بار دست ننگ مفر
 سیم را در دل ایچ راه ده
 قدر سیمی که حسد من نشاند

انگرای نازنین کم از دود
 بر خرد خوان که هر چه باد آباد
 بر خرد شمع مصطفی بکار
 دست بر سر کنی نه بنی سر
 بملک نامه سیاه ده
 فرج استر همی نکو داند

تو طلب کار قوت و حضم تو بار

چنگت کرده بجز تو دراز

تمتیس فی مثل قلب الاخوة والاخوات

سوی خود را زنی بید درم
گر برای منت یا بی شاد
از پی مان میرز آب از روی
آبرو از برای مان برود
چون تنگی نه قابل سبکی
زهد عیسی و حرم فارون بین
در فغان سبده دبان نیاز
این بزهد آسمان گرفته سباز
عقل و جان گفته از پی زریه کم
آفت آدمی ز دنیا دان
مرد دنیا کراسته نبود
گر تر اخشم و آزر بگذارد
انجهان مبارکت با دان
مرد خرسند میرگومی بود
در نه از حرم کند میکت خورد

شکل شد بشوی گفت این غم
وز برای دست پست باد
بوحشی ز بو عیاش مجوی
طمع مان بود که جان برود
تو و کا کا و کو کو و کی کی
گفته در شان آن و در حق این
فغان از سر نشی و آرز
وان شده خاک خوار از پی آرز
آن رتی بکیده من عسلیم
راحت جان من رغبتی دان
قیمتی جنبه قیامتی نبود
بر زمین موری از تو باز آرد
در نه این کن وز او همان تبار
مرد طامع بی آبروی بود
گر د خود بسو آسپا میکرد

در الاحباب و الاحد اسئل الذوات
والذوات بالباب انما یج
باب بیان تمام کت سخن
سخن از دست زین سخن
سخن از حکم فغانها
سخن از فصل فی عجب بعضی
سخن از در زین کان در عین
سخن از عسل بود کم
سخن از بابل عسل بود مهر است
سخن از کوه که دران بهیجا با است
سخن از کوه که دران بهیجا با است

نخاست

سج

لوت
معنی رهنه و
اقام طاعت
زنده بود که در
انرا بود

فصل فی الاخلاص الموده الخالصه
دوستی دوست را بهمان شد
دوست حاضر نبد پشیمان شد

با هوامبر و کین چه در خورد است
با هو اخو و به نیک و بد ما میز
باز وقت و فایز نیک ز بد
دو رخ آنکه که پرده بردارد
واند آنکس که لوت بینی نیست
بغض گزستی بود دین است
تو من کرد آسیمی را دو
تو من گمراهیت زو پر بهیز
تو تویی من منم سر رنگ است
با خود می برد و دیودش بشیم
خوش بومی اندرین که کین کلشن
تا تو خود را همی نباشی او است
دشمن از دوست گاه از نیاز
دوستان را بگاه سود و زیان
در اقام و ابا ز دادن او است

که بر او گاه کرم و که سرد است
چون بیا منجی سبکت بگر بز
زود کنیه و نه مهر خرد
منق دوست را بنگار د
کالا خلاء چولیت بینی نیست
مهر گز علتی بود کین است
بی من و تو تو من بوی من تو
در من و تو با سطلی ما ویز
تو چنان من چنین سر حرکت است
بی من و تو من تو خوش باشم
چون ز تو تو رفت و از من کین
بوت و دشمنان و کوزه دوست
خز بود و زیان نه بینی باز
توان دید و آزمود توان
را که در وضع دوست نکوست

فصل فی الاخلاص الموده الخالصه

دوست حاضر نبد پشیمان شد

دوستی دوست را بهمان شد

المیشیل فی مدعی الاخرة

دید قومی نشسته در محراب
 که کیا نند صیت آن احوال
 همه بگراه و بکت طریقا نیم
 بگردل و جان و بگربان شیدا
 گیسو بکد کر کنسید نظیر
 یا بکرم حساب درج کنسید
 وز زرد و سیم پارچه سیم
 وین سخن چسبده را مسلم نیست
 که زرد و سیم یار بر باشند
 بنود غنم جدا و گیسو جدا
 و آن در کس سبب محتاج
 بر زرد و سیم نشده کم و بیش
 از غنم بکد کر سبب سودند
 حال بودی یکی و مسکن دو
 همه از سیم مان هر اسانند
 مدتر از کوه قاف در زمینان

ان شنیدی که عمر بن خطاب
 کرد از آن قوم میر عدل سواد
 جمله گفتند ما رفقا نسیم
 بکد کر را برادران شده ایم
 گفت عمری که بی حضور دگر
 سیم بکد بکیران بخرج کنسید
 همه گفتند زان خویش خریدیم
 گفت عمر که کار محکم نیست
 بدل آنکه برادران باشید
 هیچ ناید بقتیری پیدا
 نه یکی را بود ز مال افواج
 همه بجان تو انگر و درویش
 پیش ازین دوستان چنین بودند
 جان یکی بودی از بدی تن
 وین زمان دوستان نیز از آنند
 بر یکی را شده است بجانان

۲۵۶
 عجمیان کور و مجرور زادانند
 پایش خود می آید و شادانند
 میشل فی مدعی الاخرة
 دوستی با سفاک و قاتلش
 با کج بگرددی او را با سفاک
 دوستی از بی سبب است
 دوستی با سفاک است
 آن طلبند که طمع طالع
 کسی دان که دوستی با سفاک
 بر این است که دوستی با سفاک
 دوستی با سفاک است

کافه
 مشاع که از آن
 کالانز کوبند
 ۲۶

دست کرده دو صد دیار بود
 مرد را خصم و دشمن و انما
 از تنی درین طلب رعایا
 آئین از نسج خوابی پر
 آنکه از حس چشم و بینی و گوش
 نماید از گوش شاهان بینی
 از بوس اسرار بچوئی انبیه ساز
 که بید است در جهان باری
 که نخواهی دل از خداست پر
 که چه صد بار باز کرد دیار
 زین بدان رخ همی بگردا
 دوستان کنج خانه رازند
 با تقایه و سره نخت و بجز
 مطلب کرده حرم فرمانی
 نه نظر زین ستوده زان بهر
 آن طلب کن که دار و دارد
 صفت دوست از روی محبت

دشمن از چه کی هزار بود
 بهتر از دوستان همه گانا
 از صف در طلب آب روان
 از صف شکست جوی ز راه
 زان بهین زین بوی زین پیش
 نچه چشم و نشو و بینی
 آن ازین این ازان نیالی باز
 کار هر مرد و مرد هر کاری
 بیدی از قرین نیکت بس
 سومی او باز کرد چون طوما
 باش تا قدر این بدان دانی
 پنج بردار و پنج پردازند
 نه در امیر حبت و نی بگریز
 سگی از مقصد ان زندانی
 که چنین آمد از حکیم عرب
 تا تو از وی وی از تو نازد
 از علی بشنوار نه زندیق

دست نازان بود با بوی
 از صف در طلب آب روان
 از صف شکست جوی ز راه
 زان بهین زین بوی زین پیش
 نچه چشم و نشو و بینی
 آن ازین این ازان نیالی باز
 کار هر مرد و مرد هر کاری
 بیدی از قرین نیکت بس
 سومی او باز کرد چون طوما
 باش تا قدر این بدان دانی
 پنج بردار و پنج پردازند
 نه در امیر حبت و نی بگریز
 سگی از مقصد ان زندانی
 که چنین آمد از حکیم عرب
 تا تو از وی وی از تو نازد
 از علی بشنوار نه زندیق

مرد
 زردن در کفایت
 از غنچه
 ۱۲

۱۵۸

دوستی با جلاص
 نیکوئی با جلاص
 دوستی با جلاص
 نیکوئی با جلاص
 دوستی با جلاص
 نیکوئی با جلاص
 دوستی با جلاص
 نیکوئی با جلاص
 دوستی با جلاص
 نیکوئی با جلاص

معنی جلاص دان
 چهره است و در
 این گل مجازاً آورده

این کلمه
 هم چو زشت را گویند
 و بعضی کابوس دیو
 را حسب قوت و
 قوی بازو نیز آید

تا نباشی حریت بی خردان
 باد که لطف او مست جان پرکار
 زرد روی ز راز قرین به آست
 صحبت با عفا بفضل مبار
 روغن کنجدی که ناسخ عام
 چون بکها سپهر و نفس و نفس
 این برست از سبوی دان از کل
 با بدان کم نشین که درمانی
 صحبت نیک راز دست مد
 خوش خوار بدخوان شرکت شود
 اسپ تو سن ز اسپ ساگر بکت
 گرد بدی صورت بود مستم
 هیچ صحبت مباد با عامت
 صحبت عام آتش و فیه است
 باد و عاقل هوا نیامیند
 با بد و نیک چشم داند ز ریت
 انگش چون دل سیاه به بین

که نگو کار به شود زبدان
 ز هر کرد و دسی صحبت مار
 ورنه سرخ است تا قرین خود است
 با در ابر زمان کند عطار
 شد ز کله عریز و نیکو نام
 روغن کنجدش نخواند کس
 کل از نیک نام و او از کل
 خود پر است نفس انسانی
 که بید و به شومی صحبت به
 پیش چون کرک خورد کرک شود
 گشت بسنجو اگر نشد هم بکت
 بد و اما ز نیک نادان به
 گر چه خود مختصر کند نامت
 زشت نام و تباہ و هتلیه است
 بکت هوا زد و عقل بگریزد
 جان شناسد که دوست و دشمن است
 از دانش دل چو لاله به بین

مر ترا زود فاختا خواهد فاست
 پس تو اکنون نه به نه بدر باش
 که بود عهد عشق و لغمه زمان
 صلح دشمن چون چو حکمت دوست بود
 دل در ایشان مینماید کز کیهان
 سبکت را از زبان چه چاه بود
 خلق جز بر بند و پشم رسانند
 گر همه در برت فروریزد
 چون همپسجومه به نور کرد
 هر پیوسته بکت سواره بود
 هر که تنهار روی کند عادت
 مرد را دل شکسته دار و جفت
 جفت باشی خدای ندهد با
 با چنین تیرها و چو شنها
 ملک عالم بزیر تنهائیت
 با کسان در ننگ داشت بود
 چو تو تنهانشستی از سر برین

که تو نیست با ترا زور راست
 و امن خویش گیر و خود را باش
 بی بد چون سپرخ بویه زمان
 دوست را عیب پیش دوست بود
 همه آدم دهند و مرجان جان
 زانکه عهده بسبوط ماه بود
 همه را از مودم ایچ زان
 مرد عاقل در دنیا و نیرود
 همچو خورشید باش تنهار و
 ماه باشد که با ستاره بود
 همچو خورشید شب کند عادت
 تیر را پای بسته دار و جفت
 فرد باشی خدای باشد یا
 و آنکه تنها ترا به از همت
 مرد تنها نشان زیباست
 با خود آسوده شام چای شب
 با خودت هر چه آرزوی کن

۴۸
 همه تنها بوی رنگ و زین
 که زینت می بود و بیاری زین
 این دل ندهد بفرود چون
 ایامی که در کس بیاری
 که در وقت که با صف
 که از تو اندازد و نین
 بی با دوی هم از تو بکین
 که در کس بیاری
 که در وقت که با صف
 که از تو اندازد و نین
 بی با دوی هم از تو بکین

۲۶۲

ز زاکونش عقل بودی با
 غیبی بودی با فلان
 در نوازیدن جهان
 که تا از آن جهان
 ز بچه آدم ای آن
 ز زبان سزایم عالم
 دل جهان غلامی کاواک
 زین جهان سبب و منو
 این بود پیشینه
 تا صبح در زمان
 که بی گوئی از زبان
 زینک از است نجا
 چون

یار نادان چو شد ترا بسره
 بر از دوستی خلق سبک
 شک در طرف شعر توان برد
 فلک نامی است در صف نادان
 تا بوی تند رست حکم روان
 چو شود موسی از تو دیگر کون
 سوز لبی نور مینی از خوشان
 چون کم آمد بر راه تو شد تو
 دل تو باشد ای خلق ای حرم
 که یکی دانه همه زرباش
 در جهان اینک علومی مغایست
 آن یکی پسته تنگ میدان
 شکر و تسبیح میکند جاوید
 همه در کرد در کوش بطواف
 را لبهان راز باش پوشیده است
 نه همی گویدت فلک ز فرار
 لیکت می نشنوی که کر شده

پس در از می راه ته کوشا
 دوستی شک و خلق شعر تنگ
 نبود دوست با عرابی کرد
 تکدل باشد و شلیخ و بان
 دانت دوست خورشید چون دل
 آن شود موسی این شود قارون
 راست همچون پسیج در ویشان
 سگر در کلاه گوشه تو
 چون جوست ای ز نیم جو کمتر
 باز یکت خانه همه خبر باشد
 صفت هر دو باز که هم هست
 همین یکی زال بسج کردانی
 بد و نامهر سباه سپید
 مرد سجاده باف و کشتی باف
 لیکت عاقل همه نوشته است
 از خرد و زرد بان کن و بر تاز
 عقل بگذاشتی چو سر شده

کاواک
 خالی و بیغز و هر چیز
 که میان می باشد

منو
 در این معنی بود
 است که در راز
 عقلی نشانی
 ۹۲

چون کتابت صورت و عالم
صورتش بر تن لیسان بند
صورتش خامش و سخن در دهان

کاذب رواند بند و پند بهم
صفتش در دل حکیمان پند
تن او نو و جان کهن در دهان

المیشل فی خلاصه الحب

آن شنیدی که در عرب مخزن
دعوی دوستی لیسلی کرد
عده وزاده بود خود بگذشت
کوه و صحرا گرفت مسکن خویش
چند روز او نیافت هیچ طعام
ز اتفاق آب و افتاد بدام
چون بدید آن ضعیف آهورا
پله کردش سبک زد دام او را
گفت چشمش چشم بایر نیست
در ره عاشقی جانانه روست
چشم لیسلی و چشم تبه بند
زین سبب را حرام شد بر من
من غلام کسی که در ره عشق

بود بر لیسلی آنچنان مضمون
بمبه سلمی خویش بومی کرد
ریج را راحت و طرب پنداشت
خیبر گشته از غم تن خویش
حصیده را بر نهاد بر روی دام
مرد را ناکهان بر آمد کام
و آنچنان روی و چشم شکورا
ای همه عاشقان غلام او را
اینکه در دام من شکار هست
همرخ یار در بلانده روست
هست کوفی بسکه که مانند
بر هاشم زین طلا و محن
شد مسلم در آهسته عشق

دعوی دوستی لیسلی
صفتش در دل حکیمان
تن او نو و جان کهن
آن شنیدی که در عرب
دعوی دوستی لیسلی کرد
عده وزاده بود خود
کوه و صحرا گرفت
چند روز او نیافت
ز اتفاق آب و افتاد
چون بدید آن ضعیف
پله کردش سبک زد
گفت چشمش چشم
در ره عاشقی جانانه
چشم لیسلی و چشم
زین سبب را حرام
من غلام کسی که

صفتی

چون گواهی به ادقانی گفت
نه فلان رادم و حسب تو بود
از عطا بود کام و راحت روح
مرد گفت از فرزدق و اشعرا
گفت قاضی چو تو زن دادانی
قول تو من کجا قبول کنم
چون ندانی فرزدق و نه هیچ
ترا گزاردمی چو آدم باش
آشیمان و کسبه و دوار
چه کنی درجهان بپارش
در کدز کین سرای بر خیل ست
گوشت گیر ز این سرای مجاز
جز بی زاد و بود عالم حتی
کرد دریا رود و بسجود کرد
جان بکف بر نه و دلیر آسا
این دور زه حیات نزدیک
باش تا بخ تو آب رسد

کامی تو با مردق و رادق است
که فرزدق بی در استود
شعر را بد از کرم مدوح
من ندارم حسب تو رنج مدار
منصبتهای خود نمیدانی
من همه کار بر اصول کنم
من ندارم شهادت و تمجیح
راه او را به پیش و نه کم باش
مرد گانند زندگانی خوار
زانکه بس تیر است تیمارش
ز زبان پایه نغم و خلل است
نوشه آن جهان در و عیان
روز لایخیر دان و شب لاشی
ماهی از تاپه صید نتوان کرد
حقه این راه کن در و ما
چه خوش و ناخوش و چه نیک و چه
ماه خیمت تا قیاب رسد

دردی که تو بنویسی بر من دوری
دردی که تو بنویسی بر من دوری
دردی که تو بنویسی بر من دوری
دردی که تو بنویسی بر من دوری
دردی که تو بنویسی بر من دوری
دردی که تو بنویسی بر من دوری
دردی که تو بنویسی بر من دوری
دردی که تو بنویسی بر من دوری
دردی که تو بنویسی بر من دوری
دردی که تو بنویسی بر من دوری

تغیبات

رسم
برجای اند

تسلیب
عالی نسب همزاد

۲۶۴
از تو جو بای عالم از می
ای بی نین با زبان چون بازی
بویان کرد با داشت عیب
پکنی مان و آب کو کوی
خیز این سکا و این برون
نام این باغ و وصف این گلشن
کسی از دو طبع دون نیم
خود و دو مان بوی جوان
سال و مینده در هم نمان
وزن با این علوم عیب
خوش خود بی ای بی نین
انعامت برست و نین
ازق

عالم و طبع و دهم و حسن و خیال
غازین طفل خویش را پوست
تا چون طفل مرد کار شود
تا در آن پیش خویش از آن مجاز
تا ش چون شوی خواستار آید
تا چون بگذشت لعبت بیجان
طفل دکاکت از پی آن کرد
تا نیمه نفس دانی از پی هست
تا بر این و بران با بازی
تا آنکه خود نیت از درون سگ
تا بنده کا از ادیب بگانه است
تا شایزاده است آدمی نینب
تا آدمی عالم مقصد نیت
تا تو که باشی بنسوز آدم را
تا که ستور است و دیو در پایه
تا هر که بی راه بنسردی باشد
تا آدمی بنسیر دستور بود

همه بازیچه اند ما اطفال
تیغ چو بین از آن دهند بست
تیغ چو پیشش ذوالفقار شود
دختر از آن کنند لعبت باز
ان بکد بانوئی بکار آید
لعبت زنده پرورد پس از آن
تا بدکان سد چو کرد دره
تا بعضی رسی بدانی رست
تا آدمی زاده میکند بازی
تا در دستان عقل بازی جا
تا خواجه را خود ادیب در خانه
تا بنویسح بی ادیب قیب
تا همه هم ما و همه همه بر نیت
تا تو که باشی خنتم و حاتم را
تا همه فنر و مایه هم کرانمایه
تا از ستور می و وزد می باشد
تا اگر چه دارد و دیده کور بود

رازق خویش را میدانی

بندۀ اسب چاکر نانی

التمیثیل فی اعتقاد السوء والخوف لسبب الرزق

بود مردمی معیلس بس رنجور
مرد راده عیال و کسب قلیس
از عیال و طفول رخ بر تافت
وان عیالان بشهر در بگذاشت
بسیر چا بساری آمد مرد
دید مردمی نشسته بر سر راه
مرغکی بر ضعیف بر کوچک
گفت مرد اسکت بکن کاری
از من خواجه صد درم بتان
دلو چیل اینک و چی بر آب
مرد گفتا که بخت روی منو
بسکی دلو سیر کرده مرغ
دلو گرفت و رفت ذمی سر چا
تا بگاه زوال آب کشید
خسته شد مرد و گفت چوان بود

شده از عمر و عیش خویش نفور
گشت پچاره زار مرد معیلس
بد کر نایت سبک ثبات
راحت خویش در آن پیداشت
بخت سبک که با معیلس چه کرد
دلو با چیل بر بنشاده بر راه
که ز کجنگت بودی او ده بکت
تا بر آید مکر ترا بار سیه
مرغ رازا ب تشنگی نشان
آب ده مرغ را بکت بتاب
بازین کار خود نشاید بود
صد درم مررا شود مرغ
خود رسته فلک بنود آگاه
مرغ سیری از آب بیخ ندید
که تن من درین غما فرسود

ادامه داشت کامی نوزادان
اسخان تو ام من ازین نوزادان
معیلس این معنی را در راه پیداشت
عیال ضعیف چون در کار
بخت سبک که با معیلس چه کرد
دلو با چیل بر بنشاده بر راه
که ز کجنگت بودی او ده بکت
تا بر آید مکر ترا بار سیه
مرغ رازا ب تشنگی نشان
آب ده مرغ را بکت بتاب
بازین کار خود نشاید بود
صد درم مررا شود مرغ
خود رسته فلک بنود آگاه
مرغ سیری از آب بیخ ندید
که تن من درین غما فرسود

۲۰۰

چون که عین آینه است در آینه
 چون که عین آینه است در آینه
 چون که عین آینه است در آینه
 چون که عین آینه است در آینه
 چون که عین آینه است در آینه
 چون که عین آینه است در آینه
 چون که عین آینه است در آینه
 چون که عین آینه است در آینه

شاد می مفرط و
 تراگمی و فرامی گیس
 و حسرتانی
 ۲۱

جان بدادم همی و هم روز
 زین بسوسها چرا نکردی دور
 حج چندان گرفت و بستیکی
 نه بدیجات زر بد آنجا زوز

در عین مان چرا تو دل سوزی
 چند دارد ترا جهان مغرور
 جامه سخن بر آتش از کیکی
 زنی گلشن و زنی کوره

التحییل فی الظالم و المظلوم

کودکی با حریف بی انصاف
 تو در آزمی و منی در بازی
 اندرین شاهرا هم دید
 شب و روز از لی غدا بخت
 کی هوای هلاکت اندیشیت
 گوئی مادری که از سردرد
 گردت ارچه چو کوزبن گردن
 تا کسی باشد از در پستان
 شیر خوردنت اهل در آرنده
 دل خورد شیر او چو کاوسیا
 باز کن خورشیر خوردن
 بر سر دل طسره چه بود

گفت گامی سر بسره خدا
 با تو آن بد که کوزهم بازی
 و ای جسم نشت و پوست
 مانده پستان و یور و نشت
 شیر پستان سیه کند نشت
 شیرکت طفل باز داند کرد
 شیر پستان عاقل خوردن
 اهل آید سیه کند پستان
 جلت خورشیر باز کند
 بر دعای چو پار سا لوس
 طمع از شیر ماده کاوسیه
 در سر ای خط طسره چه بود

چون ترا برد در مفرطوفان
 بردگان تفاق و طبیعت
 هست از و امر و نهی و آروینا
 آنچه سود آید او برد بدست
 ناکرده بر شوت از دین نور

بر تو خند و نه نفس تو پس از آن
 دست خوش یافته است طبیعت
 از تو پس است شتر دست از آن
 و آنچه باشد زبان ز مایه نشت
 رایگان و پوراشه می مزد و

فصل فی انقطاع النسب

اوم پاکت را بر آراز گل
 بجه ای ار بود ز بهر شرف
 که تو اینجا نسب درست کنی
 بر کشیدت بدست عاقبتی
 تا چو از خاک خود بروی
 را در مردی کزین تو بادل خوش
 اهل دنیا بخوبی و زشتی
 غافل از روی جمل و از او بر
 کی با بستد کردی بغرور
 عمر بگذشت و تو چنین مغرور
 هر که گشت از غرور غفلت

چشم روشن بار بار ایدل
 از غلیظه فدای چو تو خلف
 بر خود آن راه ناصحت کنی
 احرامین پوسته امی عاریتی
 هم در آن دم ز آب چون آبی
 همچو سله مباش خواری گش
 حشمتت محمد در کشته
 با طغان سوار کش در زیر
 باطن عسرت با حسن صورت
 از خدای و ز خلق مکسر دور
 نیکی آنجهان جدا از دست

انجهان در غرور و جوان یافت
 زیندگی با لیاقت یافت
 زیندگی با لیاقت یافت
 زیندگی با لیاقت یافت
 زیندگی با لیاقت یافت
 زیندگی با لیاقت یافت
 زیندگی با لیاقت یافت
 زیندگی با لیاقت یافت
 زیندگی با لیاقت یافت
 زیندگی با لیاقت یافت

اگر چه
 اما در او است
 که بعضی وقت
 دولت است
 ۱۱

آنبنده است عاقل از آنش

کی بر آید ز جانش خنده و خجسته

فصل فی صفة المعشرین فی دارالدنیا

آن شنیدی که عامد لغاف

در حریم حرم چو کرد طواف

ناکسی باز خورد و بدوی پس

آنکه در عصر خود ندانست نظیر

گفت شیشا بکوی تا چونی

یا پرچ زمانه محسود نی

گفت سلامت و خیر است

لفظ من سال و ماه لایصرت

گفت و سبکت سخن خطا گفتی

همچو نادان بخود بر آشتی

آدمی جنبه آنکسی دارد

که صراط دستش بکند آرد

تو هنوز از صراط گزشتی

خیر چون باشد امی دودستی

بعد از آن در بشت چون رفتی

از سلامت تو بهره بگرفتی

مانده در بشت و دار سلام

چون سلامت بود دنیا قدر کام

چون ازین هر دو خارج آئی تو

آنکسی خیره را بشالی تو

ایمن از هر نهاد زشت شوی

بسلامت چو در بشت شوی

هرگز است هر دو آن در پی

خویش را خیر گفت معشای علی

از حقیقت چنان بدل دور

که نه اوستاد مردود و ک

بگرمان از نهاد خود بر خیز

در رکیب محسود می آویز

بگرمان شیخ را متابع شو

بس مژده بشت در عبس شو

بگو که در بخت خود ملاحظه کن که آنرا در پرتو نور حق که در عالم باطن خود لایق آنست که در پرتو نور حق که در عالم باطن خود لایق آنست

مجموعی

منجیل
 فتح بر وزن
 تنزل بر هتاد و بی
 افتاد و کابل و نام
 سگ است که احوال
 کتبه و از راه او
 باشد
 ۴۳

ساده و طرب
 عیش حاصل و
 نفع و سود
 افکار
 کاف پارسی بجه
 نارسه را گویند
 که از شکر انسان و
 حیوان که میفته
 ۴۴

<p>۲۶۳ این که با شکر بسیار در دهن خود زانی در دهن خود زانی در دهن خود زانی در دهن خود زانی</p>	<p>ناکس است در خزان از درونت پلنگ و شوش هم غافل از کید و حلیت شیطان</p>	<p>آنچه به بابت نیای باز تو همی خسی ایست جمل و ستم کرده شیطان ز کمر قصه جان</p>
<p>قال ابی صلی الله علیه و سلم ان شیطان فی عروق ابن آدم محری کحری الدم</p>		
<p>در درون تو خضم با تو هم با که گویم که غافلند از کار در هوا عالمی چه بسنی سود دل خود را ز تنگ خود برهان پیش یا حوج نفس خود سد باش کاکه را چار طبع شد فرسش مرد که خست مال و جاه پرست مرد چون ریخ برد کنج برد ریخ بردار تا بیای حسیخ بر که با جمل و کاهلی پرست صفت کاهان دین در راه اسپ کوهن بغر و فست روان</p>	<p>لفظ متمر که محری الدم این شیاطین بعضی مردم ساء از هوا زنده به سیری زود که باید برو برید جهان پیش فحشش چون ز قرد باش چار بالش نمند بر عرش رفت در سند اینشت مرغ راحت بیاغ ریخ برد ریخ ماریت خسته بر سر کنج پایش از جامی رفت و کار از دست هست لفظ من استوت یوم در نه چون حسنه زارومی پلان</p>	<p>لفظ متمر که محری الدم این شیاطین بعضی مردم ساء از هوا زنده به سیری زود که باید برو برید جهان پیش فحشش چون ز قرد باش چار بالش نمند بر عرش رفت در سند اینشت مرغ راحت بیاغ ریخ برد ریخ ماریت خسته بر سر کنج پایش از جامی رفت و کار از دست هست لفظ من استوت یوم در نه چون حسنه زارومی پلان</p>

کام زن محمود ز روشن باش
آب رگشستخ شخ کلاب
برامی طرف کن بهر کوئی
در کوئی در انکو راستی
با همه سلسق روی نیکو دار
نیکت خونی نشان او بیست
خومی نیکو ترا چو شیر کند

نه فرده چو بام در وزن باش
چون نگردد بکند از نفس باش
نا به بینی مگر کور در می
همچو اقبال باش هر جانی
خونکوار و را می چون خودار
خوبه روبه و نکو شیر است
خومی به عالم از تو سر کند

التعقل فی اعتقاد التوء والدبر

خوشه لی از پی سخن پاشی
گفت باشد مراد جامی دمان
گفت دیگر کجات جوید کس
تا بوم در دو آشیانه بوم
اده ای مرد روز نیک بیه
با خرد باش و از هوا گریز
ان غرایل با هوا پیوست
در هوا سو دست زور کرد
پایه بسیار سوی بام بلند

گفت او بار را کجا باشی
دل رزاق و محبزه و راق
گفت کا دی براده و جامی پس
یا بیار از یا سخانه بوم
با خرد روز کن نه با دل خود
که هوا علفی است پیر آسیر
زان و راه و دید است جامی
تا ز بود تو بر بسیار کرد
تو بیگت پایه چون شوی چرخند

۱۲۵
در دوره و دان درین راه
زبانم ازین بوی اندام
خودم بهت همت هر ایام
غفلت باشد که تا در هوا
خوبه و دو جان و صورت
تو بیگت پایه چون شوی
در کت چو چون نوزد
ازین بوی اندام
تو بیگت پایه چون شوی

در محراب
کس اول و فر
این دو اش می
بسی خندان تیر
در راق
کاغذ برنده
نویسنده

اسپانجام زیران دارد
هیچ مشاطه چون حسره نبود
کی شود سناکت بد کبر کوه
دست و پائی بزین میان کنی
بهترائی چو بد نزاری دل
تجربت عقل مستفاد بود

راکی که خسر دغان دارد
چهره را که روز بد بنود
از خرد بد کله مگیر و فر
اندرین راه کز چه آن کنی
هر کجا رخ نهادی ای عاقل
گرنه بی تجربت فساد بود

فصل فی الحکمت و فی الصلوات بالوطن و قال علیه السلام سافرنا
و نعتموا و قال علیه الصلوة اطلبوا العلم و لا یاصین

شب و شبگیر کن مکر برسی
از تو نمانا تو تانی اندر کار
که عمل جز کس نیار و بار
گر می دل عمل سفینه یار
هرک اگر ره زند تو مغذ و کما
نگند زیر پایگاه ستار
در مری مرگ عذر خواه تو
افسری شد ز ریخ بر سر آب
کاب را سر ز بی راهی آورد

زین زمین کم رسی بچرخ رسی
هامه در حیره عار باشد عا
دل و تن را عمل بد بیار
که عمل کم خوری ترا شاید
تو کن کار حسره بد ستوری
مرد جو لاهم چون شود بیگار
تو کن همه جز به نفس و نفس
روغن گرم و سرد دیده ز با
روغن از ریخ تن بجای آورد

درد و غم در وقت سیب در دم
ناله در اندرون این باغ
سایه در زیر درختان
سایه در زیر درختان
سایه در زیر درختان
سایه در زیر درختان
سایه در زیر درختان
سایه در زیر درختان
سایه در زیر درختان
سایه در زیر درختان

محل
میر و ادبش

دوک
عقلی که بداند
ببیند بپزند

نشود کس کج حانه فستیه
 هر که او خورده است و در غ
 علم دانی و لیکت علم حیل
 جامه شوری و لیکت عورت
 کی شود مایه نشاط و سرور
 از برون مرد مرد قوت نهند
 چکنی در کس را در خوه
 پامی در نه برای بی سیر
 تا سمنهت هنوز بر دست
 کو دکی در سفر تو مرد شوی
 بار تو شیشه راه پر سنگ است
 بتنا تو مرد دره نشوی
 کا ندرین ره هر آنکه پامی نه
 چون بغربت درین نهاد می کام
 در غریبی نه کار سازد یار
 پر اولت غسیری کرد
 تا غریبی نکردم و نخست

کم بود مرغ خانگی را پیه
 نشیند بجام دل بضرغ
 کج داری و لیکت سیم غل
 شمع ریزی و لیکت کورازا
 هم در آن کور شیره انکور
 دام در خانه عنکبوت نهند
 اخزای ما زمین کم از دو
 بر خرد خوان که هر چه با و باد
 سایه اقربات بر سرست
 رنجه از راه کرم و سرد شوی
 دست بر کوزه خمر و سیرت
 پاس خود ادا تا تبه نشوی
 سر بود بار و سایه باشد باد
 عارت از فخر دان و سنگت از نام
 در غسیری نه فخر دان و نه عا
 زاب غیبت روان جان پرورد
 آمد از کاخ و سایه باد بست

باز آن تا نو از برای طلب
 شب روز با دو در بجم شب
 درم ز رنگ بوی جگر
 با دنیای یاد شاه بنده و در
 طلب با بی از بزرگان جان
 درین طلب هر دو می که در یاد
 درین طلب هر دو می که در یاد
 درین طلب هر دو می که در یاد
 درین طلب هر دو می که در یاد

کشتی فدا آنگار
حراقه

درین خانه که هشیار است
مردانکه رسد بر نیبانی
سفر آب را بر شو پیش
هر که شاگرد روز و شب نبود
اندین ره چون که کردی خشم
اندین عالم و در آن عالم
گر چه در دست به خوبی کردی
باز و ش روی پرورش نبود
اولش کوشش آخرش کوشش است
اندین ره ریشک کوه دل را
تا ترانیت لخته توشه
معرفت آفتاب هستی ابر
هر که رخ سوی آن زمین دارد
دل کرم تو زاده که در است
مرد باید برای راه پناه
باید راه را کون نماید
راه را باید جسد باید چست

کار جده است و کار کفایت
که شود هیچ با د صحرانی
اندرا مور هم نسایه خویش
جز تنی دست و بی ادب نبود
دست گیر و عطا و بنده چشم
هر که را پامی پیش رفتن کم
مار بی دست پامی تیز و است
کین کشش نبود آن چشم نبود
کرت خوش نیست راه دید
توشه که صد هزار منزل را
نذر روی زمین ضیاع بکت خوش
راه تو آهستان و مرکب صبر
بر سر گر براق دین دارد
دم سرد تو باد ابر برست
حیرت بگریز از میانه راه
موزه تنگت دست را شاید
خانه را به رفتن خوشدل است

درین خانه که هشیار است
مردانکه رسد بر نیبانی
سفر آب را بر شو پیش
هر که شاگرد روز و شب نبود
اندین ره چون که کردی خشم
اندین عالم و در آن عالم
گر چه در دست به خوبی کردی
باز و ش روی پرورش نبود
اولش کوشش آخرش کوشش است
اندین ره ریشک کوه دل را
تا ترانیت لخته توشه
معرفت آفتاب هستی ابر
هر که رخ سوی آن زمین دارد
دل کرم تو زاده که در است
مرد باید برای راه پناه
باید راه را کون نماید
راه را باید جسد باید چست

لیکت که غزوگاه دل سازند
بر تو عورتو القیامت خوانند
که یکی شمع کرد زنده باغ
گر کسی از آتش درگذرد
عقل و انقبس با رستافت
جنس از جنس باز داد و پنج
میرد از چند چهره پاساید
با کران جان کومی بر گردان
اندین حسد سرای تویی تو
خر عیسی گرفتند بر آخر
ار بسان زیاب مانی باز
دست دیوان کشاده خاتم
ناید در راه چون روان باشد
دوستان در ره صلاح و صواب
مرد باید که راه دیده بود
چون ندارد بصارت انکار
دیده دل ترا چو نیست فریب

کار و بارت همه برآید از بند
زانکه و التیس و او نصیحتان
یکی بوسه صد هزار چراغ
دورین زان بود که دیده خود
دیده را جز دیده نتوان یافت
که ترانده بود ترا زوسج
میردی دیگرش لغز ساید
کاسی چون دوشد شود عغان
بچه مانده مرا کوفی تو
وامن راه که کشان بر دور
چکنی تخم خشم و سهوت و از
خواب شد بسته سحر و دهم
بی روان مرد چون روان باشد
یکه کر آمد و بوند چو آب
تا درین راه حق گرفته بود
نشود است یا اولی الالبصاء
نیتی در هناد کار بصیر

در دیده را جز دیده نتوان یافت
باید از جنس با رستافت
جنس از جنس باز داد و پنج
میرد از چند چهره پاساید
با کران جان کومی بر گردان
اندین حسد سرای تویی تو
خر عیسی گرفتند بر آخر
ار بسان زیاب مانی باز
دست دیوان کشاده خاتم
ناید در راه چون روان باشد
دوستان در ره صلاح و صواب
مرد باید که راه دیده بود
چون ندارد بصارت انکار
دیده دل ترا چو نیست فریب

۳۶۹

میرد
سوان

انگ

مردی که چشمش
نکلت می بیند
شاید از راه

غث
فایه تناره و غ
کرنه نیبا

کماله به هر کار رفتی بدست
زین جهان همه سرغم
آنچه زو چاره نیست یارش
تا زکی سروکل زبارانت
دوست را کس بیک همی خوش
گر سخنهای دل از طامت پر
آبر چون مدد بود هم از آب
پس اگر آن مدد بریده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت
یار نیک اندرین زمانه کست
چند گویم که نیست یاری نیک
نیست در خور دمر مراد دل جان
چیت آلت ز عمر با تکلیف
زین همه خلق و زین همه عباد
کشت زین کائنات همه خصم
کر و بزل و عبت چرا کردی
که ترا عشه کرده بدین
گفته اند که در این دنیا
کجای آنگون بجز در این دنیا
عاشق زین دنیا نیست
از این دنیا زان دنیا
کجای از این دنیا
پس اگر آن مدد بریده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت
یار نیک اندرین زمانه کست
چند گویم که نیست یاری نیک
نیست در خور دمر مراد دل جان
چیت آلت ز عمر با تکلیف
زین همه خلق و زین همه عباد
کشت زین کائنات همه خصم
کر و بزل و عبت چرا کردی
که ترا عشه کرده بدین

کار به هر کار رفتی بدست
زین جهان همه سرغم
آنچه زو چاره نیست یارش
تا زکی سروکل زبارانت
دوست را کس بیک همی خوش
گر سخنهای دل از طامت پر
آبر چون مدد بود هم از آب
پس اگر آن مدد بریده شود
راه بی یار نیک نتوان رفت
یار نیک اندرین زمانه کست
چند گویم که نیست یاری نیک
نیست در خور دمر مراد دل جان
چیت آلت ز عمر با تکلیف
زین همه خلق و زین همه عباد
کشت زین کائنات همه خصم
کر و بزل و عبت چرا کردی
که ترا عشه کرده بدین

زانکه بد رنگت عاجز از خرد است
دلیم از دل گرفت و از جان هم
زانکه به راسی نشت بارش در
زندگی سرو دل زیبارانت
به رگیکی کلیم نتوان سوخت
بیدی از شیرین نیک مبر
گلستان کرد آنچه بود خراب
میوه بر بار پر مریده شود
ورنه پیش آیدت هزار لغت
زانکه غث و ثمن کنون همیت
در تو سموع نیست قول لبک
یار بسیار برد و ام تو با زبان
همه با هم رقیب و خصم حریف
بند تکلیف خویش بر تو نهاد
احسن الصوره مرد در محض
عمر خود در عبت هبا کردی
تا بدادی ز دست خود عشقی

همیشگی حفظ الصفة و تقصه الرقیق

آن شنیدی که پیر با همسراه
 کز مره و سینه بر صحبت یار
 بهر بیت باشم و ز دزد و برکها
 پس عجب نبود از چنین باشم
 شدم از عشق و جد و جهد و طلب
 خود ز پیران نباشد هیچ مجال
 خسته اصحاب کف و سنگ یار
 راه چون یار غار دار و ساز
 مصطفی را دفع هر مگری
 آب را کز آتشستی یار
 سر چه پوشی که در بهاران گل
 با بیان رای زن زهر بی
 کز توجیهت در سراسر ای مجاز
 راز نهان داشت ایچ سبب
 از طبیب رنهان کنی تو اصول
 چه علت بکوی و باز کسیر

گفت باشد ز بزم همیش گاه
 پامی سازم بره چو مور و چو پاه
 کم ز سکت مترانند از مپاس
 که کنی با سکی شترین باشم
 بر گریبان روز و امن شب
 کین سگی کرد سیصد و نه سال
 پاس بهر آه داشت بردر غار
 یار در غار مار دارد باز
 یار با سیت همچو بو بگری
 خاک غسلسی و هوا آثار
 راز نهان نذار و اندر دل
 کز دو عقل از عقیده بر بی
 جان بدون آید و نیاید راز
 در غم و علت از حیب و طبیب
 به نگر دی بماندی معلول
 و آنچه شنیده چو راز گیر

از درون چو مرغ دانه بود
 ز زبانی بود و دانه بود
 و آنچه بگویم در میان
 با بوی سگ و سگ یار
 ز زبانی سگ و سگ یار
 ز زبانی سگ و سگ یار
 ز زبانی سگ و سگ یار
 ز زبانی سگ و سگ یار

۲۸۲
راز را در بگویند و با دست
باز بماند چون در بگویند
که در این دنیا چه چیز
دوست محرم بود بنیاز دنیا
در راه رود سیلها خسته
آن نیستی که تخمها در گل
کم ز خاک که خاک نعمت ساز
چون هوا دست عدل گنجد
که در آن همه کس را
بماند و در آن همه کس
که در آن همه کس را
که در آن همه کس را
که در آن همه کس را

فصل فی کتمان الاسرار و حفظ دستراحواله

آن شنیدی که گفت و مساز می
گفت کین راز تا نکونی باز
شرعی بود که هوا پر مرد
پیش ما محرمان نهان باید
دوست محرم بود بنیاز دنیا
در راه رود سیلها خسته
آن نیستی که تخمها در گل
کم ز خاک که خاک نعمت ساز
چون هوا دست عدل گنجد
باز بینی از آن خود رازی
گفت خود کی شنیده ام نه تو
از تو راز و از زمان و در من مرد
ورنه محرم چه بشود شاید
پیش محرم برینه باید راز
سخن گفتند به که ما گفته
تمامید هیچ عالم دل
از رستمان نهفته دار و راز
راز دل هر دو خاک بناید

التمیثیل فی حفظ اسرار

بود مردی علیل را و ز می
رفت روزی بنزد و آگاهی
گفت بگر که از چه معلوم
مجلس چون بید مرد حکیم
نیت در باطن تو هیچ خلل
مرد گفتا که باز گویم حال
وز درم بر نیاید پیش دمی
زیر کی پر حسد تو انانی
کز زرد خواب جمله مغرولم
گفت ایمن نشین زانده و بیم
می نه پسرم ز هیچ نوع عمل
کز چه افتاد بر من این احوال

چاه ساری به بین خراب شده
اندرا ن چاه کوی راز دولت
مرد پند حکیم چون شنید
شده بصحرای دین پر از غم و درد
دید چاهی خراب و خالی جای
سرفرو چاه کرده گفت ای چاه
شده سکنه ره و کوش همچو خزان
بارگفت این سخن رسد بار و رفت
زان کس چاه فی بنی برست
دید مردی شبان در آن چاه فی
گرفتائی از آن سینه تازه
نامی چون دردمید کرد آواز
شده سکنه رود و کوش خردار
فاش گشت این سخن بگرد جهان
تا بدانی که راز به روزان
عالی پر ز آتش و تفت و دو

گفته مظلوس و خشک از آب شده
تا بیا ساید این سرشته کلفت
همچنان کرد زاکه چاره ندید
از پی دفع رنج و راحت مز
دور و خود را چنان شناخت و آ
راز مارانگاه دار نگاه
دارد انبست راز دار نهان
بگر او را که چون گرفت گفت
شده قومی فی بن و بر آد چیت
به برید آن فی و سمر دس فی
راز دل را که دانند از او
با خلاقی که فاش کرد دم راز
خلق ازین راز کی خبر دارد
مرد حجام را برید زبان
تیر از جگر و آتش سوزان
ببتر از بکت سخن که راز تو بود

کلیه مظلوس و خشک از آب شده
تا بیا ساید این سرشته کلفت
همچنان کرد زاکه چاره ندید
از پی دفع رنج و راحت مز
دور و خود را چنان شناخت و آ
راز مارانگاه دار نگاه
دارد انبست راز دار نهان
بگر او را که چون گرفت گفت
شده قومی فی بن و بر آد چیت
به برید آن فی و سمر دس فی
راز دل را که دانند از او
با خلاقی که فاش کرد دم راز
خلق ازین راز کی خبر دارد
مرد حجام را برید زبان
تیر از جگر و آتش سوزان
ببتر از بکت سخن که راز تو بود

مظلوس
گفته شده
۴۲

گفت
بگردن کمان
پایسی از آرزوی
و محنت و آفت
عینیت

محمّدی است

فصل فی القله و الامثال و المنهج

لیک بر روی چو گرم گشت آتش
آنکه ره را بجد نکیر و پیش
و آنکه رفت از سر طرب در ره
پر و بال حسد و ز دل باشد
شکست و بی بر باند اندر گل
باطن تو حقیقت دل تست ن
دین ز دل خیزد و خرد ز دل باغ
دین ندارد کسی که اندر دل
آفتابی نباید آنجم سوز
از تن و جاه و عقل و جان کعبه
آنجان وقت دل که چایچ
دل که بر عقل هست می دارد
نه چنان دل که از پی تبیس
اهل هزل و مجاز دل نبود
آنچنین بر خطل دل که تر است
پاره گوشت نام دل کردی
توز دل غافل و بخیر می

راه کرده چو طبع زنگی خوش
همچو زنگی بماند او در ویش
همچو زنگی بود بدل ابله
تن سیدل جوال گل باشد
چو برید از درخت خست مادل
هر چه جز باطن تو باطل تست
دل چو روز آمد و خرد چو چراغ
مرور نیست مغز دل حاصل
بچراغ تو شب کرد و درو
در ره حق دل بدست آور
جز خنده اندرون باشم هیچ
نه شکل منسور بر می دارد
هست مردار و کلخن اطمین
دو زخ چشم و آزد دل نبود
دو دو امانه با تو زین دل راست
دل تختیس را بجل کردی
اکرت آندل و تو بخیر می

کلیک بر روی چو گرم گشت آتش
آنکه ره را بجد نکیر و پیش
و آنکه رفت از سر طرب در ره
پر و بال حسد و ز دل باشد
شکست و بی بر باند اندر گل
باطن تو حقیقت دل تست ن
دین ز دل خیزد و خرد ز دل باغ
دین ندارد کسی که اندر دل
آفتابی نباید آنجم سوز
از تن و جاه و عقل و جان کعبه
آنجان وقت دل که چایچ
دل که بر عقل هست می دارد
نه چنان دل که از پی تبیس
اهل هزل و مجاز دل نبود
آنچنین بر خطل دل که تر است
پاره گوشت نام دل کردی
توز دل غافل و بخیر می

سماط
آنچه بر آن طعام

چو از جهان شرح و تبیین
که گوید که کوهستان از آب
بهر قوز زبان جان دارند
چو در زبان دارند
که گوید که کوهستان از آب
قطعه جان دوستی که بنده
از بی طرف آسمان جهان
بیمه بر ایشان و صفی خاں
عاشق است بر یک از این
ببین اگر که در زبان
کنت در دین در زبان
نوشته شده ایشان

دل که با جاه و مال دار و کاف
آنکه بودند خواجده صاحب دل
بنشستند بر بساط سماط

آن دوست و آن دین یکی
پیش رفتند از تو یک منزل
تو بمانده پیاده هم بر بساط

فصل فی حساب المال و الاموال و صنعه الخاص و العام
و اسقاط او بمش الناس اهل الزمان

آنکه در بند مال و اسباب بند
و امکان کز برون در ماند
خانه در عالم معاینه اند
بهمه دست نهال کن دارند
هر و نبود که کرد خود پوید
تاکی از کج خانه بیرون آید
هر غلام گزیده مرد هم
قدشان پیش امر بالیده
ز بی ملک دین ارپی ملک
پر نیازان بی نیازانند
جامه شان از بی ریاضت پوید
سرشان از برای دار طلبند

بهمه خسته و میان گردانند
و آنکه در دست خویش در ماند
همه چه سبب روی آینه اند
بهمه مرغ قفس شکن دارند
هر و راه نجات خود جوید
از چنین خانه سوی دست گرا
باد و ایمند ایشان جانم
گشت راز بر کفش بالیده
روی زردان دل سپید چو کلک
راست بازان پاکت بازانند
هر چو طبع نسیم خوری دست
ز زبان پایه حصار طلبند

هر که انی که بسنی از کم کم
حرکت رفته از اشارتشان
منهای امیدشان تا او
باش تا روز بر بسنی و باز
بمردمی کسان ولی بی عرف
همه خواری که باشی از او باش
زاله دل ز دل مران هرگز
که در می راز با بهت چاه
تنگهای شکر مزب باغ
طوطیانی چو زاغ پیش تو در
این زمان طوطیان جگر خوارند
ز مبر جا ز ابره اشیا نه برود
مرجع جان ز زهر عمر گزای
بپس باشی چو جفت و فردی تو
که بعد بویغیت باید و جا
چون سلیمان تو فلک را شکست
شادمان باش و چهره را بفرود

پادشاهیت با خیول و چشم
حرفها بسته از عجا رتشان
قبه شان در و انسان با او
پیش هر یک به ستره مرتبه اول
به مفری ولی نه صوت حرف
دور شو جملگی مرا و را باش
کرزه دل زش کلشن عز
سرکل را پناه وان ز کلاه
که همه باغ طوطی اند چو زاغ
تو فردی بخت به تنک شکر
لیکن لکن کجا کفتارند
شکر باز آب خانه برو
بازگشت شکر طهارت جامی
همه باشی چو سپح کردی تو
رنگها کش بس بر یا صفت چاه
که چه بویغیت بحن ز نیسانی
خوشتر را بنا رحل مسوز

دردون بدین خوش بینی
مردم بود چه کسی که اندر آن بی
کسی شوی سال و بد بین بینی
این بد بین گوی که در آن بی
اصل نفس که در آن بی
اصل او ز یاد نباشی و آن بی
هر دو بد بین بد بین
ان فردی ای ای بد بین
چون نیالت که بد بین
هر ز کس بد بین

۲۸۱
بن مقصود در تین

علم را با
مضیق علامه التصوف

بک
اندز بهار عشق حقیقی

بن مقصود شخصی
مضیق

که صلاح سلج هستی تست
چون دل از کم زدنت شاد شو

چون عمل جامی بت پرستی نشد
آنچه آن هست پیش باد شود

فصل فی دم الطمع

دل خود را ز تاب تابش طمع
کان پستی که بر سر و زندهش
مردانست کوز خود بجه

تا فته و فته دار چون دل جمع
اندا تا فته نو زندهش
پای بر روی آب خویش بند

آن نباشد دلی که چون مرغاب
گر چه خود را با آب بسیار
گر بدو نیک مهر و کین باشد

رو و از بهر آب روی بر آب
بر هوا راه را نکند دارد
هر چه جزو دین حجابین باشد

ز ره دین منت حجاب تو آ
بسی جوسر بر آزره مرا

همی لوربت لعاب تو
ماتومی بر بنسادهستی میر

بجو دی ملک لایزال دان
نشوی بر نهاد خود سالار
را نکه هر چند کرد بر کردی
گر بهی لکننت کند مندر به

ملکشی بسند نیست عالی دان
بمجاز و پروزه بسیار
زین دو هر خطه خواجہ تر کردی
شیر خوردن ترا ز لکهن به

بجو دان را ز عشق فایده آ
هر که مقصود را طلبکار است

عس و مقصود خویش بیده آ
در ره صدق سخت بیکار است

دوره درستی و
نافته باشد که دیش
بت پرستان روح
بت و بعضی جوع
که هر چه خوردند
نظیرند

صوفی است گزنتی و خواهست
سه نشانت مرد صوفی را
اول اگو سوال خود مکنده
دوم آن کر کسی زومی خواهد
کنده باطل او مین و اذاع
سوم آن کر جهان شود بیرون
سار تجمیسه او ز نیک زید
شادمانه بود بگاہ حسیل
بود آزاد از آنچه کمریزد
هر چه باید زکر دکار جهان
همه از بند جاہ و مال آزاد
همه بی خانمان بی زن و خست
همه بی بار نامه و دشا و

گشت بیرار و کمره بر خاست
خواه بصری و خواه کوفی را
بد بود خود سوال و به مکنده
ما خضر به پیش که شیا به
که بیاید عوض بر ور خستند
نبود خسته و را افزون
بسی چکونه معد نباشد خود
نبود پای بند به سچو مفضل
وانچه بد بند خلق بی پذیرد
خواهد خوشق از و همه بمان
ریخ بسوی جهان به نسیه بار
نه مقام نشست معدن خفت
همه کوناه جامه و آزاد

التمش فی نفس الطریقه

صوفی از عراق با خبری
گفت شیخا طریقیان چیست
راه و این تان مرانجامی

بخراسان رسید بر دگری
پریان این زمان کوفی کسیت
درج قدرت به پیش من کشای

این سخن را در هر جا که بگویند
باید که در گوش دل شنید
باید که در دیده دل بیند
باید که در قلب دل محسوس
باید که در کفایت دل بداند
باید که در معرفت دل آید
باید که در جود دل آید
باید که در بندگی دل آید
باید که در تسلیم دل آید
باید که در رضا دل آید
باید که در خیر دل آید
باید که در سعادتمندی دل آید
باید که در جنت دل آید

در لغت
بالفتح در کسر
دوم و دینار
نامکسره

صم
خالص در کوزه

۲۹۰
روی ایسای ایزدگزار
باب اسباب
که در این زمان است
بسیار است
که در این زمان است
بسیار است
که در این زمان است
بسیار است
که در این زمان است
بسیار است

چون بیاید استخوان بخورند
گفت بر کوی تاشما چه کنیم
گفت ما چون بود کنیم ایشار
هم برین گونه روز بگذاریم
راه ما این بود که بشنودی

ورنه صهار بر بوند و در کز رند
که بدل دور از انده و خریدند
ورنه باشد بشکر و استغفار
بوده نابوده رفته انجا ایم
ای چنین شو که هم تو بر سودی

لتقبل فی الالباب ابن و تسلیم القعه

پسری داشت شیخ ماهوار
رو چو زربایدت سفی کن
تا ترا کسب جای و جاه ده
جان ندید از جهان پرورد
با چنین نقد زلف روی تو جو
صوفی و عشق و در حدیث بنویز
ز هر یک نصیب جوی از نار
تو بصفه صفات صوفی باش
باش پس چون چراغ در ماتم
پیش مردن بسیه تا برهی
پهچین باش در نقاب کشت

گفت پورا سهر از کج بود بر آ
در سرت آرزو قضی کن
زانکه این صوفی آله ده
با تو حسنه نقد ما جو از مردی
بوی سفی کی فرو شدت یسوب
سلب و ایجاب لا بخور و بخور
زانکه رشوت دهست در رشوت
پوست کن کوفتی و کوفی باش
مرک با دلق و سوک هر سه بهم
ورنه مردی و زو بجان نهی
تا بریزد جالت آب بهشت

چون نداری تباہی اندیش

از حساب خرد بگو مندی

الباب الثامن من العشق والمهجة ذكر العشق ترجيح

العشوب و تنزیل الکروب

دلبر جان ربای عشق آمد
عشق با سر بریده گوید راز
عشق بیخ آتش بریده را بنود
خیز و بنامی عشق را قامت
عشق گویند نهان سخت
آب آتش نسوزد عشق آمد
عشق بی چاه میخ تن باشد
جان که دور از یگانگی باشد
گرش سوی علی سفر بنود
بتمش آن بود که دانه خورد
بزه عشق جان حسر باشد
سرکشی از روت بیبر
طالب ذردا کنی کشتی
عزم خشکی بر آب بر خر کن

سر بر سر نامی عشق آمد
ز آنکه داند که سر بود غماز
عاشقی حسنه رسیده را بنود
که مؤذن بگفت قد قامت
عشق پوشیده برینه نت
آتش آب سوز عشق آمد
مرغ و انا قفس شکن باشد
و آنکه چون مرغ خاکلی باشد
بر پر و لیک روح پر بنود
قوش آنکه کرد خانه پر
مردگشی چه مرد در باشد
قهر در ایست جامی طالب ذرد
در نیایی نیت بدین زشتی
چون بر یاری می قسم مکن

اد در دهی را دریا بار
جان و سر روان عشق پای
عشوب را بر سر شوی
دین جوی دوری نیت
خطه خاک لود و بازی
عالم یک بان بازی
عشق و حضور جوی
نیت در عشق خطه
عاشقانه کار با حضور

عاشق را که در راه بود
عاشق را که در راه بود
عاشق را که در راه بود
عاشق را که در راه بود
عاشق را که در راه بود
عاشق را که در راه بود
عاشق را که در راه بود
عاشق را که در راه بود
عاشق را که در راه بود
عاشق را که در راه بود

عربی
بعضی بر بندند
و بعضی بر بندند

اسماعیل
جمع شیخ که معنی
کالی است

عاشقان سرزنند در شب بار عشق و مقصود کافر می باشد عاشق آنست که ز جان دین جان و تن را بسی محل نهند تا بود جعفری بلون چو ماه کرد کار لطیف خالق بار اید ریغاکه با تو این معنی	تو برانی که چون بر می دسار عاشق از کام خود بر می آید زود بر سیزدا و کشفه سخن کنج را سکه و غل نهند تهد بد را می سیم سیاه هست خود پاک و پاک خواهد گاه توان گفت ز آنکه بت عری
---	--

فصل فی کمال عشق

عاشقی را یکی فسرده بدید گفت کاخر بوقت جان داد گفت خوبان چو پرده برگیرند عشق را از همنامی ور نه بود عشق معشوق اختیار می نیست عشق را کس وجودش نامه گر کجونیگری نه جای گشت سوی آن کفر دین زشت گشت مقد عشق از سرای اردو هست	که همی مرد و خوش همی خدی چیت این خنده و خوش اساد عاشقان پیشان چنین میرند در طریقت سرد و کله نبود عقد ز انسان که تو شمار می به هر دلی را وطن نه بر باشد عشق را راه و راهی فلکست که ز دین نقش عبید از دل پوست نه ز اشخاص شکل شباحست
---	---

دوره عشق کاینات همه
عود و بیداری که سوختی همیش
پیش آنکس که عشق رهبر اوست
هر چه از بر زده و در کرد و نشت
عشق بر زرع عقل و از جانست
عقل مردیت خواجهی آموزد
عرش و فرش از نهاد او حیران
کس نداده نشان ز جوهر عشق
فصل را باز عشق پیسه کند

سده از غنچه خود برات همه
دود اگر در و کیت خاکستر
کفر و دین هر دو در اوست
از سر ضرب عشق مهر و نشت
لی مع الله وقت مردانست
عشق در دیت پادشاهی سوز
باز گشته ز راه سرگردان
پس چکس نمانشته همبر عشق
باشید را عشق نشه کیر کند

فصل فی صفت آدم و سبب عشق

دل خریدار نیست جز غم را
غر غلش سوی جهان آورد
چون ره عشق رفت سلطانست
عشق در پیش کبر و دل کدبار
چون همه لطفها بید از حق
که چه جانست ز عشق فرزانه
زیر کی دیو و عاشقی آدم

آن بنشیند که آدم را
باز عشق شجاک دان آورد
چون ره غم رفت عریانست
که ز دل خیره بر نیاید کار
عشق جانست ندانستند حق
عشق کداز که هم از خانه است
این جان تا بدان رسی در

عشق بر زرع عقل و از جانست
عشق در دیت پادشاهی سوز
عشق بر زرع عقل و از جانست
عشق در دیت پادشاهی سوز
عشق بر زرع عقل و از جانست
عشق در دیت پادشاهی سوز
عشق بر زرع عقل و از جانست
عشق در دیت پادشاهی سوز

توضیح کلمات
سجده

در حدیثی است که فرموده است
عشق را با عسل یکی دانند
چون ترانیت عشق کی خوانند
عشق را جان بود العجب داند
دعوی عشق و عسل کشار است
عاشقی بخود می و خیر نیست
بر تو چون صبح عشق بر باد
صفت عشق پوست دانه پوست
بندار هیچ عشق آن داری
صفت عاشقان زمین بشود
ببین احوال حال عسل
زین عسل کشت کاشان
عسل جان بود عسل کشت
عسل

دور ره عشق ما همه تسلیم
بالغ عقل را بسی با سبب
حق پرده مان که راه حق سپرد
محدث از خلقت قدم که بود
چون ترانیت عشق کی خوانند

عاشقان صافی اند و ما تسلیم
بالغ عشق کم کسی با بی
عقل را لاشه کبکین شمرند
روزگور از سپید دم که بود
مزه مان نخورده کی دانند

فصل فی اعجاب عشق

عشق را جان بود العجب داند
دعوی عشق و عسل کشار است
عاشقی بخود می و خیر نیست
بر تو چون صبح عشق بر باد
صفت عشق پوست دانه پوست
بندار هیچ عشق آن داری
صفت عاشقان زمین بشود

ز آنکه تقصیر شهلب داند
معنی از احمکت و معیار است
عشق از اعراض منزلت است
نه تو کس با نه کس ترا یا بد
عشق بی عین و شین قاف کجاست
در میان آنچه بر میان داری
در ندانی بر و مرا بدو

تمت فی اشعار عشق

ایچنین خوانده ام که در بغداد
دوره عشق مرد شد صادق
بود نهر عسل این را باب

بود مردی و دل زد دست بداد
تا که مان کشت بر زنی عاشق
زین ز کج آب و جگه کشت جاد

حال بر رویم است فاورزاه
تا بیدی تو حال بر رخ من
سر نشنید و شد بد جلد در من
غزو گشت و بداد جان در این
مرد تا بود مانده اندر سکر
چون زمستی عشق شد بیدار
مرد را تا بود شرور و دل
چون شرور کم شود حسیر پاید
و آنکه او عیبت در ره عشق
هست در بند لقمه مانده
حال او حال آن جوان باشد

آتش تو کمر شهر بنها دو
آگهی زین حال فسخ من
بهور بر خت خود را خون
گشت جان و تنش در آغوش
بود راه سلامت الله شکر
کرد جان عنسیر رود سر کار
بنود مطلع سجاصل دل
آنکه از عقل او خطی باید
شیر او هست کم ز رو عشق
از در معنی و حسیر مانده
که خجل مانده از زلفان باشد

دین کن بعل و عقل نوی
نیک بای سوخته بودی
بک بود چون بیار تو بدو
کن زین حکام و شر و جابن
بند ما بود تا یک شکر بود
بویک زیم و اسیر است
خاک و خورشید و اختران

بجز این نیستی در این عالم

فصل فی اختراق عشق و اظهاره و هزاره

مجلسی مایه ساز تا برهی
گرچه نرد و آتشی بر کرد
هر که از جاه خویش در ماند
و آنکسانی که مرد این را بینه

ورنه دارد ترا زمانه رهی
نه چو آتش علف نبات نخورد
چوب دوش بصد حق راند
از نهاد زمانه آکا بینه

فصل فی مناقب بعلم

عقل از آتش کمر شهر بنها دو
بویک زیم و اسیر است
بند ما بود تا یک شکر بود
بویک زیم و اسیر است
بند ما بود تا یک شکر بود
بویک زیم و اسیر است

خرد از غصه دلش کالیو
 سر آیش ندارد ایچ صبر
 آه او گاه شوق عالم سوز
 نشینی که آن عسیر چو کفت
 رفت وقتی نکوزنی در راه
 دید مردی جوان مران ز نزا
 بر پی زن برفت مرد براه
 گای جو انرد بر پیم بیک کار
 مرد کتھا که عاشق تو شدم
 بیم آنت کر غم تو کنون
 کرد حلیت بر وزن دانا
 کفت زن کر جمال خواهر من
 همچو ماهیت در شباه و چار
 مرد کرد اتعات ز می پس زن
 عشق و بس اتعات ز می کر آن
 بس که او مدعی بود عشق
 عشق را راه بر سلامت نیست

همیزم برف نعل آیش دیو
 بی او در نیاید ایچ عسیر
 غیرتش دیده بزرگی دوز
 چون برو مرد از خود بخت
 شه از کارهای مرد آگاه
 کرد بیدار آن زمان فن را
 زن زبس کرد با کرشمه نگاه
 آمدستی بجنیه رو بگذار
 ای چو عذرا چو دامق تو شدم
 بدوم در جهان شوم محزون
 زانکه او مرد بود بس کانا
 بگری ساعتی شوی الکن
 بنکر آنکه چو صد پسته رنکار
 کفت ای سه سیر تو حید فن
 سومی غیرمی بغافل نکران
 بست بیدار کرده او بر عشق
 در ره عشق استقامت نیست

فصل فی صفة العشق و ذوقه
 عشق را عین راغون دل صفت باشد
 هر که عین راغون دل صفت باشد
 دل را با عین چو بنامی
 کس نیاید عین چو بنامی
 چون بگری می زردن جان
 عاشقی با شایسته می بینی
 که جگر جان نیز کان را بد
 چرا که از عین زنده است نزد

کالیو
 دیوانه و کتھا
 و صبر

کاتا
 دیوانه
 الکن
 بکر زبان
 سخن کر قند

مهر

۲۹۸
کجوری زین سرای اول و کجوری
از آن سرای خسته بس
در جهانی چه بایدت بودن
که به بیگان توان به بودن
آدمی ز این طبع کی شایسته
مرد و را با به
مگر در حال مرد و را با به
مغی از از عشق منور است
مبین و خین از دستور است
سراسر از کجا و با به
که با کجا که با به
که با کجا که با به
مردن به دوست بود او با به

عشق مردان بود بر او نیاز
در پشت اره اکل و شربتی
غیبی گفت بر درش فایتم
و دستداران در کفش سمرند
بره شیرست و مرغ سمن
و دستان زو همه لغا خواهند
تو زومی روز عرض نان خواهی
میل تو هست جمله سوی طعام
خط دینی است جمله ریخ و تعب
کنج و بسکن و سماع و لغا
تو چو در بندتید هر هفتی
گر ندایت و عده این هر هفتی
نه در انده نه در بند می
عشق را کیستی کوهی تو
عاشقی کار شیر مردانست

عشق تو هست سوی بان و پیاز
کی ترازی نازت سستی
زانده شتم که اکل و دائم
لحمه خواران چشده او در کرد
چشم داری روی بوم المین
ور و عاز و همه رضا خواهند
می و شیر و غسل روان خواهی
نه بار اخلو و و دار سلام
بهت طپوس و مطعم و شرب
و عده داده است مر ترا فردا
بدر شش از سبب همی نفسی
نه و و پیداشه می ترا گفت
از در خنده چه اخدی
بر در عاشقان چه پونی تو
نه بد عویست بل به برانست

فصل فی اضاغه العبر بحجاب الاعجاب

هر چه زمی تو بدست نیک است

تا دلت ز چسپنج کردانت

خویشترین بین بومی چو دیو دم
 تا بزر زمانه کهن است
 آتش بار و برکت باشد عشق
 هر که عشق او جبال بود
 که چو بیرون طرب فرون دارد
 مرد عاشق کبود بر باید نه
 مرغ دولت چو خاکنی نبود
 نفس در پیش عشق سکت دیار
 هست حلوا المذاق تعبت بلاش
 گر همی غسل بایدت کان کن
 مرد تار یکت جان روشن رکا
 در ره عاشقی سلامت نیست
 عقل و نفس و طبیعت از پی نیست
 نفس نفسی و عقل نفتا شی

تا بومی زیر چرخ آینه فام
 نفس در ارر و مرا غم کن است
 ملک الموت مرکت باشد عشق
 در دبی دال و رمی و دال بود
 نوحه که عاشق از درون دارد
 مرغ دولت بریده پر باید
 باغ بس بر جانی بود و بود
 نفس در راه عشق پکار است
 هست غذب المساع و لغ قصا
 در همی عشق بایدت جان کن
 کرد و از جوش عشق جوش روی
 هذرا اب است استقامت نیست
 همه در جنب عشق دانی چیست
 طبع کردی و عشق فراشی

فصل فی الرضا و التسلیم

بست حق را ز بهر جان شریف
 و اندا کس که خورده دان باشد

اندر آثای صنیع حکم لطیف
 کا نچه او که چنیدت آن باشد

بیک زینیل بود از انابت
 جبه از فضل یک طاب
 زهر که در دست ازین دین
 کار ازین بود بدین
 است عالم غایب بود
 که از این نگاه و محل
 که در این نگاه و محل
 بیک باطن بود بهر عیب
 بیک را اول خود او است
 کس شود عقل نوبه و درین
 چو نماید با این بودین

ان شنیدنی که تا غیب نیست
و تو نشانی خیزد
خفت با بویی اندام
در آن عالم که
همیشه در
مهر و خورشید
روشن است
و در آن جهان
که هرگز از
جای برآورد
و در آن یک نفس
باید که در آن
خفت باشد
در آن عالم
که هرگز از
جای برآورد
و در آن یک نفس
باید که در آن
خفت باشد

مهر و خورشید

هر چه زید بود همه نیکوست
کی با زد حکم مطلق تو
خیر و شرفیت در جهان اصل
هرک اگر چیده نیکوست ترا
هر چه در خلق سوزی و سیادت
ای با شیرگان ترا آهوت

هر چه از نت سر بر آهوت
با و با اوبان زورق تو
خفت چیزی از و نهان اصلا
مال و میراثها از دست ترا
اندر آن مرقد ایرارایت
وسی با در دوکان ترا دوست

فصل فی افسرد لایفح الحذر

بندگاز که از قدر خدر است
قدر تقدیر او نهاد چو خبک
سزای پیدی ز امر خدای
آتش را همی کند تسلیم
تا نگاهی بسوی خویش کدای
هر چه حسرتی بود تو در پیشه
چو فیر حکم او جان کن
شعشع مغلوب را مکان کولی
زانکه داند خدای امر سخن

آن نه زیشان که آنهم از قدر است
که شاسد همی ز نام و زنگ
بنشیند خموش بر بیکجای
و باغ مزود و باغ ابراهیم
نبود سوی تو خدای خدا
دل ز اغیار چلبکی بر کبیر
صدف در عیش ایمان کن
غش مغلوب را کجا جوئی
غمان غش را عاصا کن

آتش سزای پیدی ز امر خدای
بنشیند خموش بر بیکجای
صدف در عیش ایمان کن
غش مغلوب را کجا جوئی
غمان غش را عاصا کن

گفت هر چند پا یم امی دلیند
عصمت او دلیل مرخ بس است
بی تو بردگش تو حاضر شو
یکواند از خط خود زمیان
چون بعض از چارت آتش تب
چون غنا ز ابست حکم سپرد
بر دمد از میان آتش و دود
عبر عهد و سنبل تحسین
آرمی آرمی چو دست آن شد
چون خلیل ان خویشن یکدشت
گرچه نمرود آتشی افروخت
آن زمان کین حجاب بر گیرند
اینکه نه سپنج و چارار گاشت
نیکت و بد را که آن بر پرده در
چست زمین به که نزد دشمن و دست
آزمایش جدا کند پس و پیش
در خیال از فرزون و گاست بود

بست بر گردن ضعیف بلیند
علم او بسبب بر سر بلین است
چشم بر دور پس تو حاضر شو
تا بیای تو لذت ایمان
آتش از آتشی برار دوست
آتش سی و هفت روزه برد
چون صدای ندای خوشنود
سوسن سنت و کل توفیق
نار نرود و بوستان باشد
آتش از فعل خویش دست بست
آتش چون علف نیافت بوخت
کار همگی ز سر کسبند
آزمایش سر امی زد آت
آزمون جلو ساز و پرده در
بوت و کوره و تر از داندست
که و دانه بد و سره کم پیش
آزمایش گواه راست بود

بدر و نیکت تو بر آرزو دارندست

دی را که ازین
عقل و دین و غیره
بوی بر تو نبیند
تو بر آرزو دارندست
بدر و نیکت تو بر آرزو دارندست
بدر و نیکت تو بر آرزو دارندست
بدر و نیکت تو بر آرزو دارندست

۱۰۲
بدرمان که در آن نما عیون از وی
در میان هر کس از شایسته ای
که در میان او بود
از آنکه عظم نبوی
در آنقلب انفع لان شایسته از آن

عزیز بود بر ایشان
بزرگ نبود یکدیگر فایده داشت
در آنوقت پروردگار جان
کند پروردگار
در آن سر پروردگار
یک دل چو یک گل
بود

الباب التاسع فی حسب حاله و بیان احواله و فخره و کتاب بحسب المقدمین و
المختارین

بعد ازین معنی کتاب آرم || عدد بیت در حساب آرم

سبب خسران من اهل آله نبیا و امانیه و سبب لائز و او سبب طلبه و سبب
غضب السلطان بهرام شاه عشره شد انصاریه و سبب تصنیف هذا
الکتاب بعض فی شکر شیخ الامام جمال الخطباء احمد بن محمد الملقب بالحداد

والتعنه و الملبات

زان چو بر لب بر خیال همی	خفته تا که ز کوششال نهی
پیش و یوان حکم حق جز مرد	شکر سیلی حق که داند کرد
که کند با قضای او آسب	جز فشره مانیه و کمر آسب
آه تو با قضای او باد است	بر قضایش دل تو نا شاد است
با قضا در ترا چونیت رضا	شناسی حسد ایرا سجدا
کو درین راه کردنی کردن	که تواند قضای او خوردن
کردنی بایدهت عشره ز می	تا زند دست لغت سیلی
گردانی که با خدای خوش اند	حکم را بختیان بارکش اند
چون چه اغذ کرد چه در بندند	ترا که جان می کنند و میخندند
تن و جان از می قضا در شکره	دل ز نم کنان که یارب شکره

بر دل اهل دل بوقت طعام
 چون نشوئی همی دل از باطل
 دل که باشد سیاه چون پزراغ
 دل آنکس که هست بر تن شاه
 باز چشم تو در ره اسباب
 چند ماستی بظلمت امی بدرکت
 چونک آتشی تو امی جاہل
 خمی و طبع بدسکان داری
 بشود تن چو دل تباہ بود
 هر که اورا کزید ہم بر جای
 ستم اندر جان زاب و کلت
 کردت نیستی بصورت زراغ
 با چنین دل سفر مسته باشد
 کوش تا دلت چون تسلیم کرد
 یک عتاب بفرق فرق خاک
 ز انبیه کار هات لی نور است
 و رنداری تو نور نار شوی

کند می کرد می بود در حرام
 رستم کاران منہ بر دل
 صید طاؤس کی چو چرخ
 جانش را بست جانہ در گاہ
 هست سوی دل تو خانه خراب
 دل تو در کل تو غصه چو سکت
 سکت دیوانہ داری اندر دل
 همچو سکت تو شه استخوان دگر
 ظلمت کز ضعف شاه بود
 از پی تو شونہ سکت بچه زامی
 انبیه ظلمها ز کب دلت
 همه طاؤس کی بردی چو چراغ
 ورنی باشد سفر باشد
 پیش از آن کت اعلی الم کرد
 یک حدیث ز جابہ صبح چاک
 که تو ما نور راه بس دور است
 پیش پروردگار خوار شوی

۳۰۳
 انبیه می از قلب
 و انبیه و البندن
 از دوزخین را بپسندن دل
 نیست بزد در دهر ترا حاکم
 یا چشم تو سوی منش غایب
 حاجی بان بوزن چهار ارکان
 است بریا لکان بوقت یصل
 یک چو کعبه کعبه کرد و کعبه
 از دوزخین را بپسندن دل
 از دوزخین را بپسندن دل

۳۰۲
موضع دین دست و مغز و دماغ
دل بود همچو شمس انجم سوز
دل که بر نفس هسته می یاید
نه چنان دل که از پی دینی
اصل حسه ص و نیاز دل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست
دل که باشد ز تو امانی خواه
پاره گوشت کنده باشد و لب
کدام عالم سرور و عجز و نیاز
کدام شکران و سپاس و شکر
کدام نیت و نیت و نیت و نیت
کدام روزگار و روزگار و روزگار
کدام نیت و نیت و نیت و نیت
کدام نیت و نیت و نیت و نیت
کدام نیت و نیت و نیت و نیت
کدام نیت و نیت و نیت و نیت

باطن تو دل تو دان بدست
موضع دین دست و مغز و دماغ
دل بود همچو شمس انجم سوز
دل که بر نفس هسته می یاید
نه چنان دل که از پی دینی
اصل حسه ص و نیاز دل نبود
دل که باشد چنین امانی دوست
دل که باشد ز تو امانی خواه
پاره گوشت کنده باشد و لب

ظاهر دل برود ز ظاهرت
همچو بزر و فستیکه نور چراغ
که تواند نمود چهره برود
بر همه سروران سر می یاید
بفرود شد بانگی عفتی
مایه دل ز آب و گل نبود
نه دست انکه است پاره پوست
نبود از علم از روی آگاه
که مرا از انکس نداند کس

فصل فی الرضا و استیلا حکم و قضایه و قدر

ابغی را که رخ نجان اوست
انکه از تیر او برفت دارد
کر ترا سخن زند آه کن
بی رضای حق آنچه راحت نیست
دل ز نغمش بسجومی خوش
تسخ و شیرین چو هر دوز و باشد
دل تان در سداق ال عیال

تا از کی جان ز تا زبانه اوست
دیدگان از پی هفت دارد
در ترا خیم حق زند خه کن
ان نه راحت که آن حرارت نیست
هم چو دل بر آب آتش دار
زشت بنود همه نگو باشد
خنگ خوش چو در بهار سما

گترین بنده شان زمانه بود
ز امکان با اسب تو دریم
جان بجهد و فاش بسپرده
پیش امرش چو کلک بسته
سوی آن که رضا حیدم بود
در رضای خدای خویش کوش
مده از بهشتش از برای رنای
باش در حکم صوب جانس کوی
چونت گوید نماز کن بگذار
چونت گوید بخش بیسح منه
رضتش پدیدان از و بری
بر در حق بگرد زور مگرد
این نه از فام تو خلق باشد
قدرتش را بحشم عجز مبین
نه توفی تو نیست بر کارمی
هر کجا ذکر او بود تو که
آن اولی تو کم ستیز بود

زار زد دل چو کور خانه بود
جانسان تن خور و چو شمع میم
در کف زنده در گفن مرده
جان کمر دار بر سیاه بسته
خیش خستد آن عظیم بود
نه پخیزش چو بندگان بغروب
بیج را هیچ کس بیاد نداد
هم معنا و همه اطفا کوی
چونت گوید مکن بر و بگذار
چونت گوید نگاه دارده
تو از ورختش چه بازویی
که بزاری شوی درین ره ز
که نیازی منه و ختن باشد
خواجه آزاد کن مباش چنین
تو که اندرین میان باری
جله تسلیم کن بدو توجی
گر کریزی از و کریزی بدو

آیا که گویای کنی باز در غایت

آن وقت را که گویای کنی باز
جان و اب با سوار و عطا دار
سبب بپای زدن این پر اودا
دفع کن جسد و مال با غلب
چون کوی چون کوی بخش ایوب
چون کوی چون کوی بخش ایوب
چون کوی چون کوی بخش ایوب
چون کوی چون کوی بخش ایوب
چون کوی چون کوی بخش ایوب

نیسانی که بر درش هستند
کز ازل پیش عشق همت و زود
جمله اعصاب را بپند در آر
بند او دار بر همه اعضا
بند کی نیست جنبه ره سلیم
هر کرامت چشم عبرت کور
بند کی در سردای مبع کل
دور دور است در بلا خورد
چون شود حکمت قدم ساقی
بهت در دین هزار و یک نگاه
گر چه زبور خانه خواهی تن
هر کرامت کره سپه قضا
زخم سپهر بلا سپهر کشت
ز بی ای فضول رعا
آنکه دلها می آشنا دارند
که نبته است بر تو سود و زیان
گر پی جانت حکم بزوانی

ته مگر بر درش کنون بستند
خود که بستند زاده اند چو موی
جان و اسباب ملک بی بسیار
تا آنکه دی ز بند جنبه جدا
ورند باشی قلب کار سلیم
بنو دهم سپهر دیو مرغ و ستور
صنعت و عجز است استگانت و ذل
بند به بودن ز بنده پرورد
تو کنی اختیار در باقی
گمترش آنکه بی تو باشد راه
پیش سپهر قضا سپهر کلین
نه پذیرد و را حسب هر چه دوا
هیچکس خود ز رحم او نه بست
چه زنی دست و پای دریا
دل ز چون حسب اجدا و انعم
امر قل بن یسینا بر خوان
شب نیست آنچه روز میخوانی

بدر
فخر افضلت و ظالم
خانه تانت و احسن کل
بشرین را با بید و آینه
شکوهر حکم استگانت و ذل
بدر
گفتن ز مال بلا و کسوف
درد و غم گری و کسوف
معلم چون گری و کسوف
بمان و بان زود و کسوف
گفتار و دست او در دان
از این هم زاده او در دان
باید باشد که در دان
بمان و بان زود و کسوف
بدر

اوست بر حکم بیع کل
 سوزیان باش که حدیش را
 رومی چون شمع پیش او خیزد
 تو چراغی بر پیش محسوس
 جان بر غبت سپار که انکار
 کا که دم با سر بریده کشد

چون نسر و ساز و غنچه کل
 استخوان باش مرهمایش را
 که از آب و تاج از آتش دار
 جان همی ده بخیره و خوش خند
 نیست جایز در آن سرای شام
 بار عکس خور و دیده کشد

فصل فی هذالکتاب و رفع الی العلیین بغیر حجاب

حب حال آنکه دیو از امر
 کرد افاق کشته چون پر کار
 شاه خرسندیم حال نمود
 شدم اندر طلب مال طول
 تا درین خضر تم خرد تقصیر
 یاد کاری طسه از م از پش
 رهش روز را بود وادی
 عتلا را نگو بود دستور
 دستکاری و می اندین باشد
 هرزه ناورده ام من این

داشت یک چند در که از مرا
 کرد کردان خسرص دایره وار
 جمع منع و طمع محال نمود
 از جهان و جهانیاں معزول
 کرد این نامه بدیع آئین
 جانفرامی از معانی و دخواه
 همندی را از و بود هادی
 نخورد زان پس شراب غرور
 یاد کار حسنه و چنین باشد
 جان دل کنده ام درین تالیف

در بیان کرده ام آن جا را
 با بیرون بکن دام کار
 ای ز انصاف عدل کلین
 همی که با خوش روی
 در غیبی عن سبب
 ازین است که درین
 همه می غیبت
 سبب طوطی شکسته
 خاک طوطی
 تا که به غایت با لب بر آید

سوزان
 از سخنان
 و معنی
 بیرون

در زمانه سخن سرامی شدم
 لیک هیچ کسی نکفتم من
 خدمت چو نر شاه شاه ترا داد
 چون عطا داد حکمت و هنرم
 بود باید نهان ز خلق جهان
 دید ما شب و نهار از باید کرد
 تا بدین عهد نامه اندر ذکر
 معنی بگر از ان سویتو شافت
 همچو پست کار نجر در است
 همه بازان این جهان پیسته
 نیست اندر هوای نفس و نفس
 گفت عقل امی دلت بهر شد
 در نشان کن ز لفظ و معنی زود
 غنچه لبی فراسدای از مرد
 کانی از عقل محض کند ماز
 خاطر مگفت مر مراد
 زود پیش آرزوب و تازه سخن

تن گفتار را بهیای شدم
 گوهر مع تو بستم من
 چرخش و مایه نداد بیاد
 کی عطا و خطا بکار برم
 کرد باید سخن ز خلق نهان
 روز یک چشم باز باید کرد
 را نذار پردا معانی بگر
 که همی مرهبت خبر تو نیافت
 پیل باشاه راست یا خود راست
 یا یکس خوار یا مخ کبرند
 باز سمع کبر خرم و بس
 از تو دریای مع و از من در
 زانکه خاموشیت نذار و سود
 سر چه در غم کشیده چو تندر
 شوری اندر جهان کندم با
 کامی بفضل تو روزگار مخر
 که خلق شد کتا بهای کهن

در زمانه سخن سرامی شدم
 لیک هیچ کسی نکفتم من
 خدمت چو نر شاه شاه ترا داد
 چون عطا داد حکمت و هنرم
 بود باید نهان ز خلق جهان
 دید ما شب و نهار از باید کرد
 تا بدین عهد نامه اندر ذکر
 معنی بگر از ان سویتو شافت
 همچو پست کار نجر در است
 همه بازان این جهان پیسته
 نیست اندر هوای نفس و نفس
 گفت عقل امی دلت بهر شد
 در نشان کن ز لفظ و معنی زود
 غنچه لبی فراسدای از مرد
 کانی از عقل محض کند ماز
 خاطر مگفت مر مراد
 زود پیش آرزوب و تازه سخن

در زمانه سخن سرامی شدم
 لیک هیچ کسی نکفتم من
 خدمت چو نر شاه شاه ترا داد
 چون عطا داد حکمت و هنرم
 بود باید نهان ز خلق جهان
 دید ما شب و نهار از باید کرد
 تا بدین عهد نامه اندر ذکر
 معنی بگر از ان سویتو شافت
 همچو پست کار نجر در است
 همه بازان این جهان پیسته
 نیست اندر هوای نفس و نفس
 گفت عقل امی دلت بهر شد
 در نشان کن ز لفظ و معنی زود
 غنچه لبی فراسدای از مرد
 کانی از عقل محض کند ماز
 خاطر مگفت مر مراد
 زود پیش آرزوب و تازه سخن

یوم او ساخته ز بام فلک
 سخن جنت و رانشه میدان
 ظاهرش همچو موی مشکین بوی
 حسی اندر حسنی انکه هر
 هر نهالی جهانی از معنی
 عمل دمی در روان گشته
 کرده باز بر روی و بکونی
 اندر و قصرها هم از ماقوت
 تیه او بر کنار شعی و پی
 اندر و صد هزار پرده نود
 اندر و حوریان باز پور
 همچو مریم در معسانی من
 اندر و تخت بین و غرت تخت
 عرض او قصری از حقیقت و صدق
 هست بایسته از پی عصری
 زین چنین قصر و هر خرم باد
 چیست زین باغ ز در پریشان

و نذر و سنش پروبال ملک
 همچو جنت ز نعمت الوان
 با طغش چون بهار خندان رود
 جونی از مشک و جونی از غیر
 هر کجایی نهالی از طوی
 آب شیرین عذای جان گشته
 آب جانار روان بر جونی
 گشته ارواح را جالش قوت
 ماده داده بیان کیش فدی
 و نذران پرده صد هزاران جود
 خاکه بوش همه غیر و دور
 همه دو شیرکان آستن
 صفت شاه بر بنشته تخت
 بام آن قصر کرده مقعد صدف
 در چنین شهری این چنین قصری
 ساکنش وصف شاه عالم باد
 جز که جیک جیک نچشان

این قصیده را در وصف حضرت زینب کبری
 علیها السلام در روز غزای بدر
 در کتاب تاریخ طبرستان
 در باب بیعت با امیرالمؤمنین
 علیه السلام در روز جمل
 در کتاب تاریخ طبرستان
 در باب بیعت با امیرالمؤمنین
 علیه السلام در روز جمل
 در کتاب تاریخ طبرستان
 در باب بیعت با امیرالمؤمنین
 علیه السلام در روز جمل

جیک جیک
 آواز ققام
 و مرغان

بهرین در آب جویون
بهرین در مغلیان را
بهرین در کوه و زمین
بهرین در غنای زمین
بهرین در کوه و زمین
بهرین در کوه و زمین
بهرین در کوه و زمین
بهرین در کوه و زمین
بهرین در کوه و زمین
بهرین در کوه و زمین

طبع بر طبع خویش خوشی بدست
بهرینانی چو خواسته آراید
بهرین طوبیت تر و تازه و نو
بهرین آفتاب برهانی
بهرین بیت از جهانی علم
شسته از هر رنگ و بویش را
مطلبش سخت چون کهر در گمان
بمعانی کران بلفظ سبکت
بجانش برده از تک و پومی
عالم عقل طالبش گشته
برده این راز بر قوت بکت
بر تن و جان ناکسان و کسان
از معانی و لفظ نامعیوب
تلخ و شیرین چو می بطعم و اثر
پیش این تخم سر بر زیر آرد
شمع بهیوده دان تو در بر کور
اینست رنجی که کور شمع خرد

دعوت عام کردن از خرد
بهرین بره که تره در با بدست
بهرین جا که رسیده چو نو
بهرین فسرده خانه جائی
بهرین معنی آسمانی علم
خرد از آب و می رویش را
ماندش سهل چون هوا از جان
چون عروسی بزیر شتر تک
آفتاب از جمال و باد از بوی
نیت او با هم غالبش گشته
بره آورده شرق و غربت
چرب و شیرین چو در غنایان
بوی سفی از درون بیرون چون
یا چو دشنام یار و پند پدر
سخن آرامی بر سر چو در آید
لحن داد و دستخچ چو ستور
بنشیند در و بسی نگردد

زانکه در زیر هفت پنج و چهار
 بر کجا است صد پنج است
 کند حرف طرف او بارش
 ترمی خویش حرف پنهان داشت
 شعر من صورت در روان بست
 هر که اندرین دو جمل شکست
 در سرانی که مکر و فن دارد
 بینی از شعر من سوی جمال
 لذتی دارد این سخن تازه
 برسانیدم این سخن بکمال
 چون بجایت رسد سخن بجهان
 که چه از غفلت اندرین سال
 این سخنهار کاتب چه دست
 کردم از خاطر می ز جوهر
 آنچه زین نظم در شمار آمد
 بعد ازین که اجل و چه تاخیر
 هر که زین پس شاعری بود

نیست می بی خمار و کل بی خا
 زیر پنج اندرون همه کج است
 آتش و آب و نه خشک و نه تر
 ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
 خط من عاشری شکر سخن است
 شعر من جانس را یکی گفست
 تا زکی گفت می من دارد
 کم نیاید ز بیت بیت الممال
 که بخوبی گذشت از اندازه
 می برسم که راه یافت و اول
 زود آید در آن سخن نقصان
 و قمر من سیاه کرد خیال
 عدد سیصد هزار ساله بخوان
 دامن آتش الزمان پرورد
 عدد بیت ده هزار آمد
 آنچه قصیر شد کنم تو فیر
 یا گوید و گرنه زین گوید

این سخن حاصل عالم از دین است
 زانکه پیروز نیست را در دین
 این سخن ازین دل ابی است
 که نیست خصم که بشین
 کاتب جان بینی نوی این
 که بودی که در دین
 سخن داد و کردار ما در راه

بر پاس
 من لایحه
 و بعضی علوم
 و خلاصی نجات
 و لیدن چو
 نبر آمد

۳۱۲
و از آنکه این سخن از زبان
چهره چو بوی گل
در دوزخ می بویاید
چون خورشید از آستان
در دیده می درخشاند
چون در صورت نگاری
جان نهادن ز کار این
منورن کند و با سینه
شود سوی او ملک جهان
چو

توین نکو تر سخن نکوید کس
بجدای از بر جریخ گوید
خانم انبیا محمد بودند
هر که او کشته طالب مجد است
شعر او را بلفظ مقصودم
زانکه بعد را متن شد منیت
عاطرم چاکریت حکم پذیر
این که در ابعاد ما محشر
قیمتش که خسر کند عالم
سوی عاصی چه این چه بانگ شور
کس نکفت این چنین سخن بجان
زین نظر هر چه در جهان بخت
در دین اند زبرک و ابله
چون زبان حسد بود نتوان
داند او منصف است و نیکوکار
همچو جان دارد این گزیده سخن
هر زبون تازه تر بود نطقش

تا بجز این سخن جبار این
چون منی بود دست خواهد بود
خانم شاخوان منم همه سوذ
شقی او ز لطف بود المجد است
زین قبل نامم کرد مجد و دم
کرد مجد و دما نیسم کنیت
هر چه گویم یار گوید کبیر
حسد و بغل و جل قیمت کرد
هر معاند کند کم از دود دم
کرک و یوسف یکی بود سوی کور
و رکسی گفت کویار و بخوان
کر یکی در هزاران منیت
چون دیران ز نقش بسیم افتد
یوسفی مایی از گرمی کر باس
شمارد بیازی این کفتار
که نکرد و عجز زه هرزه
منضم خواند همه حدیث بطش

چه کند چو نش گفت روح نکار
 کرد و یافت روح خلد و نعیم
 شعر من کل مثال از خارست
 حکم را بود سنجان جلال
 جاهلان را ز حرص و سخن مدام
 چون کنم عقده کو هر از کانی
 زنده و تازه کرده چون طوطی
 گفته من روان شمار روان
 شعر ابامی عصر اندر شر
 حکم او بسم روان بود در شوق
 آب نیکو بود روان در ده
 آب چون شد روان چو سار و باغ
 آب مصف روان روان باشد
 شرح و شعر از روان جان خیزد
 از تن طبع و شرح شعر تراود
 همچو آبت این سخن به جان
 چون رسته آن گذشتی و اجناس

که درین نفس مده روح در آرد
 ورنه خامیت نفس او ز محم
 خود خریدار ما بیدار است
 لغمه و سحره و نطق هر علال
 گفته باشد حرام و سحر حرام
 روح قدسی ورود بدجانی
 تن و جاز اطراوت معیش
 دره و عالم چو چشمه سیوان
 هم روانت لیک سوی تهر
 سیم بدبسم روان شود بر کوه
 لیک در ریک ناروانی به
 ریک چو نشد روان بخت و ریح
 لیک سیش پاک جان باشد
 عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد
 سوده و بوده عشر خمس زاد
 پاک و روشن جزو قرای در روان
 نیست کس را برین خط گفتار

۲۱۳
 قضا مشق شد بر این
 که کلام گزیده است
 دردی از نفس بدین
 در بیان یاری نفس
 اما بابت این سخن
 دریا چو برفت هر کس
 جان مغزش همی با جان
 خط او را از این سخن
 بدو نوشتند است چون بر کس
 اینها نیست خوب درشت هم
 و اینها در دین و بهشت هم

فصل راس البلاغه هو القاعده في وصف حاله وقاعه
عروض للراس الاعلى السلطاني
ممن نذر دهن و زود جا هم
ور تو تا جی نسی ز احسانم
نبوم بر طسبع مدحت کوی
نه گهن خواهم از کسی دانه نو
گنم کرتراش تا چکنم
این نیایی ز من جز از من جوی
نیک دانه ز خمی من خسرو
کار خود کرده ام بها چکنم

در جهان نظم لوز دیشتم بیشتر نیک نوی و بد نویست ۴۴

هر که این بشود بکوش ازود
نزلی نظم و پارسانی او
نه بدونیک دیده جهان
قبض و بطلی که در جهان دست
مصحت را ازود و رنگی او
نیتا رنخل وقت همانی
چو حکمی بود که خوان بجنب
هرل من هرل نیست تعلیم است
کریه با هرل جد بیگانه است
شاه را چون حشرانه آرایید

کهن داود نظم برد زربوز
اهل لطفت پادشاهی او
نه همی کهنش دین نماید جان
همچو در طبع صورت آب گلست
نه بجهل است خوب نکلی او
لقمه تهنار زدن ز لتمامی
تا سی از او اله ندید
بیت من بیت نیست اقلیم است
هرل من همچو جد هم از خانه است
چیز به هم چون نیک در باید

فصل راس البلاغه هو القاعده في وصف حاله وقاعه
عروض للراس الاعلى السلطاني

بند اگر کنم و کر خواهم
بیر تو که تا ج تستام
این نیایی ز من جز از من جوی
نیک دانه ز خمی من خسرو
کار خود کرده ام بها چکنم

من نذر دهن و زود جا هم
ور تو تا جی نسی ز احسانم
نبوم بر طسبع مدحت کوی
نه گهن خواهم از کسی دانه نو
گنم کرتراش تا چکنم

دم سفیدی ز مرغ عیسی رو
 خود چه گویم که در سپید و سیاه
 همچو شمس است شمر من تابان
 مثل باوح تو چون جانست
 نافه و نخل و پله را مانم نه
 نه که خورشید را بر و بندند
 هر کسی که همان نهان باشد
 باشد از دور خوش کوش مجاز
 خاصه است و ضعیفم و واله
 چون نباشد براوج کروون
 همچو ابرم دست مستی کل
 آب و آتش زودید دل من
 انجان در سخن ضعیف تم
 نبود که چه صاحب هنرم
 سایه من گرم بگیرد پای نه
 سایه را این کمال افزونست
 راه بر دم زدن ازین منزل

رحمت اکنون ز آفتاب شوم
 نیک دانم که نیک داند شاه
 لیک جرمش در آسمان نهان
 فصل پیدا و ذات نهانست
 که ز پیداهست پنهانم
 چون جدا گشت هم بر و خنده
 که نخندند جامی آن باشد
 از من آواز هوز و هیل آواز
 چون دل ناکه و تن ناکه
 پس عطار همیشه ستنابه
 آب در چشم و آتش اندر دل
 غرقه دار همیشه منزل من
 که یکی دم شبست باور نم
 که برندی مرا ز من جنبدم
 تا قیامت بدار دم بر جامی
 هیچ دانی که ذات را تا چیت
 انجان سخت شد رستی دل

۱۱۵
 که دم از دل این که در بند
 ز این صفت طیب بود
 کفایت این که در بند
 روح وی بزم بود
 در زمان چه جان گشته امی
 منم اندر ولایت خرم
 خواهش بود دل و دست

زیر بودم روزی

ارن

تختین عالی

نصف

بهر

بهر

بهر

بهر

دو راز بد دلی چو خاشم
 دلم از نیک و بد زمان باشد
 نه بخت از بلا می بدکاری
 اصل صورت بد نزد خرد
 کام چون نیت کام تیز است
 مردگر اهل بان زمان باشد
 جرک را چون نه تیره نه پیر است
 لاجرم زمین زمین کند صد بار
 یک جهان بر بغض کا فردل
 چنگل بزر را همی مانم
 ز پی دانه مرغکی صد بار
 از پی انجان بدانده شست
 جاسی آن است ارش تلفت
 غم جان چون خدمت تو درم
 هیچ کزین بدوشی حس را
 بر جهان دسر عزل نیکان خواند
 پس درین روز کار نزد خرد

که نباید که صد کسی باشم
 ترا که همیشه رید کمان باشد
 مصطفی با عشق در غاری
 هر که از بد کز نیت بنود بد
 همچو ناوک ز کز کزیر بهت
 در چنین جایی جایی آن باشد
 سینه مر جگر را حصار میر است
 لاجرم زمین حصار کیر دمار
 بر جسم کز تبه سم از باطل
 بر هوا مرغ دل چنین زانم
 بگردش و پس بهین و یار
 کش غم جان ز بیم جان شست
 که چو ابر کز سینه پر علف است
 آنکه هرگز نخورده ام نخورم
 گو کسی گو کسی بود کس را
 بد فرزند کشت و هیچ نیک نماند
 نیک است آنکه او ت نبود

درین علم که در کتب مذکور
که شود یافت و بیرون کشد
که در کتب ما این از نامه
مخ خانه که اندر آب افتاد
بیده وین و چاکر در رسم
چو آیم بس که ما ششم
من ششم که بیت نو سپهر
آب ما یافته گران باشد
آب را هر کسی بمان جویند
آنکس کاب را غریز گیشند
دوستی مخلص اندین شوم
خانه برین در کتب اول
قفس آن خانه می بارش
دینین خانه درین از دیگر
خانه را بکت و مرد با
درین کتب درین کتب

درین کتب درین کتب
که در کتب ما این از نامه
مخ خانه که اندر آب افتاد
بیده وین و چاکر در رسم
چو آیم بس که ما ششم
من ششم که بیت نو سپهر
آب ما یافته گران باشد
آب را هر کسی بمان جویند
آنکس کاب را غریز گیشند
دوستی مخلص اندین شوم
خانه برین در کتب اول
قفس آن خانه می بارش
دینین خانه درین از دیگر
خانه را بکت و مرد با
درین کتب درین کتب

درین کتب درین کتب
که در کتب ما این از نامه
مخ خانه که اندر آب افتاد
بیده وین و چاکر در رسم
چو آیم بس که ما ششم
من ششم که بیت نو سپهر
آب ما یافته گران باشد
آب را هر کسی بمان جویند
آنکس کاب را غریز گیشند
دوستی مخلص اندین شوم
خانه برین در کتب اول
قفس آن خانه می بارش
دینین خانه درین از دیگر
خانه را بکت و مرد با
درین کتب درین کتب

ما قبل

دختر میان بوی گل
زنده خاک که گویند خوش
همه فی خرد بود سازد
درم چون از روی غمت
ز پرسیدند هر دو گفت
دست خود را کشاد
در میان بر آورد
پس آبرو بگرفت
...

خط او ابروی را
اصل او در کمال
چو در خورشید تابان
درد و غم در کمال
...

روح کرده چو دین میان گناه
گرچه خود نیست لایق و قابل
نیت از اهل روزگار حسود
گر نه از رخسار کردی اندر دم
بگر نرم را خلتش جو شمال
واژه گلکش چنانکه شاه و عروس
تا زیار امثال بر بسته
دست را درش بجز دیوستان
از بزرگان کفایت او دارد
اوست قدرت سرچریده علم
ببار و بار جانش دولت و فرز
آسمان قدر و مشتری دیدار
چون قضا طوالتش در دست
دل او چون حسنه و بهیار
خاطرش شیرین لبان شهاب
خلق او همچو زهره عابدین
شریعت شرح بلوغ دین خدای

معنی اندر میان خطیایه
قابل قول او شود با قبل
آب کاغذ نگاهدار حسود
آب کاغذ ببرد می آب از نم
نم پذیرفته چون ز آب لال
از نقاب تنگ خرد را بوس
لاشکان را جناح شکسته
فا رفعت از کشادن و بطن
راست خواهی ولایت او دارد
اوست بنیاد وجود و مایه علم
بوسه زن همچو کاغذ دستر
منجبت خلق و منتخب گفتار
چون خرد کارهاش روشن و حساب
چشم او چون دل قصابیدار
گون را با دلش نماند حجاب
دین او در سخن عطار دین
از غبار خیال کشته جدای

برسد تا بعرش و یابد اجاب
بر عبارت کران فصیح آید
معنی از لفظ او پدید آرد
صورت رنر و خیف انجم
دید و خطهای خطه ملکوت
دل مرا و راه تو راه صواب
خشم در روی خاطر چرخش
هر که بر آستان دین باشد
منبرش چرخ و او چو خورشید است
هر چه گوید همه بر مع بود
همچو آب روان بود سخنش
لفظ او حلس را جواب بود
نبود همچو کفایت او گفتار
هر که می گوید در رس نشیند
عقل کرد در لفظ او مدبوش
تا سماع حدیث خوب کنیم
هر چه گوید همه نگو باشد

نشود نه فلک ز پیش حجاب
دم بود کرب مسیح آید
چون رخ جور عین پرده بود
لیک مرشد بان کجای عجم
همچو عیسی بدیده لاهوت
دین مرا و اجمال داده خطبا
لذ باشد چو پست شمشیرش
عیسی مریم استین باشد
مجلس قضا و چو میشد است
هر شیرینی در او وضع بود
سرنو چو کس ز کن مکنش
هم بر اندازد با شراب و ده
راحت روح خویش از آن گشته
عقل در مجلس در رسید
منس گوید که بکیر مان خاموش
روح را پاک و بی عیوب کنیم
کامنه گوید همه حسنو باشد

۲۱۶
فصل فی الغناء تکلیف از ده
یکه در زین عین است
عین که درون است
عین که از درون است
عین که درون است
عین که از درون است
عین که درون است
عین که از درون است
عین که درون است
عین که از درون است
عین که درون است
عین که از درون است

عین که درون است

جریم ازین چه سیدانی
زند در ولایت دل خویش

چون بیدی کمال نادانی
بیخ بی حوصله حاصل خویش

لیمسیل فی اصحاب الخفسه و الخفسل

ایچنان شد که بود پند زنی
گفت گامی زن مرا بنادانی
چه بود جریم من چو باشم من
زیر کی را که دل نخواهد رنج
هر که این کنج و کنج بگذار و
زانکه ارد هر سکت پرستانند
کز پی چنک و نامی بو اندیش
تا همی که به نامی دار و چنک
تا بود که هر چه مستر بازار
نامی و چنکی که کر بجان دانند
تا بود که به در بجان کمین
تیز کرد استای خرد مندان
تا که هر چه سچو موش در یابد
اندین کار که برون و شب

مغلس و لقبانش خواند زنی
مغلس و لقبان چه خوانی
مغلس از چرخ و لقبان از زن
عاقبت کنج به قناعت کنج
کس از داور کس نیاز دارد
راست چون موش آفت نماند
خانه تنگ ساخت بو الباش
موش را چیت به زحمت تنگ
بنود موش جلد و و کان دار
موش را خود بر قص بگذارند
موش را گلشن است از زمین
که پیرک چنک و دندان
سوی جانش چو کر به شتابد
چنگش تاب دار و جان در

باید که در این کتاب
موش را به
دانش از این
باید که در این کتاب
موش را به
دانش از این
باید که در این کتاب
موش را به
دانش از این

بابل درونک و بان دیش

از سد کس کانه دل خویش

بیتش اصحاب الاقناع فاعل اصحاب الاقناع

آن شنیدی که رفت نادانی
گفت بادست ازین بهاش خیرین
بر من این درد کوه پولاد است
جز دل و حسرت زبان کشا هم
من ز بهر تو مانده اندر کنج
تخم تا در زمین مانده سه ماه
تا رستمان بسی نیا ساید
منکه در خانه اینچنین باشم
چون همی خوان جایت آری هم
از بلا کج از آن سپید دارم
کم از آن که تو رخ نهان دارم
زان همی در برخ غم از گنم
بنو و بچه موش وقت سخن
بنو و نینسه نزد میر کلبد
چون مردوان خبک و پر خاشم

بی عیادت بدرد و دزدانی
گفت آرمی و لیک تو توی این
چون شو قانع شدمی ترا باد است
عیافیت به چو این و آن دارم
تو نهاده لقب مرا مانع
بواز و کی خوری بجز من کام
در بهاران جهان نیاراید
از پی جان اهل دین باشم
کی ز مطبخ بومی بار آیم
تا ترا کج عافیت سازم
مرد و نفس دار و جان دارم
مات صد در عقل باز گنم
تقب نون دزد خانه ویران
خانه و گوی کرد چون کرب
خاره داخیره خیره خیره اشیم

در هر چو در خاک و در خاک
چون خاک و در خاک و در خاک
چون خاک و در خاک و در خاک
چون خاک و در خاک و در خاک
چون خاک و در خاک و در خاک
چون خاک و در خاک و در خاک
چون خاک و در خاک و در خاک
چون خاک و در خاک و در خاک
چون خاک و در خاک و در خاک
چون خاک و در خاک و در خاک

چون

۴۴
 کس که در سوس خوان پویند
 گریه انبساط لقمه صد خوار می
 باز شیرورنده در صحرای
 گریه از بهر لغت چو رکش
 باغ دین و سر دبودنات
 بر که خلوت گزید راحت دید
 سلو قی نیست روح را اکنس
 شکل با شکل یار چون باشد
 جان که یکدم قرین نمانست
 کس که در سوس خوان پویند
 گریه انبساط لقمه صد خوار می
 باز شیرورنده در صحرای
 گریه از بهر لغت چو رکش
 باغ دین و سر دبودنات
 بر که خلوت گزید راحت دید
 سلو قی نیست روح را اکنس
 شکل با شکل یار چون باشد
 جان که یکدم قرین نمانست

کس که ز اغان کاستخوان جویند
 میکشد با خروش و بازاری
 گور خمر را همسی در دوشها
 بر و شیر و پلنگ خود بدر
 پرو و بیات و بد بود خلوت
 خلوت آمد مراد را چو کلید
 سلوت روح خلوت آمد لب
 اشتر با همسار چون باشد
 راست خوابی در از گن جاست

تتمیل فی الجبال و هم نه نصحون

نوح را که چو غم سردا داله
 کرد دعوت باشکار و نهان
 خلق نشیند هیچ دعوت نوح
 اندران طول عمر نه صد سال
 وان در قوم چون زبان بجا د
 لا قدر گفت قوم را یکسر
 دعوت من چو دعوت نوح
 اندرین خاک منصفه و پنجاه
 کافران را بعد زمان و او آن
 بهیچکس قول او نداشت قروح
 سی و نه تن از او شنید مقال
 خلق را همگی بطوفان داد
 زانکه کردند از او جمله حذر
 کشفه من طراوت رو دست

خود سخن در وجود چندان آمد
گریه می در فرا جها تسلیم
یار بیان سپند بار ما اهلان
دور کن دور رحمت جاهل
بس کن از پند و مدح آنکس کوی
خانده ان بزرگی و شاهی
شاه بسله شاه بن معبود

که همه خلق را پسند آمد
کی شدی نصیبان افکندیم
همچو عتقا ز بد کنی بهمان
دست ما اهل زمین سخن بکسل
که از و دین حق کرد نیروی
طلکت او ز ماه تا ماهی
که باز در عدل او محمود

بمدح الملك العادل عضد الدولة محی الاسلام ملك الملوك والسياسه
ناصر الاسلام و المسلمین دولت شاه بن بهرام شاه بن سعود این ابراهیم

مسود عشر شدا مضاره واعلی الله شأنه

باز برد دولت دو عالم شاه
آن چو خورشید چرخ را در خور
از پی قدر خویش بد خوانان
خامش و عادل و بی چو ملک
رنج دیده چو یوسف از پی باز
چو یاقوتش رفته زافت نون
بهمچو یوسف بر روز طفلی شاه

شاه و فرزند شاه دولت شاه
وان چو بدر فلک سفر پرورد
بنده شاه و خواجه شایان
هشتم پادشاه بیعت فلک
در غریب و پادشاه شده باز
آمده باز به سپهر کنجیرو
رنج پرورد کشته از پی گاه

بدر خورشید چرخ را در خور
از پی قدر خویش بد خوانان
خامش و عادل و بی چو ملک
رنج دیده چو یوسف از پی باز
چو یاقوتش رفته زافت نون
بهمچو یوسف بر روز طفلی شاه
شاه و فرزند شاه دولت شاه
وان چو بدر فلک سفر پرورد
بنده شاه و خواجه شایان
هشتم پادشاه بیعت فلک
در غریب و پادشاه شده باز
آمده باز به سپهر کنجیرو
رنج پرورد کشته از پی گاه

کت
افکند
در روغ و ستان

سبب
نقص عالی نبت
جزا

۲۲۴
گردن کردن زبان بطوق حقایق
نقص عالی نبت در کتب
نقص عالی نبت در کتب
نقص عالی نبت در کتب
نقص عالی نبت در کتب
نقص عالی نبت در کتب
نقص عالی نبت در کتب
نقص عالی نبت در کتب
نقص عالی نبت در کتب
نقص عالی نبت در کتب
نقص عالی نبت در کتب

گرچه بسیار سال بر نتمرد
دیده از دیده و پسندیده
جرم او حسنه دیو چون اکبر
مکه او بخشندی دشمن
چون بدانت مردمی گردن
چون بمیر بیشتر با فاده
از درون هم چراغ و هم مونس
بنده خود نسیب چون یوسف
راه او بنت خوان اسبر اقل
دش ز او بش بخور پیوستن
پر کرم چو کوش و گردن کان
چون نماید بروج صورت راند
گر چه چشمت حسن چو عیبر
چشم و کوش است از بی رازش
گر چه با قات کشیده رود
خورد و جان طبع در فرمان
بار خنجر او چو رخس قدر

نبود هیچ طفل بخرد حسنه
همه کتبی خور مردم دیده
بار معنی بزرگ قدر و خطره
اندک داد و پین چو مردم چشم
پس بدانت بنده پروردن
واهد باز که بکشد آده
وز برون هم شامه هم مجلس
هم ب طفلی غریب چون یوسف
قهر او چار منج غر ائیل
قدرت از کشادن و بستن
آب ظرفش ز زردی گوی چکان
چون ز ندر فلک بخشم آوازه
کوش و گردن همه چو سینبر
کوش چشمت بهر آوازش
عقل در راه او دیده رود
این سه جوید همی ز خوش امان
هرگز اندر نیاید اندر مسو

خلق اورا چون از پی دل
 دلش از بیخ انجمنی به
 غم و حزنش ازل قریب چه
 آخر از برک سوسن و گلزاره
 اوست اکنون سلاطه شاهی
 زور و زریه پیر شاه دار و سل
 عدل و در ولایت شمار
 بر گرفت از عطا و عدل و قلم
 خرد جسم و بزرگ فرمان بود
 چشم دولت بدو شد تیر
 مقامی بدی منی داند
 تختش هر چه کم به بیرون تر
 همه عدلش برای دین باشد
 دار و از یاد کرد منت عار
 بذل او بر کبر معصوم است
 بوسه جامی سه و کله پایش
 خانه اوست خانه شاهی

بنده گل شد چو برده سید از گل
 خلقش از آب زندگانی به
 خلق و خلقش ابد سگیت چو ق
 بی نواکی بود نسیم بهار
 دولت او را گزیده به برای
 گل نباشد برنگ بوی بخشن
 چون نسیم سحر فصل بهار
 کشکومی از میان عمر و اجل
 راست چون خاتم سلیمان بود
 شاهی او را همی کند تفریر
 برتری در شرف و تنی داند
 قدرتش هر پیش خوشخو تر
 در رعایت عمارت این باشد
 ایت نیکو کن فراموش کار
 لطف او از چنین کنم دورست
 مرجع آفتاب در راهش
 خانه مشتری بود مابی

بدکارانند شاه و وزیران
 بنده ز یاد شاه کیسان
 جاده او خلق را کند بنده
 باده و دم برای معصومین
 یاری او را برای همگان
 همه از روی دل پیمان
 شاه را چشم از دیده روشن
 ایچ و او چنین نطق
 ایچ و او بخت اصفیه

نکل نسیم خلق
 بعضی شادمان
 ناز و نغمه

این کبشتم بر پناه چسبان

باز گشتم بربح شاه جهان

الباب العاشر ذکر سلطان الزمان سیر الامان *

باب عاشر ز مدح شاه جهان

شاه بسلامت پناه جهان

بجسب الساطن اعظم شاه جهان المعظم مالک ارقاب الامم سید السلاطن
العالمین اده رساء الاسلام امین الدین بیا المدفامع الکفره
المشکرین سلطان ديار السیلم ملک الهند والتدول العمده فی العیا
ابوالککار شاه بر ام شاه بن سعید بن ابرهیم بن سعید و اخوانه انصاره

بنده در پیش شاه دین پرور
پیش شه نامه این جهان خور و
پیش شه نام دست عقل ربی
رومی زرد و دل سپید چو شمع
برده از دین نه از ره مردکی
ای چو نور شید آسمان جلال
بنده چون ملک عدل شاه بدید
کمر از بند تو بستنی بندهم
چون تو گیری بدستم ای بگری
نیست از عشق کس چو من هست

عقل در چل کشید جهان در سر
چون نسیم بهار بی حسره
چون نسیم بهار دست تهی
از بی نور و سنج روی الجمع
چون صبا از چمن ره آوردی
ومی چو ماه چار و ده به جمال
خرد می داشت پیش شاه کشید
کز بی سوختن همی خندم
هم تو بویم بیان دستبندی
چنگ بنگر که تا چو من هست

۲۲۶
عاشق عارفان و امان
شخصی درود عالمی
ران مینین هزار بابی
راست چون نور و روشن
کمان پند که فوایدش
ما نشناخته فزونیست
آن مینین میان جمع
خنده که بر بیان جمع
از تو دانست هر چه
کنند از مدح و ستایش

عاشقان

کاتب

کاتب

از کل استن اقامه من
 گزیده چیز شیر و روشن
 سایه باید ز کل خود را رسم
 باز روز و شب تو ام ارشد
 همه را شب ز روز حاصل کن
 عمر داده بخیره پا و مراد
 بنده بی طمع منم دانسته
 دست طبع بنده است چون
 گرچه از عقل دیده برهوشم
 نام او اگر کند بجام گذر
 همچو کل چون ز جودش آری نام
 همچو بد کنم زمین پر بس
 دست کل روانه رایگان دارد
 از پی عدل شاه شاخ چمن
 از پی ملک چرخ در تدبیره
 بست بر رای روشن جاوید
 چرخ نکین دست پایش را

زان همی کل خورد و چو استن
 بگذارد زو چو استن
 امن باید ز به چو در حرم
 شب من روز و زهر من شکر است
 در شب و شب من استن
 تا چه زاید ز با داد مراد
 پس چرا از برم همی رانی
 هم بک روح و هم کران
 پیش چشم تو حلقه در کو شوم
 راست چون کل شود در آن روز
 زبزه زر شود سخن در کام
 تا مرا مرغ کیست از سالوس
 کوز و سیم در دهان دارد
 کل حماعت و چرخ پیر این
 ماه حکم است و آفتاب صغیر
 همه پنهان چرخ چون خورشید
 شرح تلقین کنست ایش را

در بیان بکدامت و چه در
 صغیرین سخن را عزم و زهر او چون
 زان چون روز و شب او درین
 زان چون اشکار زبده کس
 صغیرین سخن را عزم و زهر او چون
 زان چون روز و شب او درین
 زان چون اشکار زبده کس
 صغیرین سخن را عزم و زهر او چون
 زان چون روز و شب او درین
 زان چون اشکار زبده کس

جان فداکر پیش شاه همه
 کی نماید بر د نوک سنان
 عصم را از سان کرد این سوز
 دست شاه را در لبی بسج بود
 دست و پیشش بشتن آتش داد
 و عین راتش را

در روزهای رحمان هم
 در میان میدان ناز

تکنت بر خود بیخ کردی سست
 نتوان لغت دلت دریاست
 مسری مالورس

ماه جاه از بساه فلت لورده
 آه چنان آمدی در راه
 دست در حسن مرکز علی
 آنکشته از آن طریق نفس
 امیر جهان بران چه

گرچه بیکانه خویش شاه همه
 سانی و وک و و کدان زبان
 بنمود دستاره اندر روز
 کار بی آب و آتش ایچ بود
 هاب برابر سود آتش زاد
 برق نماید جویاید برابر

نیز با از دهای آتش هم
 در سرد سمات حوران بار

بدریده مظلما می مصاف
 خد بنا میرد ایت دل که شمشیر
 غلق ز ما من است در لجا تیت
 لباس ترا همی با

حل این عمل عتد بر بوتقود
 در معراج روح پهمید
 پای بر شرف عالم علوی
 طاعت شه که شتادان رس
 از لبی در ...

۲۲۹
 این کتاب از کتابهای آید
 در روزهای رحمان هم
 در میان میدان ناز
 تکنت بر خود بیخ کردی سست
 نتوان لغت دلت دریاست
 مسری مالورس
 ماه جاه از بساه فلت لورده
 آه چنان آمدی در راه
 دست در حسن مرکز علی
 آنکشته از آن طریق نفس
 امیر جهان بران چه
 گرچه بیکانه خویش شاه همه
 سانی و وک و و کدان زبان
 بنمود دستاره اندر روز
 کار بی آب و آتش ایچ بود
 هاب برابر سود آتش زاد
 برق نماید جویاید برابر
 نیز با از دهای آتش هم
 در سرد سمات حوران بار
 بدریده مظلما می مصاف
 خد بنا میرد ایت دل که شمشیر
 غلق ز ما من است در لجا تیت
 لباس ترا همی با
 حل این عمل عتد بر بوتقود
 در معراج روح پهمید
 پای بر شرف عالم علوی
 طاعت شه که شتادان رس
 از لبی در ...

تاریخ
 ایام

در این کتاب که در دسترس است
 از کتابخانه کتب خطی
 در شهر تهران
 در تاریخ ۱۳۰۲
 شماره ثبت کتابخانه
 ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 شماره ثبت کتاب
 ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰

ای سنائی کم سنائی کیسه
 کاکه گوید بدح او سخته

باشای حق اشغالی گیر
 چون سدف بر که کند بهی

فی هاتیه دولتت متبتا توامها

سل ابتداء دولت شاه
 آن فکندن بچه بسرا لم
 قمش بر وقت یکم بیش
 کرید بود شاه دست او
 نه فکند در معاک او را
 چاه و انت جلا آن اخوان
 نه لیجان خیر و نیکوش
 پیرین را بسوی دیده او
 نه عزیزش چو وقت جباه آمد
 این عمل چیت کار کار گسار
 نه پیر چو رخ به شرب دادن
 نه چوره رفتش نیاز آمد
 بی زبان بازگشت سوی مکان
 هم سوی شهرانش از زن مرد

بست چون یوسف برادر چاه
 ان بها کردش بترود درم
 و او برده بسرا عالمیش
 نه که ایان شد ندیر او را
 نه کلاه آمد آن هلاکت او را
 نه همه جابه یوسف آمد آن
 بعلامی خرید و شد بندوش
 خواجه آمد درم حشرید او
 بنده پنداشت پادشاه آمد
 وین شرف چیت لطف بارید
 لشکر آورد و کمر را بکشاد
 منهدم رفت و شاه باز آمد
 خود ز تیر آفتاب راجه زبان
 تا عزیزش نکر و جسلوه نکر و

در این کتاب که در دسترس است
 از کتابخانه کتب خطی
 در شهر تهران
 در تاریخ ۱۳۰۲
 شماره ثبت کتابخانه
 ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰
 شماره ثبت کتاب
 ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰

مکتب درین شهر از زمانه
کرده اند و درین شهر
مکتب از زمانه و با این
مکتب از زمانه و با این
مکتب از زمانه و با این
مکتب از زمانه و با این
مکتب از زمانه و با این
مکتب از زمانه و با این
مکتب از زمانه و با این
مکتب از زمانه و با این
مکتب از زمانه و با این

پیش ازین که چه مسرور بود
شبه چو هم نام گشت با برام
پر کوزان جمال چون خورشید
عالم سراز و جوان گشته
هر که در یاز قفس خبار کند
ملک بگذاشت از خداوندی
هم آورد در اصل و از پیکار
آرزو بود ملک را دل و داد
این تحمل که شد تحمل کرد
همچو مدد محاق و با عنایت
ملک او ملک روم و چین باشد
چاکرش از سلطان و مکت باشد
کنیش از شاه چین کند آهنگ
ملکش بر عیسی و چین باشد
سوریش را همی سازد چرخ
بر سر حق بناده و اسر ملک
داده مردیش خیر و ملک کنین

نام برام بخش آهسته بود
بعدا کبر نهاد چو بخش نام
و امن بخت و استیمن امید
دین و دولت بدو عیان گشته
ماهی از تابه کی شکار کند
جان نکهداشت از خرد مندی
ملک میراث تیغ حیدر وار
آرزو در کنار ملک نهاد
خاک را مال و آب اهل کرد
شاد رفت و شهنش آمد باز
من چو فانی ز حم چنین باشد
در بر در کش و دست باشد
اهل چین را ندانی از سرتک
هر که حق پرورد چنین باشد
تا بدانی که نیک و اند چرخ
را که داند که کیست در ملک
از تو برسم کونکر دست این

لاجرم زین سه حرف بخش و جا
 بود دنیا و بخل دین دارد
 در دو عالم سخا سجا جان دمال
 با هشتت خلق او ایاز
 گفت او چون بخش آرد ای
 گفت در بذله از پی بدش
 مشرک آن روی خوب بد چو ما
 جهان داده رزکانی را
 آسیا کر خلق او پدید
 تا که بگریه مرورا بزدان
 بخش ز بیم او بد هوش
 پیش رایش کران رویت قدر
 میوه شاخ جود او هموار
 زاید از خلق او چو گل نسیم
 هر کجا خلق شاه ما باشد
 چو بقای هشت پانده است
 نسبت از وی گرفت خلق و

چون که فرزند بر دو عالم تا
 بر دو کستی شرف بین دارد
 نه فرایش کند دلش نه زوال
 زان نترسد همی ز مرگ و نیاز
 تو جهان بخش بر جهان بخشای
 صاعف الله ملکه عدش
 در زمان گفت لا اله الا الله
 صدقه جان و زندگانی را
 در زمان ز آسیا کیا روید
 خشم چون آسیا است سرگردان
 آسیا و ارباقان و خروش
 پیش عکس هتی دو بیت خدر
 همه جا رسیده طوبی وار
 دست کل همچو زکس از نسیم
 یاد مشکت خطا خطا باشد
 بخش همچو نوسه آینه است
 خدایت از جود او موجود

جان و دین عظمت با مالش
 دل و دین از کت با مالش
 هر که باید از دین با مالش
 تا جان بجزند و دین با مالش
 نیست و بدو از دست زود کند
 مال دین و جود چون حساب دین
 شکر را به چو سکن سکن
 چون دل و دستش با مالش
 سنجید چو سکن سکن
 ۲۲۲

دولت از داد و در حق
تو که در انصاف از عدل باریست
دو بود در دنیا و در آخرت
چون از عدل که او می بود
مردم از حق که او می بود
که اگر کسی بی عدالتی
باید از زمین دارستی
دولت است از سگاری
باید

عادل علی از وی آموزد
نیست با جودش از بی مقدار
هست خواهند خواه بخش شاه
میرکز جود و ظلم دار دستیر
جود و عدلی که در شه سوخت
امن او زیر پرده است کین
الف عدل او ز راه صواب
عدل او در سراسر نفس و نفس
که چون آدمی شاه بنید
عصه عدل شکل از د او
از بی عدل چون چشم آید
که شد از عدل شاه شاه
خلق او مایه نظم و انصاف
در هر دو کف همه مصومان
ابر علی که عدل با رشود
گشود می را که عدل عام ندید
شرح را دست یار او داد است

عدل او چشم ظلم برود و مرد
سیم بازار کرد در بازار آرد
هر چه شاهان عصر خواسته خواه
خواند او را تو موز مانده مورد
باز فی ملک را قوی نیست
محملم کشته فتنه عمشین
الف داده میانش و آب
افت چند و کس آمد پس
چند غریب بچین و روم رسید
نازه مشک شد دل از یادش
ولش اندر میان چشم آید
کرک با بیش دستگانی خواهد
عدل او دایه ضعیفانست
عدل او برد عامی مظلومان
تیر ماه جهان هجر شود
بر تر از نامش ایچ نام ندید
ملک اپای بند او داد است

دو سکالی
یا در نوبت خویش
که از راه محبت افکند
بر گیر ما دهند

نقد بر

پا و شاهی که راست رونود
 عدل این شه چو رفت در صفت
 از شرف یافت چون جوان
 گشت و پوستنبره از تاب
 چون ز قرآن برکش و گشت
 از پی کسب بخش و جا بهش
 ملک از از بهر جاه و فرمش
 شد ز بوسه شهان بهر مثال
 ابرو دریا غلام گفت و بیند
 کان و دریا برش بود درویش
 بوسه چین آفتاب در ره او
 وز پی زینت مقبول درش
 چون شود ملک پای سر کند او
 سعی او با زوی دلیرانت
 در خطا پوز بند و زود گذار
 مانس سکن شریف و دیمیم
 بهره غرم او مستد رومی

رزغ باشد ولی درو بنود
 تیغ را سبز جامه کرد از رنگ
 چوب تنبره خطبه او جان
 گوهر چتر او بجای شهاب
 دشمنان مانده از فرغ در بند
 بوسه آلود چرخ شد رهش
 بوسه جانی شده است که
 خاک درگاه او بلال بلال
 در وفاش بر استی چو بیند
 بخشش او ز هر دو باشد پیش
 خاک رو ب آسمان زد در که او
 در بر و بر درند خیر و شرش
 چون بیفتد زمانه بر کند او
 سهم او پوز بند شیرانت
 در عطا سخت هر دست هم
 خاطرش با قد نسیم و کریم
 باعث حرم او مشید جامی

از صبر عالم و راسته
 در عین عین
 چون به آفتاب از جمال او بخت
 بوزد می رخ که ای در دست
 سال پیوده کان چو نایب
 سر و دانتش چون بود خندان
 بنده شد و چش ازین زبان

صبرت کنه
 و نام دوی
 بجزایب ترا
 صبر
 آواز غمگین
 نوشتن بر آیه
 صلیب
 آواز این
 آواز ضرب

ای بیچاره که کنونی با تو در حال
 بیچارگی و در دین تو چه کار
 تو ای که در دنیا و آخرت
 با من در یک کتبی و در یک حال
 تو ای که در دنیا و آخرت
 با من در یک کتبی و در یک حال

ملک بر روی خطبه شه و او
 ایت دولت که دولتش دارد
 مرکبش سبیت فکت دارد
 کردان تیغ دست خنجر کوش
 دشمن و دوست را چون چو سح
 نتوان زد به پشت او نخچیر
 که چه کشتی بر آب دارد مر
 سوی است از فرزند چو قدر
 سهم او همچو سهم کیتی دار
 پایی او دست مرک را نام
 دست دپایش چون صبح گشت از
 وارد از دیده مهره بازمی خ
 که بر لعل بهر بهامی بود
 کم نبود از مبارزی در جوش
 گاه تنگ از جهان بر آرد کرد
 سرش از قسبه هوا و شاه
 تحت ملک است و منده سقا

ظلم راه طلاق با این و او
 که همی خدمتشنه بگذارد
 وزیر بی صورت ملک دارد
 اشبهی تیز سیر پیکان کوش
 سینده و شان را چو کرد و چو
 که تنگت بود همه تقصیر
 اسپه کشتی است در بیابا
 سوی بالاز است همچو مشر
 کوه را با زمین کند هموار
 که کسی زو کز جنت نتواند
 بدد گاه روز وقت بهار
 چشم بد در آن دو چشم کوه
 باره او بدست و پامی بود
 که سپر است بود و خنجر کوش
 بر ز جعفری کند ناورد
 دمش از قبله زمین از اوند
 کوه از و پریشیزه و ماهی

صفتی صمد و خصاله

عرشش اگر بارگاه رازید
 هست چرخ از پیش دوران
 روز و شب با نماز و باروز
 تا شود سپهر عدل و جاه ملک
 اجل از نام اوست هر ک طلب
 عدد نام اوست هر که نشت
 بر بهت نامی شه خوش نام
 از پی شمع و ملک تبه کمر
 غم او تیغ ملک را غمراست
 زیر عکس برای جان و جهان
 ست پامی از نهب او چون
 حکم که نخواهد از یک مشت
 برکت سازد نماز و دست چین
 روح تازه شود ز دیدارش
 مهدی وقت و عیسی حالت
 پر بازوش از خط تقدیس

شاه بسم شاه رازید
 هست قطب از چو تنگ میدان
 پاسبانان با هم سپروز
 که کوه چون کلاه ملک
 خسر از علم اوست برک طلب
 هست بر امشاه و بهت شبت
 سر خرویت بر فکات برام
 پیش علم علی و عدل عشر
 حزم او تیر ملک را سپر است
 صد هزاران دست و یختران
 زرم کردن ز علم او کردون
 حکم خرم طبل محسه و پشت
 مرک سوزند از زبان چون تیغ
 مرده زنده شود ز گفتارش
 روز و شب در جدال دست
 ظفر و تیغ کشته عز نبیس

۳۲۶
 این کتاب است بر کتب
 و غیر این است و هر کس
 این کتاب را در آن صورت
 مطوع اوست و هر کس
 عیسی و کبری که بهت از او
 روز و شب در آن صورت
 که از او را جهان
 را پیش از آنکه
 این کتاب را در آن صورت
 دخت بر کلاه و بند
 شمشیر و کلاه و
 بر کلاه و بند

کهن
زمنی از پهلوانان
که برین باغچه

کهن
پست گنجینه کهن
که در آن گنجینه
پست برنجینه بودیم

تغییر کسری نام
شهریت اندر کتان
که در میان بران
از و نام ما شاه

عیال
نام کی اورا حیا
هند که سلطان مجور
پد خالک و کاک
یعنی مطلق پادشاه
استوار شده

از پهلوانان کهن
که برین باغچه
تغییر کسری نام
شهریت اندر کتان
که در میان بران
از و نام ما شاه
عیال
نام کی اورا حیا
هند که سلطان مجور
پد خالک و کاک
یعنی مطلق پادشاه
استوار شده

اخترانی که حال کرده اند
که بخت بدست شاه درون
از قف بلیک شه کثوره
بر کرد و بخواهد او بسنان
تغییر هم نام او چون توزد
خبر او چو قاف کاف شود
تغییر او بر عد دست رتا خیز
ز بر شمشیر ملک بارنده
که بخواهد به تیغ موسس وار
بر کشد فلک تیغ سنه و ریش
خمرش هست روی ملک افروز
سایه تیغ اوست بر جسیال
اتس جان دشمنان تعینت
عد دشمنان تیغ ملک
کونی اهل وجود اهل عدم
دزد تیغ شاه باصوالت
صفت کز ریش ارکتد ادا

تغییر او را اهل کیا خوانند
گاه بر دشمنانش گردید خون
شاه مرغان بیکند شه پر
آسمان را طبق طبع آسان
کین که ارمی ز تعیش آموزد
قاف از ان بومی با ذراف شود
شیر شمشیر او بید و گریز
چمن ملک را بخارنده
تخت رود می کند دریا بار
دلق کهنیت کر کن ز سرش
بیکس رامی ساز ایلک سوز
هست پوسته هترین اهرال
راست کونی که مرگ رعیت
دزد تیغ باستغ ملک
هست بر تیغ شاه هر دو بهم
عد و خلق کشت در خلقت
کوهر ادم فرو شود ز صدا

خصم از بیم او که پیکار
 این بود چاره اش که ز زال
 بر که بر یاد او تو شد سه
 خصم از دم زنده به پیکانش
 بر کیش چون جز از پی حق نیست
 زخم کز رش نمود دور یکدم
 آنکه با تهنی می بند تراود
 روم و چین را چو قتان آید
 جو چون دور پسج دم در
 مردشان پیش مرگ نقش انگیز
 هر تو رنگ و جامه همچون کجا
 خصلت زشت کرد در ریش
 زخمی بوده آب و گل همه را
 لوهوری زبک در غنم بود
 بر سر تیغ او ز عشق علم
 کرد چون که سنک تن بود
 کرد تا که زفته تاج کلاه

نقش روی سپر کند ز تمام
 که ز هیبت زبانش کرد و لال
 جگرش خجری کشد بروی
 ره نماید زه کریانش
 اشب و او هست این غایت
 کشته و کور کنده هر دو بهر
 بند راه چو طبع خویش گشاد
 چون دل دوست نیز بنجاید
 کار چون زلف یار خرم در خم
 ایشان خامه گوش رنگ آمیز
 همه تقاش مستیره خانه مرکت
 حسن غازیان بر همه شان
 رحمتی گشته جان و دل همه را
 راست ماتم سراسی آدم بود
 جان شان بوسه زن او و چو ظم
 پیش او آبنین کفن بودند
 شاه بر ام شاه را مشکاه

علم زبان این است که
 زان راه امروز بر در بیان
 هر دو بهر کس که
 دل از بیم و هوش
 زان و درین بر خصم
 هر چه که درین
 در غایت این جهان
 در راه از سر بر نشود

نزد همه رنگ زاده با سر یک به نفس و کارخانه کرد

از درون دیده ام که در آن
 در آنجا که در آنجا
 در آنجا که در آنجا
 در آنجا که در آنجا
 در آنجا که در آنجا
 در آنجا که در آنجا
 در آنجا که در آنجا
 در آنجا که در آنجا
 در آنجا که در آنجا
 در آنجا که در آنجا
 در آنجا که در آنجا
 در آنجا که در آنجا

ایم از بیم او دست بخت مجید
 خصم در پیش کردش ارطقت است
 خصم راوش ز بیم آهر من
 مغز را خرم شاه خواب برد
 تا بید آتش فلک سیحون
 نوک رمخش بمانده تا محشر
 رای رایان به تیغ کرده قلم
 بر کجا شاه ما بافت عنان
 هر چه از جان دشمنش کا هر
 تربت عزت تا بنا افتاد
 نازد دیر و نیرزه بود آرزو
 جزع کیران بیز در ع جواب
 بسته جایان ز خلق خنجر حش
 سینه را به خنجر روشن
 در زده آفتاب جامه نیل
 کشته کشتی اهل ز خونخواران
 رویشان چون فبید در دانه

حرم از امن او دست بخت مجید
 همچو دنبال کردم فلک است
 جان بر شوت پذیرد اندر تن
 آب را خرم شاه آب برد
 هم بر آن آب نیت آب کون
 فرجه در میان خصم و حشر
 نیرزه را شیر کرده شیر علم
 شیرایات او شود همه جان
 همه در جان شاه آفتاب
 انچنین شاه را نذار و یاد
 سر بر دین و پامی جو زا دوز
 چون کبوتر مطبیده در منبر
 دیده جو بان چشم پیکان کش
 کرده چون لعل مهره کردن
 ز آسمان پیل پیل کشته نیل
 گریبدمی اهل هم از یاران
 چشمان چون قید مرغ آرزو

روح در دست مرد خون کرده
 بنده و پیوند کرده از سرش
 نعل از دمه با ربایینده
 کوس در گوش دل خردم خردش
 صبح خصمان چو شام و تیره چو
 رفت چند ان بزیر مرکز خون
 کشت خونخواره در صاف بون
 روی صحرای شیر خورده اجتم
 جانشان از تری روان با شیر
 گوی زن با دپای آهین
 بر قصاتنگ مانده راه کذر
 همچو ماهی بنجنگ خشک نموش
 پشت چو کان زگر ز وسط کوی
 رسته بر رخ شکر می بشکوه
 خصم رارح چون الف در بیم
 جان خصمان ز بیم تیر و نشان
 کوه دور یا همیشه دامن

اردوهای زبان برون کرده
 گرز چون سرمه و نشان چون چشم
 چرب و ستان پستی آینه
 تیر و چشم مرد مردم پوش
 دل خصمان دپوشیه شهاب
 گرز کز تیه لعل شده کردون
 خصم در پای اسپ خردا کون
 آب در یاز خون چو آب فغم
 ظفر حق سوی سپاه و امیر
 از سر آن سهر ان بیای ز بدیم
 از در جان خصم جان نطن
 مرد بی دست و پای جوشن پوش
 سینه کلین رتیه و دلهما جوی
 هر یکی چون چادر بن بر کوه
 چشمش کرد و همچو جان در بیم
 جمله برداشته اجل خصمان
 موج میزد در ان زمان از خون

کوه در دستشان میان بنجار
 چون بیابان تیره چو
 غنای بریده
 آن زمان لاله لاله
 و همها و ال این بیابان
 فضا کاره از ارادت او
 که در این دو راه
 در کردن بی کردن

سبب
 غنایت از
 امر حق چشم

همه
 تیره
 بیابانها

مخلص
مانند

که زیندی بود بکلیت در آفتاب
خوشی است در وقت روزگار
شست خندان شدند از آنجا که
بهریج را عجبی تا پیروزان
مغی و شان ز دانه هم گرفت
جان با نشان ز خانه هم گرفت
که چون غان نیز آید و بدید
در عوایدان روزگار
که در چشم کباب بر آید
شکست از تن عبد او بود
زبان نشان و تیغ بود
خشم را در دمان که نماند

شاه خورشید قوس کرد و نترس
رایش را اگر که بخت بچک
شده در کرد روی روشن او
کرده خورشید را می شده کردن
روی چون آفتاب دل چون
چون به تیغ دست فستج کرد
رای شاهان پیش رایت شاه
همچنان رنجیده کوشش سر
زان الف شکل نیزه از سر چشم
بانجیا زار بیم بر لب چاه
دلوهای دریده تا ز کشان
کز کس اگر شکانش چون صلصل
تا خد نکش جدا از پیکان بود
بدی از شکر شده ز غنبت است
که زیاران او نبود می حرکت
هر که هست اندرین ولایت
شده ز بس خون کبر بخت از شش سون

شیر آتش سنان ابو کبیر
همچو در دست ماه هم نور نکت
همچو جان بلال در تن او
ماه رویان مشتری دندان
چون رده کنگشان کمر شمشیر
همه عالم پیش او بود جو
همچنان شد که روی آینه راه
که بخت بود بخت بخش زر
چشمها کرده همچو های دو چشم
شده از بیم سپنج و نادر شاه
رشتهای بریده از رگشان
لاله منقار بود و کل چنگل
بدی اندر میان پیکان بود
سوی بدر رفت و هم بدست
کرده بود پیش هم زبان کی
از سر جمل بود ز سر قدر
کوی یاقوت شد زمین از خون

بزرگوار
تو از پادشاه
بزرگوار

۳۳۶
افغانی که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد
بزرگوار که شاه کرد

تا زکی گشت ابر گریانت
تیغ باید که خون پذیر شود
دستها را به تیغ و ریح ارستا
شده که خواهد که جاهد دار و ملک
ز آنکه نبودت سزوم و خضر
هر که که که بی شکوه بود
بی صلیب و صلیب کیرا کیرا
دولت آرامی بازوی چیرا
آب بهران تیغ و تیرستی
ز بر راهن براق دریا ساز
گردسم و دراز و پهن بران
شاه بی تیغ باغ بی میخت
ز آنکه بی تیغ دین نیافت قرا
جبرئیل آورید و گفت بران
بر سول آنکه ناور و ایمان
نیست بی تیغ ملک را رونق
کوه شایسته بر زمین شکوه

تا زکی ملک تیغ خندانست
ملکت بی تیغ کی چو تیر شود
ز آنکه دفع از چپ تیغ از راست
بیاست نگاه دار و ملک
جز به قحطی نگاهبان کمر
کمر مال و خشم کوه بود
چون طنین کی شود صریر
ملکت بالای دست و شمشیر
چون دگر آبا کینه ستی
ایر بر برق پانی رعد او آرز
خوش کهن سر ز چشم خرد سران
پایان دین و ملک رعیت
ذو انقاری عبیدر کردار
خون این مشرکان بگرد جهان
خونش از ذو انقار زود بران
ملکت حق تیغ شد مطلق
تیغ دارد چسبند از دوه

ملک پرورده زير دامن کرد
 هر که از دل نخواست تعظیمش
 چون کمر بست شاه بهر جدال
 کرد چه بسا صلاح تا اکنون
 شه کنون در پشت محشر او
 امی ز محمودیان ششم ز عدل
 نامش شمس بیت لیکت سومی خرد
 یک دو و سه ز چار و پنج کت
 تازه روی از تو شاخ و پنخ جهان
 امی برو آفت نکارستان
 دولت از تو بهشت کوی شد
 پای بس تو با منده با موی
 خاکبوسان در کت به نیاز
 از فی خدمت تو اندر حال
 تا جداران رگینت بوس شده
 ملک هند نایب تو بهت
 شهبازان ز تو رسید بکام

جان کند داشت او باهن مرد
 بام بوست پوشش از نمیش
 خانه دشمنان شمار اطلاق
 خنجرش لعل پوش بود از خون
 سبز جامه چو خورشید او
 چو ششم دور انبیا احمد
 در جل نقشش بود شصده
 چونگه شش دانگ شد یکی در
 سخت پامی از تو چار پنخ جهان
 وی بخونوبهار خورستان
 روز کار تو تازه روی شد
 طوق دار تو کردن کردن
 کرده خاک ورت چو سینه باز
 کرده از سیم صده هزاران وال
 وز تو جمله عمل بپوش شده
 همتر سندیافته ز تو سندی
 کرده سعی تو با هزارا کرام

۲۴۵
 از مجلس درین از روی
 از نامهای تو خیره شد خورشید
 و درین نامی و طفل بود
 که از انباری فضل در نمود
 درم بر م بندگی کس بود
 دران در جهان چون تو بود
 از زین خاک در تو دور عالم
 از زین بار خوار سپید

نیز

۲۴۵

۲۴۵

همچنان آید از تو در دل نور
 ملک و ملت موفق از تو پیش
 یافت از سی تو سرافرازی
 ملت از تو جان که خور زهر
 که بیخ تو نیستش همه
 هنر نفس تو همچو همه حمت
 باد غم تو جان نکلین است
 جو تو همه جان آدم را
 زورق زرق را که ایست
 از پی قدر است امی خوش نام
 شیر اگر با خمی تو روز کند
 طمع از آنکه چاکرت کرده
 امی همه و داده چو قطر این
 بر جهانی شده بیکدم شده
 باره چون شمس بر فلک راند
 تو چو شمس و قمر گرفتی ملک
 این ستانده وان ربا بند است

که خوشی جان ز خوشه انکور
 دین و دولت بروی از تو پیش
 دین و شریع محمد تازی
 دولت از تو چنانکه ماه از مهر
 چون لکن بر نیامدی خورشید
 که همه دین و دولتش همت
 آب روی تو تا زکی دینت
 پایاست عرض عالم را
 جان او باد و پامی او آفت
 قمر چرخ شد کنون همه ام
 کام چون شیر خود نوز کند
 هر زمان آسمان سرت کرده
 ملک گرفت شمس و اریستخ
 خد خد ایشه علیک عین اقتد
 تا ز تیغ نور نقش اند
 زان به تیغ و سپهر گرفتی ملک
 لاجرم هر دو ملک پانیده است

بی که هر چه در بر کرد
 سران کرد تا آنکه
 همی از اول که ملک همی
 در دو دیوار زرد روی شود
 چون به بدینت ز روی تو
 همه چون نه که پیش را
 من ز یادیم اندین عالم
 ملک میراث که بر کوینت
 ملک شمشیر ملک بر دانست
 خصم تو ملک جیب و جیب
 او در که تو است خدایا

قطر
 برای

هست عدل تو دوزخ همین
 که کمر بند کوه در کبری
 آمد خصم با تو در میدان
 کرده از سم بر غم اخترشان
 آب و آتش بخواند او را آب
 جز عدل تو نیست اندر کار
 کوفی آموخت عقل و آلائی
 فتنه را داد امر امن تو خوب
 پیش عدلت بهار جان افروز
 عدل کسری چو ظلم با عدلت
 بنده عدل تو قیامی جهان
 عدل و تائید جاه شاه بود
 چون دل عدل باز شد بر تو
 عدل مر مرگ را بریزد آب
 بست حال دل ستمکاران
 عقل را شکر است روح افزا
 شرع بر عقل مستعدن باشد

سنج تو سنگ مقناطیس
 نو در راه چو گاه بر کبری
 زخم مو تو بغضت کم در جان
 باد پای تو خاک بر سرشان
 آن صدف خواند آتش آتش
 و در باش تو در سرس مصار
 از تو این بلکت بالائی
 آب را بر آب سنج تو آب
 نزد عقلت سپهر پیش آموز
 بذل حاتم چو نخل با بذلت
 در کنار جهان منرا می جهان
 غیب اندر کله چه جاه بود
 در دوزخ فراز شد بر تو
 جو در فتنه را به بند خواب
 خوش و اندک چو خواب بهاران
 عدل شاطله است ملک آرا
 ملک را عدل پاسبان باشد

۳۴۹
 سلام من به
 شاه بایطین دروغ زدن بود
 زانکه که تو بقا بود خوشوار
 فضل فی تنبیه الملک
 حکم اخلاقی
 ای از انصاف و ملک الاله
 از عدل را می شن بالان
 حکم از روی عرف و دانند
 در سال و ماه بنما بند

بارگیر

عالم سوز

عدل پالان
والا

در آن سخنهای خوب غره مشو
 عدل را چند شرط لابد است
 هر کس از بسد انتفاع ترا
 الا مان الا مان مشو غره
 من مایه من نیم چو دیگر کس
 کربشی در همه جهان رنجور
 کرسی ظالمی بدی شومی
 تو شومی روز حشر زان با خود
 عدل رفت و بجز فساد نماند
 هیچکس را تو استوار مدار

در آن سخنهای خوب غره مشو
 عدل را چند شرط لابد است
 هر کس از بسد انتفاع ترا
 الا مان الا مان مشو غره
 من مایه من نیم چو دیگر کس
 کربشی در همه جهان رنجور
 کرسی ظالمی بدی شومی
 تو شومی روز حشر زان با خود
 عدل رفت و بجز فساد نماند
 هیچکس را تو استوار مدار

همچو تو دامنستان عدل منو
 چون نباشد بشرط عدل شکست
 می ستاید ز کونه کونه جدا
 می نیرزد بد بسته تره
 پیش ما دم ز ترهات هوس
 هست بیکه تن تویشی معتد
 برساند بدی منطبلومی
 وان زمان حسرت ندارد و سو
 در همه عالم استماد نماند
 کار خود کن کسی بیار مدار

التمیسل فی البیظه من نوم العفله

دید یک شب خواب عبادت
 گفت ای امیر عادل خوشجوی
 با تو ایزد چه کرد بر کوه حال
 گفت ازان روز باز تا امره
 کار من محب بود با غم و درد
 گویندی ضعیف در بعد اد

پدر خویش را عسرها گاه
 حال خود با من این نشان بر کوی
 بعد ازین مدت دوازده سال
 در حسابم کنون شدم پیروز
 عاقبت عفو کرد و رحمت کرد
 رفت بر پول و ناکهان بقیام

تاریخ

رضای

رکبش

۳۵۲
 در عهد وصال و عاصی
 در خود را می و ساسی
 در از این کسرا بود با جاپ
 با تار و صیبت سلطان خوار
 رفت میری بین مهم و حال
 فاد و بونیکان
 کشت او و فاد و بونیکان
 عامل ابله از خان کردار
 جان می بود و کرد و کار
 عیب از آن حکم شاه با پیش
 شاه با کور آب خورد و بد
 شاه را حکم چون روان با پیش
 عالم از عدل و جان با پیش
 بی...

بود سلطان بعد از زمان مشغول
 گفت سلطان که بر من این باشد
 که بران نامه مرد کارنگر و
 زار بجزوش و خاک بر سر کن
 زن بکت گفت ساکن ای سلطان
 خاک بر سر مرا نباید کرده
 خاک بر سر کند شمی که و را
 بشنید این سخن ز زن سلطان
 گفت کامی چنین خطا گفتم
 خاک بر سر مرا همی باید
 که مرا مملکت بود چندان
 مایا از آن زمان چنین فرمود
 زین غلامان مایکی بکرین
 که بود مرورا غلامی مسیت
 کار بر مرد بکبیر و سخت
 نامه در کردن وی آورد
 پس منادی زد بشهر درون

سخن پیر زن نگر و مشغول
 که و هم نامه تار و ان باشد
 آن عمیدی که هست در با و
 پیش ما در حدیث بی سرو ب
 چون بزود مر ترا نشان
 نبود خاک بر مراد خورد
 نبود در زمانه حکم روا
 شد پیمان ز گفت خود بزبان
 که حدیث تو من بر اشتم
 نه ترا کین چنین همی شاید
 که در آن ملک باشم فرمان
 که سخن پیش ازین نداد و سود
 که رود ز می نشا چو باد و
 نگر و کین عمید ابله کست
 پس مرا و را نشه و کند خست
 تا ز بد هر کسی پیر همیشه و
 گانکه از حکم شاه شد بیرون

پس اگر حکم او نباشد حرم
امر سلطان چو حکم بزوانست
لفظ سلطان که گفت از من شایسته

نکنند هیچکس ملکش عنبرم
سایه ایزد از پی آنت
بت سلطان همیشه ظل آگه

فصل فی عفو ملک و صفت عدل

احف قیس را غیاث و میر
کامی امیر این جماعت ضعیفان
که بحق بسته اند حکمت کو
عفو کان هست بر دین دار
تو ظفر خواستی خدایت داده
هست نزد خدا و خلق ای شاه
من ندانم ز جمله اشار
بد و نیکی که در ستور و دست
جز سیه روی وقت بیداد
شغل دولت که از ستم سازی
چون ز داد و زرامی خویشی
هر که اندر جهان ستم جویند
خلق پایه است و شاه بدست

گفت روزی ز بهر جمعی امیر
از تو پرسم که هستی از طرف
در خود از باطل اند عفت که
از برای چه روز می دار
اوز تو عفو خواست نار می
شکر قدرت مستول عذر گناه
پرکت هستی ز بیگناه آزار
از دل شاه نیک و شاه بدست
نکنند سپهر زکیان شادی
چه بود خبر که کردی شادی
چه کنی بر سر و د خود بیداد
درد دیوان آدمی رویند
پایه که کردی اگت سایه

ایزدان است که در هر جمعی
است با ایشان و در بار کس
باز و زکار از روی و در
ایزدان است که در هر جمعی
است با ایشان و در بار کس
باز و زکار از روی و در
ایزدان است که در هر جمعی
است با ایشان و در بار کس
باز و زکار از روی و در

نیز

نیز

۱۱۶۱

مردمان
نیز
مردمان

۲۵۴
 شاه روزی بیابان زاده از زری
 و آنکه دانست که از زری
 شاه روزی بیابان زاده از زری
 و آنکه دانست که از زری

نیست بر ظالم از قن و زین و مال
 شاد غمخوار نایب خرد است
 مرد غمخوار مرد دین باشد
 رنجبه دارنده کم زید چو کس
 شمشیر جانها چو رنجبه داشت
 خلق از او ز خلق دلریست
 خشم خود جسته سوار دای
 خشم چون تیغ و علم چون زره
 خون ناحق نگر زری میسج
 خون ناحق ز کارهاست بر
 امی شهنده در این سر می سر
 چون سه از تو نیا فرید خدای

خبر مگر خوشش ایچ چیز حلال
 شاه غمخوار مرد نیست دوا
 هر که او غم خورد چنین باشد
 هست فی بیخ از ان زید کس
 عدل او جان او بیدار است
 هر که اختمش از خردش است
 خرد خویش را تو خوار مدار
 تو صی آن کزین زبه که به است
 ور نه نارجمیم را به پیچ
 خون ناحق کتتیر و زبر
 مخور این شربت شراب غرور
 توبه از خلق بندگیش نامی

صل فی حسم الملکت و عنوه

جامی بود جام نوشه و آن
 دل خازن ز بیم شه بر خاست
 خازن از بیم جان خود شباب
 جان خازن تباقت از پی جام

دید از و شاه و کرد از و پها
 جام جستن گرفت از و چیت
 هر کسی را در کرد عقاب
 بهم شه جام کشت خون آشام

کرده اشارت بخنده بی باز
ایست بخودن آنت بخشیدن
گبری از درد بر گرفت آزا
چه کنی پس چو دست رس مگر
بیچ کونه مدار ازین و از آن
بزبان میخراش جا بهنارا
آخر الامر دین تراش و خراش
ظالمی کو بجورشه معرفت
کرد او بهر آب و نان تو کرد
خون بصورت مسمی نکویم
خون او خور تو از دعای عمر
شاه چون عادلست باید بود
روز در دشمن بجو دکوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل
در شبانی چونیک بود کلیم
تا شبانی نکر در جسیوان
عدل در دست انکه داد گرا

کین از ان جام هست گفت
اینست پیشیدن آنت پیشیدن
نیم از آن پس بود سلما ترا
تو و از ردن ستمکاری
نه ز فغان و نه دست وقت ایست
ز تبری تراش نا هسارا
با نکت مرکت شود بعالم قاش
جو راوشانه کشت و جان تو
خونش خور که صلال خواهی خود
تو بهانه مرین و کفره متن
که دعای سحر به از خنجره
با سپاه و رعیت از پی سود
شب تازی بر از پوشیدن
و پیغمبر می زنده عادل
و او پیغمبرین شد کریم
کی شبان کشت بر سر از آن
ناوک مرک را انکو سپر است

۲۵۵
کین از ان جام هست گفت
اینست پیشیدن آنت پیشیدن
نیم از آن پس بود سلما ترا
تو و از ردن ستمکاری
نه ز فغان و نه دست وقت ایست
ز تبری تراش نا هسارا
با نکت مرکت شود بعالم قاش
جو راوشانه کشت و جان تو
خونش خور که صلال خواهی خود
تو بهانه مرین و کفره متن
که دعای سحر به از خنجره
با سپاه و رعیت از پی سود
شب تازی بر از پوشیدن
و پیغمبر می زنده عادل
و او پیغمبرین شد کریم
کی شبان کشت بر سر از آن
ناوک مرک را انکو سپر است

کوش
کردن خود
کسانی
کسین
مردن چین
برزی از آنراک

رست و
نیز در پورا

طلام
بغ و غیره
مولا خانه که از
چوب سازند
عرا و در
بالا خانه
نیز آن

هم
بروزن کیم
کاروان

ای بابای زاده ای جباران
ای بابای زاده ای جباران
ای بابای زاده ای جباران
ای بابای زاده ای جباران
ای بابای زاده ای جباران
ای بابای زاده ای جباران
ای بابای زاده ای جباران
ای بابای زاده ای جباران
ای بابای زاده ای جباران
ای بابای زاده ای جباران

شاد جابر ز ملک دین نهان
دل شه چون ز عجر خوابه است
عدل شه نعمت خداوند است
شاه عادل چو شتی نوح است
شاه جابر چو موج طوفانست
باشد اندر حشر اربع آبادان
طالب شاه عادلست جهان
هر که دارد پاد و دین عالم
که نه عهدی بست عهدی شد
توبری شود چو رود عهدی
باستم شور مملکت شورست
فرا انصاف و زیب شکست
ساختن راست شید بر کردن
پادشاه مصلط منهدور
از خدای و اهل بی آکا هی
ای بی تاج و تخت مرحومان
ای بی رایت عد و شکنان

جان با انصاف طبع در تنهاست
او نه شایست نقش کرمانه است
چو را و پامی خلق را بند است
که از و امن و راحت رحمت
ز و خرابی خانه و جانست
عدل شه عیث و چو را و طوفان
تو نیست خوب کن جهان بستان
بجدای از بود ز عهدی کم
کو بدین و پاد عهدی شد
کافر مگر نخواست عهدی
بی الف نقش داورمی دست
بیج بیداد و شلخ بیدیت
سوغتن راست بید را مونا
از خدای و ز خلق باشد دور
ایمن از ناوک سحر کاهی
نعت نعت از دعای مظلومان
سرگون از دعای بیوه زنان

محصل فی سیاسة الملکات و عدله

روزی از روز با بوقت بهای
 وید زالی نشسته بر سر راه
 بر تن از جور و ظلم پیراهن
 هر زمان گفت گامی ملک فریاد
 چاوشی رفت تا کنه دورش
 راند محمدا سپ را بر زالی
 کین چه آشوب باهک و فریاد
 کنده پیر ضعیف سیره روان
 گفت زالی ضعیف دور و بشیم
 پسری دارم و دو دختر خرد
 در غم مان و جامه ایشان
 خوشه چنین بوقت کشت دور و
 سال تا سال ازین بود نامم
 بر من این حسیت جور تو پیدا
 چند ظلم و رعیت آزدون
 بودم اندر دهمی می مزدور

رفت محمود را بلی بشکار
 رویش از دو و ظلم کشته سیاه
 از گریبان دریده تا دامن
 بر همه داد و بر زنی بسیداد
 دیدنا گاه شاه دستورش
 ز آل را گفت باز که احوال
 باز که گز که بر تو بیداد است
 آب حسرت ز دیده کرد روان
 کس نیاز از دار کم و بشیم
 باب ایشان دو سال شد که بزم
 سیدوم بر طریق درویشان
 از زن و با قتل و کندم و جو
 تا کنونی که من تن آسانم
 آشنه امروز را بود فرود
 مال و ملک همگان بدون
 از برای یکی سببه انکور

دی سر راه بود درین بنای
 بسندم هر روز نامم بر سر راه
 بر تن از جور و ظلم پیراهن
 هر زمان گفت گامی ملک فریاد
 چاوشی رفت تا کنه دورش
 راند محمدا سپ را بر زالی
 کین چه آشوب باهک و فریاد
 کنده پیر ضعیف سیره روان
 گفت زالی ضعیف دور و بشیم
 پسری دارم و دو دختر خرد
 در غم مان و جامه ایشان
 خوشه چنین بوقت کشت دور و
 سال تا سال ازین بود نامم
 بر من این حسیت جور تو پیدا
 چند ظلم و رعیت آزدون
 بودم اندر دهمی می مزدور

زاو
 تا همی با بر پدا
 بر گرفت آن
 پذیرد
 زان

۲۵۸
 این کتاب از کتب نفیسه است که در کتابخانه
 سلطنتی موجود است و در این کتاب
 از کتب نفیسه است که در کتابخانه
 سلطنتی موجود است و در این کتاب
 از کتب نفیسه است که در کتابخانه
 سلطنتی موجود است و در این کتاب

من ز گفتارشان تبرسیدم
 بر سر راه تو دیدم گفت
 چون تو حال خویش کردم در
 گریه ایم ز نزد تو من داد
 آه مظلوم در حسرت بیقین
 در سحر که دعای مظلومان
 بشکند شیر شیشه را کردن
 آنچه در نیم شب کند زالی
 که تو انصاف من بخوابی داد
 بگذرد زود ملک تو ناگاه
 خورد او مال و تو حساب بچه
 خانه محمود ز اهل حیران
 زار زار از حدیث او بگریست
 که نیارد که از روی انکور
 ز حال را پیش خواند و گفت بگر
 ز حال گفت از روی مرصع کنج
 خسر و از بهر عدل باید و داد

راه نچسبیر تو بر سپیدم
 از من آرام و جواب جمله رفت
 از دعای من ضعیف تر س
 در سحر زرد او کنم فسر یاد
 تیر از تیر و ناوک و زوپین
 ناله زار و آه محسوس مان
 در کش از ظلم حسرت و او هین
 کند چو شوخ سروی سالی
 روزی از ملک خود نباشی
 بر سر دیگری ننهند کلاه
 اندران روز چه جواب بچه
 اندران کند پیر حیره زبان
 گفت ما را چنین چه باید نیست
 سو خانه بر زنی رنجور
 آنچه باید ترا مراد بچوس
 بر نخیزد زبان من این رنج
 ورنه هر کس ز پشت آدم راه

خسرو گامران چنین باید
هر که در ملک و دین چنین باشد
دست انصاف تا تو بگشاید

تا از ولکت و دین بیاید
در خور حمد و آفرین باشد
اینهاست سبت کله شادی

فصل فی سیاسة الملک و انصاف

گفت یگروز کوفی به شام
زنده باشیم جان ما تو بری
شد ازین دست جور سخت گمان
تو درین دور جور سلطان
سیم درویش و بیوه آوردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب
مردمان قتل و یره بنهادند
روستا پر ز بسوزانی گشت
نه همی تا ابد نخواهی زسبت
ای بیاطل ز دیو برده بسوز
روز محشر بگو چه عذر آری
با چنین جور در ولایت تو
بر سر ما درین سنج سرای

گامی ز ما همچو شیر خون آشام
چون بسیریم مال ما تو خوری
عالمی گشت پای سرگردان
کار بر وفق طبع میرانی
حلقه نسج استران کردی
خلق ازین آفتاب شد سیاه
تا کلیه جهان ترا و او ند
هر کجا مسجدی که انی گشت
پس بدین پنجره زه ملکت این
سایه باطلی نه سایه حق
زین کتبه بخلق و جباری
مه تو در سپاه رایت تو
کار ساز و نگاهبان خدای

از این پس ز ما گشت بری و بیگانه
در خور حمد و آفرین باشد
اینهاست سبت کله شادی
تا از ولکت و دین بیاید
در خور حمد و آفرین باشد
اینهاست سبت کله شادی
فصل فی سیاسة الملک و انصاف
گفت یگروز کوفی به شام
زنده باشیم جان ما تو بری
شد ازین دست جور سخت گمان
تو درین دور جور سلطان
سیم درویش و بیوه آوردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب
مردمان قتل و یره بنهادند
روستا پر ز بسوزانی گشت
نه همی تا ابد نخواهی زسبت
ای بیاطل ز دیو برده بسوز
روز محشر بگو چه عذر آری
با چنین جور در ولایت تو
بر سر ما درین سنج سرای
گامی ز ما همچو شیر خون آشام
چون بسیریم مال ما تو خوری
عالمی گشت پای سرگردان
کار بر وفق طبع میرانی
حلقه نسج استران کردی
خلق ازین آفتاب شد سیاه
تا کلیه جهان ترا و او ند
هر کجا مسجدی که انی گشت
پس بدین پنجره زه ملکت این
سایه باطلی نه سایه حق
زین کتبه بخلق و جباری
مه تو در سپاه رایت تو
کار ساز و نگاهبان خدای

بگویند که در وقت شام در این دیوان
بسیار سخن گفتند و در آن وقت
که در آن مجلس صحبت کردند
بسیار از آن که در آن مجلس
بسیار از آن که در آن مجلس
بسیار از آن که در آن مجلس
بسیار از آن که در آن مجلس
بسیار از آن که در آن مجلس
بسیار از آن که در آن مجلس
بسیار از آن که در آن مجلس
بسیار از آن که در آن مجلس

مان ماشه ز تو سیاه چو شب
این چه سستیست از بخار دود و در
چند خوابی بدر و ما را سوخت
پیش بشام کوفی از منهدمی
گرم شد زبان حدیث سر و شام
گفت خواهند که گستران انعام
این شنیدم من از تو ان دیدم
لیک زین پس چه داد خوابی
کا که او دانش و خط دارد
ستم از صلیت نداند عام و
اقاب اصل جلت و کنج آمد
اقاب که بر حجابان کرد
ایکه اقبال شاه دیدستی
همه بین چشم شاه در هر دم
هر زمان پیش شاه دادو ستم
شاه اگر خواندت کریز جوی
با خرد راز شه صبور می

آن تو که سفید شد چه عجب
که نه چون دیگران بخوابی مرد
که نه ما را خدا می ز می بود نخت
این بگفت و بهایای گری
لیکن از علم نوش کرد انجام
لیک ز روی مهل و استخوان
ایست بخوشوم آنت بخشیدم
بما ملنگ کن از چپ راهت
بالش شاه تاج سه دارد
انتقام از ادب نداند خام
گرچه خاش از و برنج آمد
به خاش کی مناس کرد
انظر لظفه شنیدیستی
انگد نگر حسی خوان هم
چار قل بر چهار طبع بدم
ور بر اندر دستیر میوی
بمخرد راز شاه دوری به

ای برادر تو بند من بشو نه

اور زمن نشومی سکه که بد جو

فصل فی حفظ الاسرار الملک و کمانه

باسلاطین چو گفت خواهی داند
کن مراعات شاه بدخورا
شهر چو پر دارت کلندش باش
دست اورد او پایگاه سینه
بر سر می کوزد شه کله جوید
پادشاه از تر اراد خواند
چون کیفیت این ملوک و اشراف
همه خلق آنچه ماده و آنچه زیند
کردی نیک نیک پیش آرند
ز آنکه از کوزه بهر عادت و خوی
چو شستن را همه نگو خواهی
تو که از کرکی بسب زاری
صبر کن بر سفاقت جاہل
ہست بندت نگاه دارند
پند عاقل بہ آخر کارت

وقت از ابدان چو وقت نام
چون زن زشت شوی نیکو را
چون ترا خواہد خواند بندہ اش
ورتر اسر کند کلاب سینه
پای خود را میان رو جوید
دا که در قفسه دوزخ نشانی
پس بچو و گفت بوش و ارامی
از درون خاندان بیکه کردند
ورکنی بد بد می کنس دارند
ترا بکلاب و سر که دروی
وز بد دیگران نہ آکاہی
چه کنی بر دگر کسی ماری
تا شوی سائس ولایت دل
ہمچو می ناخوش و کوارند
گذران کند تیر با زارت

از دستن از خود است
از دور بدیم برون کنی خود
کسی با جام طبع تو نہ
تو بخان زنی بر سر که از
کسی عیب تو کند
باید در آن زمان تو حال
کسی عیب از خود بد
باید در آن زمان تو حال
کسی عیب از خود بد

زین دوا

فضل فی الاحراز عن قتل المظلوم وعصمتہ

کے دور اور چون توڑیں غم و غصہ باریش
 ایسے وقت میں کہ آیت کا جسک
 جمع نامی بجائی وہی درویش
 کونوں اور کبھی بیرون
 کہ وہ ماویہ کس زانیدہ فانی
 نبی ماریا جیست و جاہ
 منوئی باہر جیست و جاہ
 لب ماریا جی ان و جاہ
 خچین لفظ چون در پھر جاہ
 یا کا است زبان زین لیب
 شادان کیست خچین
 عذابان خود در جنت بر جاہ
 فضل

چون تہ شد خلافت ہارون
 گر و بر آل برکت آن بیداد
 یحییٰ بیچاد را چو بکشت
 ماوری داشت یحییٰ مظلوم
 جنت اندوگشتہ از بدہر
 باز گفتند حال ہارون را
 کہ دعا بدت بسی گوید
 دل او خوش کن و ز عہد بگاہ
 رفت ہارون شبی ز خلق غنائ
 رو کو ہر بسی بد و بخشید
 گفتن امی مادران صفائی تو
 بعد ازین کار ہامی باہش کن
 کہ چہ بچی نماند و یافت کردند
 من بجای ویم تو دل خوش
 مادر سپید داد کار بہاد
 گفت کامی میر باز دہ خبرم

ریخت حسرتی را با حق خون
 کہ کسی زان صفت نہارویا
 کشت برومی زمانہ تدویر
 پیرو عاصبہ ز کام دل محروم
 عیش شیرین برود شد چون زہر
 عضد کردند حال مخزون را
 ملکوت را زوال میجوید
 باز خواہ از عجزہ عذر گناہ
 بر گشادہ بعد حیرم زبان
 راہ سامان کار خود آن دیو
 چون قضا رفت زاری تو
 از دعا بدم فراموش کن
 من ترا زین سخن نوم فرزند
 صد و کین و دعا بد بگذار
 در زمان پیش وی زبان بگشاد
 من شخصی چسکونہ علم مخورم

مصل فی عصمه الملک

بمچنین شاه ماضی با بود
 کشت بر بواجین مبینی
 رفح کرد و مرور او کار
 عاقبت کشته شد با حق و جور
 مادری پر داشت پس عاجز
 شاه را گفت مفدی احوال
 دل این زن بعد را خوش کن
 شاه یکشب سحر که برخواست
 گفت بد کردم و پشیمانم
 رفتی رفت و آن قضایا نیست
 تیر بر من دعای بد تو کن
 پیر زن گفت کامی جهان شاه
 چون کنم من دعای بد شاه
 میر ماضی بد و همه دینی
 دینی و عقبی از شما داریم
 باقیه است از تو و پدرم

ناصر الدین سیر کرم معبود
 متغیر ز چونی و حسندی
 از شپانی درم هزار هزار
 بیخ نابوده کار او را غور
 که بنودی و عاش را عاجز
 که کند مرغوا بجان تو زال
 کینه را در دولت میفکن بن
 بر زن رفت و عذر رفته بخوا
 زین سبب بدخواه بر جانم
 تیر بگذشته چون توان در یافت
 بودنی بود در نور و سخن
 از منی زین سبب تو عذر نخوا
 یا زخم مرغوامی بدعاشا
 داد و تو نیز دادش عقبی
 حق این کی بکنسیره بگذاریم
 دینی و عقبی این غم از چه خورم

۳۶۳
 بیانی مال دین و دین
 کنیم خیره ایلیت نغزین
 او جهان داد و نوسه ابدین
 نیت جای غم و ملائین
 نیت ایینه زمین
 از تو اعینت زن بجز
 عای که من بدت کوجم
 یاز زال که زار داین
 چون زن را با دوری
 زبان جملت بدل بکمان
 حبیبی از حال رو بکریان

سیالی
 بروزن خانی درم
 دویار بیت که در
 ایام در خراسان
 حاجیه
 مانع و جایل ممالک
 در حقیقه
 مرغوا
 لغم اول و نیت
 و نفع اول نغزین
 ز دل بدر کوبید

فصل فی کفایت الملکات و بقیه من نوم الغضله

که جهان را بعدل بمقصود
 که بد او بر زمانه بار خدا
 سر فرازی بدین شاه غازی
 که سوی رومیان فرستد کس
 که منم بر زمانه شاه شاه
 که مر این کار را بعلوم است
 خواجه بو بکر سید الله ما
 آنکه خوانی و راجه ستان
 راز خود زان کوسه نرفت
 بر آن خیره رای شوم شوی
 برسانی بشرط خویش سلام
 زرو دیار و در بدین شهر
 از تو و طکت تو بر آرم و دود
 باد برخی جان تو جانم
 همه بیجاها خنجر و زهر
 که بر خواجه را بر من خوان

شاه شاهان مین دین محمود
 شاه غازی مین دین خدا
 یاقه دین احمدی تازی
 روزی اندر دلش فدا دهری
 ملک الروم را کند آگاه
 گفت بر در کهم کدام کس است
 اختیار او فادش از فضلاء
 آن بر علم حیدر ثانی
 کرد حاضر و راو حال گفت
 گفت خواهم که سوی روم شوی
 بگذار من یکی معینم
 پس بگوئی که حمل ما بفرست
 و در جنگ ترا پیجم زود
 گفت بو بکر بنده منم
 گفتی گفته شد بدو کس
 کس دستا و پس شی سلطان

که در حاضر و راو پس شبانه
 سخن از بر خط ایستاد
 پس گفتی که کردان
 مژگانید رویان بجهت
 گوید ای مردو تا کی این پادشاه
 شرم نماند از شاه جهان
 در چنین بارگاه و این دیار
 کجای را بی غیبت
 بنده زادی خود آن ملک
 که زدی شاه داخل دار
 ای کسی خیره رای بر جان
 چون و راستی شاه جهان

ای کجای

خواجه بو بکر

برو و صدی
 غدی و قربانی
 دصدت و غیبی
 اده

پیش این سخت با بزرگی حفت
 تو چه کوئی جواب این گفتار
 خواجده بود بگر گفت سلطان را
 این سخن کرد بی ز خصم بیاب
 لیکن اکنون سخن تو آرائی
 گفت سلطان اگر رود اینجا
 که چنین است و حق بدست است
 بنده زادت و ظالمت و
 لیکن باند و ممالک این مرد
 کس ندارد بکلت او زهره
 جز از و ظلم آشکار و نهان
 ز اتفاق این سخن برفت بروم
 هم بر آنسان جواب ایشان داد
 چون سخن جلگی مکرر گشت
 چون شنید این سخن عظیم الروم
 این سخن باز هم از آن ناطق است
 شد جمل زان حدیث گشت

سخن ظالمان چه باید گفت
 از سر لطف ز سر سکار
 کلامی سخن سایه شسته یزدان را
 و آدمی گفته را بشرط جواب
 هم تو این را جواب فرمائی
 تو بده مرور از جواب سوال
 لیکت کار از جواب کرد در است
 نیست با تو مرا بدین جدلی
 ظلم جزوی کسی نیارد کرد
 که فرون تر خورد وی از بیره
 زود و بیخ کایناسن کان
 خواجده گفت این سخن بود معلوم
 صد در از بیخ برکت بخشاد
 در میان را سخن مقرر گشت
 کرد دستور خویش را معلوم
 نه چو دیگر سخن حدیث با هست
 گشت در گوش او چو علقه بگوش

باید که در وقت غیبت بار
 در همه کارها بود بسیار
 فصل فی علم ملک و احتمال
 میباید از این بیخچه چه گفت
 گفت که چنین بود و شناسش رفت
 گفت ازین راه بود و شناسش رفت
 گفت که این سخن بود و شناسش رفت
 گفت که این سخن بود و شناسش رفت

و او طایف را حدیثی

سال که چون تو بودی که در کتب
 خستید و در کتب از یاد آید
 کجاست آبادی که در آن
 خادوی نماند و این در آن
 که خوانی برین عورت و این
 و کسان زن زین و این
 خادو از این عورت و این
 عین در این عورت و این
 آب جوی از این عورت و این
 جو از آن پس

زو بهم چونکه علیب خود شویم
 مرد دین دار همچین باشد
 خلق اگر در تو خست تا که خاد
 و آنکه دشنام دادت از خشم
 آنکه زهرت دهد بدوده قند
 و آنکه بد گفت سیکونی کوش
 و آنکه سمیت نه او ز محبتش
 همه را در محفل خویش بدار
 تا بود در کنار وصل و شوق
 هست در دین و ملک ظلم محال
 شاه چو بستد از رعیت نان
 از رعیت نهی که مایه بود
 چون ستم تخم عامل از و حقا
 هر که اسال آب زره ببرد
 نان خشکار و مژده می سبری
 برده خوان که وجد با برنت
 ملک ویران و کنج آبادان

ورنه چه او چه من که بد گویم
 که برون و در و نش دین باشد
 تو کل خویش از و دروغ مدار
 خاک پایش کزین چه سر ته چشم
 و آنکه از تو پرودید و پیوند
 ورنه جوید ترا تو میجویش
 و آنکه پایت برید سر بخشش
 هیچکس را از خوی بد ما زار
 دقتری از مکارم الا خلاق
 همچو در جسم جان با و وبال
 نقد شکل من علیب فان
 آبی دیوار کند و بام اندو
 ده از و رفت و ماند بر روی
 سال دیگر که سنده باید مرد
 سیده که دانی و تو سیده حور
 از بهای فروج بوده زنت
 بنود جز سهریق پیدا و آن

بس بکار آمده است و بر دلمخوا
بر چه جز شاه کالبدشان دان
شل شده سرو رعیت تن
تن بی سرغذای زنبور است
روفق جان ز عدل شاه بود
ترک ویرانی و عرابی کرد
شاه را خواب خوش بناخت
بالش کوردگان ز خفتن دان
فلک از بهت از چه رده داد
شاه را خواب غفلت آفت
شب فلک دارد آرتار جگر
کلم ز زکس مباح اندر خرم
ترکس از خواب از آن خرد آرد
شاه چون غواص و ملک چون دیدار
چون سیه روی بود نیلور
شاه چون در بگر بار خواب شود
چون برون شد ز کالبد غم نام

سرخ سیب اسپیدی ماه
شاه با سنت و خفته بنو جان
هر دو از یکدگر فرود مشن
سرفی تن سزای تهور است
ملک بیدل برک گاه بود
بر که عادل تراست دست او بر
فته بیدار شد چو شاه تخت
بالش مردسایه خفتان
روز شمشیر و شب زره دارد
همچو بیداریش بود آفت
روز دارد در آفتاب سپر
چون کنی غم رزم و مجلس زیم
که همی پاس تاج زر دارد
خفتش در درون آب خطاست
شب چو ماهی در آب دارد
تخت او زود تاج آب شود
خانه ویران شمار وزن نام

۴۶
در دل سپهر کز بسبب این
بهر زنده و ضعیف بی باک
لیک مورد راداع قوی است
دوازدهم که در کوی شادمانی
کوی بی بندگی بود دارد
عجب و رومی دست عدل و جان
چون که در خشم و در غم زان
اوست با خشم جوش کاره
خفیه بود از راداع زین غم نام

سپاه
مردی عقل
دگر

از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است
از این که در این کتاب است

اول مرم حیت رامی زون
شاه را در خوراست خرم دست
دل زهره چو نور وام کند
زانکه در کارگاه دولت و دولت
مردی از شاه و خدعه از خواه
حمله با شیر مرد به سر است
همچو در ریاست شاه حسن برود
به نوشته کنده نیک کن
همه روز از برای قلم نمان
میل ندیم بید اگر چه نوست
خار بن کر چه رست و بالا کرد
تو طبع زود دار میوه گل
نه از میوه خوب فی سایه
عامیان صغ کشته همچو کلک
هست در جنگ نیروی عامه
کو دوکان در زمان و حشر سبانه
زود خیز است و خوش گریز

بعد از آن عزم دست پای زون
ورنه غمش بود ز غفلت دست
زهره رایتخ در نیام کند
عقل مبدی جان حقیقت این
حمله از شیر و حیل از روبا
حیل کار زنت و ره بهت
کوشش زیر پای و خس بر سر
خار بارش بجای خرابین
این حدیث و دو کدان زین
حلف خرسوس گاه و جوست
سراور آنچه والا کرد
باید بهت بابت سر پل
نه از سو و خوش نه سرایه
لیک زیشان چو باز ناید شک
همچو از زیر گرم بر جابه
دل وصف را کند هر دو تابه
زود زایت و زود میریزد

از تفت آتش گرش بره بغراز
 زشت زشتت در ولایت شاه
 لشکری در عیتی که سینه
 شاه بی بخش گفت پاست
 ای بیاموخته بجا طردون
 چاکرت که دست مگر بدست
 چاکر مرد به مگو نبود
 هست در دست تو چو تیغ چو
 لشکر از جاه و مال شد بدل
 چیت از تو چو با بسیار شود
 چون نیاید بسیار بگریزد
 تن که لاشه بود بود منیل
 مردمی بکسی که بی صلست
 سومی او دل چو خاک دیدت
 مچن اهل زرتوز دور روی
 ای که بادهین و ملک فرامی کار
 که نگویند از زمن پر سپه

از تفت خویش بکش آتش باز
 حرکت بر گاه یوسف اندر چاه
 وضع را تیغ و نفع را سپرند
 بی نیازی پناه دل شست
 تا جداری ز کرم کردون
 بدو شکست زنت از خود نیست
 لب خالی چو از سبر نبود
 تو زومی عیب خود منه روی
 رعیت از بی ز ریت بچال
 از برای تو جان سپار شود
 با عدوی تو بر نیامیند
 پس چو فریب شود شود کاهل
 همچو شمشیر دسته با وصلست
 ز دوا جان چو آب در بکیت
 چه چراغی بدست کور روی
 در مشره خومی خاک و خرس
 خاک بر تخت و خرس بر کرسی

۳۶۹
 به هر کسی که خود داشته
 نکند چو کسب خراج داشته
 چون در آن بیان ملک داشته
 چون در آن بیان ملک داشته
 یک بیان داشته
 یک بیان داشته
 یک بیان داشته
 یک بیان داشته
 اول نوزدهمین باب بیان
 نوزدهمین باب بیان

شکر
 ترویت و
 تراکری

فصل فی رکاکه الزامی

که بران صد پیاده در زمین
 بشد و صد سوار در صف راند
 پس بدو گفت کامی چنین چنین
 منت کفتم پیاده بر نه سوار
 نیک دانست پاک را از پلید
 که هم اکنون چشم خود بینی
 بهم پیاده شوند و بهم درویش
 آتش باسی و آهین سبزه
 دوزخ آب خدای کی داد
 کاهن از بیم شاه لرزان شد
 همچو یار بدست مرتن را

به نفسی بگفت روزی امین
 او حدیثی امین بجای ماند
 چون چنان دید گرم گشت امین
 نه درین ساعت این بد کار
 چون نصیب این سخن از شنید
 گفت بر من ترس مکن منی
 که ز بدی خویت و ز مردی خویش
 عزم چشمه شمان موسی که
 بد که راد و رامی کی دارد
 ز ز آهین عسیر ترزان شد
 رامی بد ملک دین روشن را

فصل فی رکاکه رامی الملکت و سوء خلقه

نامه در نور برق نتوانم خواند
 خاصه جانی که بیم خرق بود
 جنت او خود وزیر بد نبود
 روز نیک از وزیر بد بر پان

س بد بیرضد ملک تراند
 رامی کم عقل نور برق بود
 شاه تازفت و عسیر دبنود
 شاه را آید از پیشه زبان

۳۲۰
 در صورت سنای کس مخصوص
 از روی کمال است رامی و نور
 از آنکه بگفت ازین دو چیز یکی
 کس و صفت را بر این یکی
 بلکه بگفت که رامی
 غمخیز شد میان سخن
 در عالم و علم با دست
 و ز عدل از میان رفت
 در ملک خفته است که در یکجا
 از آنکه با بدترین و در این
 بد و خس از چنین و در خانه
 این خدا با بدان در خانه
 خجسته

خواهر را که ملکت عطا بنود
بنیوا که خطا کند تدبیر

و آنکه در رای می خطا بنود
تو خطا کرده را بخش و کثیر

فصل فی حال فاقه الکتاب

ور دبیره از توی نوا ماند
هر کجا کور دید بان باشد
سیرد آب عالم و ابرارند
دین و دولت بشرع شده زنده
ملکت ملت چو پود چون بار است
ملتی را که ملکت یار نشدند
ملکت بی ملت استنا غیبت
از خطا با دلش جدا باشد
مالو العدم لا یقیس کردد
شیر به سنگام صید غلام کرد
گر چه کردد اسیر از و نیاز
عادل و کم طمع ملک مسترا
ای بدم جنت عیسی مریم
اندین روز کار بد عهدی

و آنکه تدبیر با خطا ماند
لاجرم کرک سرشبان باشد
دحت پادشاه آتش خوا
زین دوشین آن دو دال اینست
این بدان آن بدین سرا و است
مایه شرح هر دیار نشد
شاه دین راز ملک جو می گشت
شخصه شرح مصطفی باشد
کار خانی حایقش کرده
بیت شکم زان شکار میش خورد
بسر صید کرده و ناید باز
طامع و ظالم از مراد بدست
دام دجال بر کن از عالم
چیت جز عدل هدیه عهدی

ملکت شیبیغ عهد و شاه عهد
دست سکی ای ائمت فوج ابا
شده که عادل بود در خطا
عدل سلطان از فوجی
سال بنویسید عدل است
دینم هر دور اعلی کتبت
مردم کار را دیده تر است
مجلس ب زانن بیکر است

فصل فی انشاء حسن سیرت
سال خطی با کلمه می گفت
کار بهایست بد با زبان رفت

رفت
بهم
خوبی
رود

ماده اوله
فیراد مکانات
ویندی فدرک اطلال
برگرم وقت باور
سیک
اربعیا شرت
بالت
بزارده

۲۲۲
دو شخص خندان و غمگین
کسی را بر سر کوه و چون یکدیگر
مکاتیران سال و ده سال
در آن جا دیدند که در دو
جای که هر یک یک
فکر میکنند
چون یکدیگر
عظا از آن
ماده اوله
کات

گفت کاتبان خانه بختادیم
صبح دار از پی ضیا بدیم
دیم ماهیت اگر دم او نیت
نه فلک را بکام بگذاریم
ابرو دار از برای ایشانیم
گر سنه مردمان و کسری سیر
مانعی تر ز ابر بارانیم
کنج و انبار ما برای شماست
روز پادشاهش ماه باید شاه
بهنور ز کور کور مجوشش
عدل را با رخوش کن رستی
عدل و رزوه بگرد ظلم کرد
شاه عادل بود ملکات اندر
مرزا آمدست چون اشرف

اگر از رفت گشت ما را دیم
که نه ما در سخا ز ابر کیمیم
مام ماهیت اگر نم او نیت
بچ و چار دست را سفیدیم
آبر ایشان که بر ایشانیم
سکت بود اینچنین امیر نیشتر
بکه فخط معطل مانسیم
وین هزار عظمی عطاسی شماست
نه ز بهرام روز باد شاه
بمدا و از شیر شیر بدوشش
ورنه پیمان عهد شکستی
ظلم ازین ملکات برآرد کرد
نائب کرد و کار پهنی بر
شیر گشتن خلق آهو ناف

فصل فی تسویه الجرم و العفو و لا یزید و لا ینقص *

در عتوبت ز جرم پیش گیر
برتن از راه رفیق برتن خصم

جان بت رازد بود در پذیر
لعنکن از روی خلق کردن خصم

ملک الوده مرکب است مانند
زرا الوده کم عیب را بود
کودنی آموخت عقل و الائی
کک افرو لطف انبار است
دین بی لطف شاخ بی بار است
پنج خصم تو غرور پرست
حصن دینیت فاصد ملک چین

ملکت پالوده جاودان ماند
آرزو پالوده پایدار بود
از تو این ملک بالائی
ورنه سپس خون دهل پر او آرز
ملکت بی قهر کج بی مارت
عزق ایمان تو سرور پرست
باز جان روان شایب دین

تمسبیل فی ترک الدنیا والرهبه فی اموره

آن سفیدی که زاهدی آزاد
انومی خانه خدای شود
خلق کشت از قدم اول شاد
گفت هر کس سداد و سیرت او
گفت نامون که انجمن دین دار
کرد هر کس بر دین ابرام
رفت زاهد بر خلیفه شاد
گفت شاد آمدی ایازاهد
گفت زاهد نیم خطا گفتی

رفت روز می بجای تب نغداد
بسوی خلق نیک رامی شود
ز آنکه بودش بر بند دادن زاهد
آن ورع دان نکو سریت او
دید باید مرا بسی ناچار
تا بر میر در شود بسلام
سیر نامون نگر و فقه دراز
مرحبا مر جبا ایا عابد
نیت در طبع من چنین زفتی

گفت زاهد زود بی غصه
بگو و یاد کبیر و نجف
روزی ایدم خطاب سخن
خانه دین من جناب سخن
گفت نامون که شنج کوئی این
ما عیبت این حدیث تعیین
گفت زاهد زود این تعیین
چونکه بود زاهد سخن
عرضه که زاهد سخن این
بسر داد جناب سخن
مرحبا مر جبا ایا عابد
سخن بیان دینی ام نماید

۲۲۲
 روزی خندان و غمگین
 در پیشگاهش برین
 با صیدان و جان
 در آن جا پادشاه زبده بود
 که روزی در دیده بود
 سخن بندگان
 که با یکدیگر
 گفتند که
 نظر اوست
 که از شیره
 شاه را کارگزاران
 کت

پادشاه
 خردمندان
 و پستی
 با برهم
 یک
 ارباب
 پادشاه

گفت کاتبان خانه بختادیم
 صبح دار از پی منیا به میم
 دیم ماهیت اگر دم او نیت
 نه فلک را بجام بگذاریم
 ابرو دار از برای ایشانیم
 گرسنه مردمان و کسری سیر
 ماسخی تر ز ابر بارانیم
 کنج و انبار ما برای شکست
 روز پادشاه ماه باید شاه
 به نور ز کور کور مجوشش
 عدل را با رخوش کن رستی
 عدل و رز و بکر و ظلم کرد
 شاه عادل بود و ملک اندر
 مرزا آمدست چون اشرف

ابراکزفت کشت ما را دیم
 که نه ما در سخا ز ابر کیم
 ما م ماهیت اگر خم او نیت
 پنج و چار و سه را سفیاریم
 تا بر ایشان که بر نشانیم
 سکت بود اینچنین امیر شیره
 که فقط معطل مانسیم
 وین خزان چه عطا می شاست
 نه ز بهرام روز باد هشتر
 بید او از شیر شیر بدوشش
 در نه پیمان عهد شکستی
 ظلم ازین ملک بر آرد کرد
 نائب کرد و کار پهنی بر
 شیر کشتن خلق آهوناف

فصل فی توبه الجرم والعفو ولا یزید ولا ینقص *

در عقوبت زجرم پیش گیر
 برتن از راه رفق برتن خصم

حالت بت رازد بود در پذیر
 لشکر از روی خلق کردن خصم

ملک الوده مرک بستاند
زرا الوده کم عمب ر بود
کونی آسوخ عقل والافی
فلک افر و لطف انبار است
دین بی لطف شاخ بی بار است
بیچ خصم تو غرور پرست
حصن دینیت خاصه ملک چن

ملکت پالوده جاودان ماند
زر پالوده پایدار بود
از تو این فلک بالا فی
ورنه سپسحون دبل پروا آزا
ملکت بی قهر کتج بی مار است
عرق ایمان تو سرور پرست
باز جان روان شاهی دین

تمت سبیل فی ترک دنیا و الزهد فی امورہ

آن سفیدی که زاهدی آزاو
انومی خانه خدای شود
خلق گشت از قدم اول شاد
گفت هر کس سداد و سیرت آرا
گفت مأمون که انجمن دین دار
کرد هر کس بر دین ابرام
رفت زاهد بر خلیفه شاد
گفت شاد آمدی ای زاهد
گفت زاهد نیم خط کفتی

رفت روزی بجانب بغداد
بسومی خلق نیک رامی شود
زانکه بودش به پند دادن زاهد
آن ورع دان تو سریت آرا
دید باید مرا بسی ناچار
تا بر میرد و شود بسلام
سیر مأمون نکرد قضا دراز
مرحبا مر جبا ای عابد
میت و طبع من چنین رفتی

گفت زاهد زونی نیند
بیت و یاد کسب و دست
بند بزار ایدم انظار
خانهدین من حسن است
گفت مأمون که شوی کوی این
ما جنبان عدیت تعیین
گفت زاهد تو این مین
چونکه بهیبه کرده زاهد
مضمون که در بر من این
بسر دادت با عیبی
مرا چه بسکه در کنار نماید
سزایان دینی ام نماید

۴۷۲

۲۷۶
 بر کجا صدق بود دل زنده
 بر کجا عدل گشت با نینده
 شاه چون خفت داد گشت
 در نه گشت بد و گشت عا
 ز کفایت اصل صادق الوری
 گانند و با بدین من مبدی
 چون بصدق و عدل برودیم
 علم بکنند کارش حکم
 بر دو گانند از بی نوب
 بجایان افتاد و دست نیو
 زبانه است زنده جاودان
 حکم مردان و عدل نو شروران
 دو جهان

من نخواهم نیم بدان مایل
 نیست یکدزه نزد من کوبین
 پیش ازین هر دو من همی طلبیم
 زاهدی مرا مسلم گشت
 شاه دانی بدین مستردونی
 که بدین قدر بزرگترستی
 گشت نامون نخل ازین کفتار
 هر که او بنده گشت دینی را
 دین بدینی مده که در مانی

کرده ام حستان دل ز ایل
 کرده ام فارغ از همه عینین
 از پی حبت اوست این طربیم
 که بدینی دل تو بهیم گشت
 یاد ناری ز حبت و عقی
 با مانی بانه در بندی
 و او بر عجب خویشین اقرار
 حمید شد مرطاب و بلوی را
 صیدار چون سگان که سیدانی

فصل فی نقد القضاء و العلماء و الفقهاء و حشر اعم

علماء حسره این دین بنوند
 چشم سر ملک و چشم سرد نیست
 این و آن بر دو یار یکد کردند
 ملک و دین از سری که بجز دانست
 سزودان ز روی لا و آمد
 ملک و دین را درین جهان دانست
 شاه را چون سدا و نبود یار

چون نیابند امان این بنوند
 این جهان بین و آن نهان نیست
 هم خزان بسم بهار یکد کردند
 راست چون حال دیو چه و شد
 سد دولت سدا و داد آمد
 صدق عدلست روی شیبیان
 ملک او با ودان ملک دار

۳۷۰
خوشین شاه خوانده در منزل
شده بر عمر استعمار غفور
ایسی خود بباد کرده مقیم
انکه حملش به پشه پر زو
راست با خود چو کم ش ازومی زو
شاه و عالم که هر دو در است
ور قدم شان نه در ره امر است
ظلم و بیداد با بسی کرده
شادمان زانکه مان بود ز بان
مان کا درس زره بر بانی
وجه مشوم مجلس و میوه
مال ایام و عقل دوک غور
غافل از روز عرص و نغمه صور
بکل اندوده ماه را رخسار
سپار چند ما خلف باشد
خوشین شاه خوانده در منزل
شده بر عمر استعمار غفور
ایسی خود بباد کرده مقیم
انکه حملش به پشه پر زو
راست با خود چو کم ش ازومی زو
شاه و عالم که هر دو در است
ور قدم شان نه در ره امر است
ظلم و بیداد با بسی کرده
شادمان زانکه مان بود ز بان
مان کا درس زره بر بانی
وجه مشوم مجلس و میوه
مال ایام و عقل دوک غور
غافل از روز عرص و نغمه صور
بکل اندوده ماه را رخسار
سپار چند ما خلف باشد

درود یوار و بام و صحن گل
همچو بی عقل مردم مغرور
با کسی بد که دارد ازومی کم
خلق از او بر آن همی لرزه
مکس با شکونه اندر که ر
این اولاد از آن الواعظ است
این اولاد نظم و ان اولاد حکم است
خوشین ز اطمین کسی کرده
کرده دینک به قضیم خزان
خوان خود را به ان میارانی
ساخت از وجه خایه بیوه
بسته حرمش گرده بنوز
مانده از خلد و حوض کوثر دور
همه قوت چو فصل نامیواران
فک باید که زیر کف باشد

خوشین شاه خوانده در منزل
شده بر عمر استعمار غفور
ایسی خود بباد کرده مقیم
انکه حملش به پشه پر زو
راست با خود چو کم ش ازومی زو
شاه و عالم که هر دو در است
ور قدم شان نه در ره امر است
ظلم و بیداد با بسی کرده
شادمان زانکه مان بود ز بان
مان کا درس زره بر بانی
وجه مشوم مجلس و میوه
مال ایام و عقل دوک غور
غافل از روز عرص و نغمه صور
بکل اندوده ماه را رخسار
سپار چند ما خلف باشد

فصل فی اظهار عدل و اشتهار بظلم

دولت اکنون زامن عدل است

هر که ظالم تراست ملک اورا

عزل
بیجان درین

عدل را تازه بخ کن برگاه
 شرح خشک است اشک میخورد
 تیغ مردان چو دست زن بنورد
 ظلم صغری ملک دین آمد
 دین و دولت همین دو کرد چهر
 ملک را که چه عدل چون ساروش
 چه کشی تیغ بهر مثنی حسن
 بشکن از کز ز کردن کردن
 شاه را کافآب میخ بود
 حرز و تعویذ و سبای خانه

ظلم را چار میخ کن در پناه
 کفر تشنه است آب تیغش ده
 ملک را روان و تن نبود
 رأی و تیغش سنگین آمد
 خواجه را رأی و شاه را شمشیر
 ملک بی تیغ تیغ بی یاروست
 باد رعب تو تیغ ایشان بس
 چون بقم کن ز سهم در تن خون
 حرز و تعویذ روح و تیغ بود
 بابت کو دکت و دیوانه

فصل فی سلطان العدل و تبیان الفضل

ملک چون بوستان نهند خوش
 بکن از خوف دشمن آلود
 جامه غسل بوش ناخ را
 کین دیرینه در دل اتمام
 دین نکوید که تیغ بر دون زن
 دلشان چون نیام تیغ مدار

تا نگریدستان چون آتش
 بیغیامی نیام منسود
 بهیزم افزای صحن دوزخ را
 کان قومی غشیت در اقدام
 کردن کردنان کردون زن
 این شرف را اسمان در تیغ مدار

دینمان را بیز پامی در بار
 کردن کردونان به بار بار
 بیزول چون دو بال بارکنده
 بی تیغ کوه راه را در از کت
 صورت پویی و انتم تیغ
 کوه دهر در بی کلمه نیکوست
 سوی بالش بی باغستان
 بنک با شکی جهان و دوشاه
 بنک با شکی بی هم در دوماه

ساز و
 بیغیت در تیغ
 است حکام که از لطف
 فرما و مانند آن آید
 و هم از آگاهی بر

تشنه

ماج
 بیزه کوکیت

خود کردن
تخت
صورت

۲۷۸
 دست زین ابیابوی
 کت باقی کمال
 کت دنیا خبیال
 کت این کت و بر احوال
 کت باقی طلب بان دول
 دل چه بندی زین ای
 کت بیست کی رسد
 دست مقصود بر دو عالم
 زینکی رسد بینم

نوشه ملک پخته شد خون کن
 جد تو کر بسند هر بار سی
 تو بجد بسچو جد میان در بند
 تو بجد همچو جد میان کن هست
 بت صورت اگر عات دست
 دل مؤمن بکعبه دان بد رست
 لیک صحر و غرور و شوت یکن
 هر کی افت از درون نهاد
 ای شمشاد عادل غازی
 کعبه را از زبان مکتبه کن
 چه کنی پنج روزه در غم و یک
 موزا بنده عنصرت و فلک
 شش جت را بعالم تجرید
 پنج حس را بقدر و رانی بلند
 سه قومی را مده غذا و سرشت
 دو جهان را بزیر حکم در آرد

جامه بخت کمنه شد خون کن
 بت صورت شکست بسیاری
 بت معنی شکن کنون یک چند
 بت معنی شکن که نوبت نت
 بت معنی بو منات دست
 ز فرم و در کن او مبارک هست
 حد و بغض آنچه هست چنین
 هست بکت بت بصورت بیداد
 تیغ و رنه چو همه نازی
 شمع تو حبه را مشور کن
 لذت چار طبع و پنج حواس
 شش و پنج و چهار و سه و دو
 یک جت کن چو عالم تو حید
 از سوی چار طبع در و بسند
 قوشاده ز باغ بشت هشت
 یک خرد را بر مصطفی بسیار

فصل فی حکم الجاری بحول الباری

هفت اندر مشاد عالی دار
 بجان مان برای مرداری
 امر و نهی زمانه خوانی دان
 چه کنی پنج روزه ملک جلال
 صده هزاران جنیت اندرین
 اوت ره داد اوت شه وارد
 تحت تو بر رخ زمین عار است
 کام ز نسیم زمانه کام تر است

دل ز کار زمانه خالی دار
 سائیه و فر استخوان خواری
 سرش همه سرابی دان
 ز پی بست ملک غرور جلال
 هست پیش سرای پرده وین
 اوت برداشت او نکه وارد
 کردن چسبج به این کار است
 او هم و شهبش لکام تر است

فصل فی صفت الکواکب السبعة السیارة والبروج الاثني عشر

پای بر نه بر آسمان سرست
 سر چو پیش آیت سرش شکن
 زخمه بستان ز پنجه ماهی
 تیغ بیرون کن از کف بهرام
 باز بر جبین را بکن دندان
 نمش کیوان ز تیغ اعدا کش
 سیزده یکت ره بسوی بالا کن
 ز ره آسمان ز سر بر کش

تیغ بهرامشاهی اندر دست
 تیرا کردم زنده زبانش بکن
 تاج بر نه تبارک خورشید
 ستمی او به تیغ او کن رام
 ده تباراج خانه کیوان
 بنان سعد کش چون زاوش
 هفت سیاره را رها کن
 اختران را بطاعت اندر کش

۳۴۶
 کسکی چسبج را بجهت می وصل
 در این زمانه زود متور است
 از غفلت زان زمانه که
 چسبج بیاید و دور وی را بکن
 قوت و قوت را شرف بکن
 از چسبج کن بکن بخت
 از چسبج کن بکن بخت
 از چسبج کن بکن بخت

عطار
 بهرام
 کسکی
 زاوش
 ماهی
 سرش
 تیغ
 پدین

کلیک افلاک را قرار می ده
یکی را تو خست باری و
جامه سوز که این شبان
جامه شادمانش چون
باز دو عالم هر چه
جمع شد جن و انس بر در
فضل فی صفه العلماء و جال
الدوله از انجا براه و صفه علی
و خنده و خشم که هم اندال
و هم القاصم
عالمات چون بی زبان
عالمات چون بی زبان

شت را جامی تیر شاهی کن
انگهی چون بدست آمد بخت
کتیبه بر بسند جلای زن
برکش از هجر عالم مطلق
سوی دین خوان پر می و مردم را
خاصه از آنکه نفس بدستش نه
نه نداری ز ملک سرمایه
ای زد دولت همیشه میمون تو
چون ترا بست بر سپر و زین
دین حق در حمایت تو شد است
شخصه شریع مصطفی شده
جان آن گرفتار فرسود است
چون رخ اندر نقاب خاک کشید
تا دهمی شریع را همی رونق
سایه کرد کار از آن شده
هر چه خواهی بکن که دولت تو
چون گرفتی تو ملک و می زمین

انگه از دلو دایم مایه کن
بر فلک نه چار پاپه تخت
خمیه در ملک لایزال زن
چرخ زرق را رنجه ازرق
بست کن دیو و دیو مردم را
کویدا ایطاست نفس قافیش
نه نداری ز شریع پیرایه
کیست اندر همه جهان چو نتو
ملکی ار آسته بد دولت و دین
شریح خوب از کفایت تو شد است
زان زنا کردنی جدا شده
از تو در خاک تربت آسود است
رامت خود ترا بدان بگریزید
دست باطل جدا کنی از حق
شریح راحق که از از آن شده
بست باد دولت تو خست تو
رامی کن بر شدن بعلت سبب

دین که بسجکان که پر در تو
گر چه همواره تند و کین دارند
کردن کس بخشیم و کین نزنند
چون علی زین دو آلت اند لیس
نیت در عز و در مخالفتان
چون سر ملک جاودان دارند
که زنده سوی سجده که پویند
نیت شان جز دو کار در هرگاه
از کف پای تا با رک دل
تبع داران چو تیره و چو سان
جام بر کف بسان ناپسند
که بزم همچو شمس و ستر
نه نجیانی که پاسبان تواند
که سپاهند و گر چه کین دارند
همه بر پر دلند همی چو انار
پر دلین در عد و شو منند
دو شان را مبارک اند بغال

کشاوند همه کس کسور تو
سندی خود خورشید دین دارند
چون علی جز با مرید نزنند
مصحف شرح و صفحه و شمشیر
جز عدید و عدیث آفتابان
ران جهان این دورا بدان دارند
تنگری تنگری بسی گویند
خدمت کرد کار و خدمت شاه
صد هزاران تنند در یکدل
همه جسته و بسته میان
تبع در دست همچو خورشید
که زرم شیر شرزو ز
از قاضی بر آسمان تو
رامی ز می نظم ملک دین دارند
همه تند بر زنجی همچو چار
خضم رانک و دوست را منند
دشمنان را همیشه رنج و وبال

کلی از هر ملک و دین باید
ایستادند و چنین باید
ازین است و همین باید
که در پستان ملک شاهان
در پستان ملک شاهان
کلی از هر ملک و دین باید
ایستادند و چنین باید
ازین است و همین باید
که در پستان ملک شاهان
در پستان ملک شاهان
کلی از هر ملک و دین باید
ایستادند و چنین باید
ازین است و همین باید
که در پستان ملک شاهان
در پستان ملک شاهان

تنگری تنگری
کاف فارسی نامی
از ناهای شمس
پدرین از هر ملک و دین
ایستادند و چنین باید
ازین است و همین باید
که در پستان ملک شاهان

۲۸۲
 ایچان باو بادشاهی نو
 که خوشتر است و خوشتر
 در دیده او نیست و نیست
 بجز با او و با او
 بیعت است با سلطان ان
 اعظم سلطان این است
 دولت شاه بن برادر
 محمد علی
 میسند آن است چون با او
 جان فدا می آن با او
 وفق

چون تنوره بزیر این طارم
 بر شدت تیغشان باثر
 مرک بازیم پیش مردیشان
 جان خصمان ز تیغشان بنصیر
 اگر کدن بهیت انوشیران
 قدشان همچو سعد و نوحه
 همه چون حور و آدمی صورت
 چشم بد دور ازین سپاه چشم
 همه بر باد پامی کشته سوار
 شت سیمن چو روی تر آرنده
 شده اعداء دین از ایشان خو
 تیغشان از برای جان و جان
 آن بل شپه را کند بر غسل
 صف درشان روان ملک
 صفه رانی که محسرم رازند
 گرمی ناک سعادت یزان
 حصن مغفور ترک خرکاست

همه آهن و مان و آتش دم
 دولت کینت کوه را از سر
 کشته حیران ز هم بزومی شان
 ملک را همچو شیر کرده بسته
 یافته دین ز تیغشان آرام
 چشمشان جمله باغ نورسته
 همه چون شیر از دها صولت
 که غنیه از قباد و رستم کم
 کوه آهن تنهند جان او با
 از دها از دها اسیر آرنده
 همچو ریش کهن رشانه نو
 تر چو سیمن و کرم چون سیمان
 وان زنده در هر اکس رانغل
 هدف تیرشان کمان فلکست
 سومی خصم تو ناک اندازند
 ناک از شب گفته شب خیران
 حصن تو ناک سحر کاست

فرق او همچون خط او سبزه باد
 رومی آن گز خاصیت دار و خضر
 مدت حسن و بقای ماه من
 از برای پاس و باس غیرش
 چون بهشت و دوزخ و روی
 همچنان چون شاه خوبان آن است
 هر چه منت چرخ بر درگاه او
 در حریم حرمت آگینش ز غر
 زرد و سیم ناب زیر قلب چرخ
 آفتابست او ولیکن گاه شود
 شاه ما بر امش کاند در جهان
 عرش و فرش دشمنان جا بود
 پیش گرز کا و سارش در صند
 سوی جانش سهم غیب تیر بار
 پس چو روبرو هر چه جزا نقد است
 چون سانی در وفا و بندگیش

نخت او چون عسرا و بر ماه باد
 چون دو سجادش عدوی گاه باد
 با عدو چون عمر سال و ماه باد
 ساکن صبح خموشی گاه باد
 ساخته پاداش و باد اعزاه باد
 شاه دولت شاه و دولت شاه باد
 صد کمر بسته چون خرگاه باد
 دختر فقشور و قضیه داه باد
 در مهر ضرب کفش در گاه باد
 سایانش سایه الله باد
 تا جازا شاه باید شاه باد
 همچو پیرین نکت باد و چاه باد
 شیر کردن تا ابد رویه باد
 چون خرد منهی و کار آگاه باد
 سایه کاهش حفظ الاله باد
 تا ابد چرخ دو تاختگاه باد

وله الصیاب مدحه فی امتحانه

۲۸۲
 جوینده جان آید ای عقل بی کوه
 سخناه جهان آید ای نوم خفی کوه
 این کذب جازا که بناگاه در کوه
 ای سر در مغز جان زنده جان کوه
 این نطق پر از اسب و رخ و پیک کوه
 این نطق نطق است و فرین و تنی کوه
 عینی و قضی جود و وجود محلی کوه
 این با وجود حکم که آن روی بود کوه
 این کوه کوه های بنه کوه ز آب کوه
 این کوه کوه های بنه کوه ز آب کوه
 چون غیب قبول بودی و در کوه
 در عالم بی برکت بار کوه کوه

بی از پرچم عیب باشد و عیار
روز از تابان صاحب عیار
نیت باشد او نیت قلم
از صند در جهان قریب و غایب
خطبه کرده زانکه بر پیش
آسمان دست بوی پایش
بغلالت ساپان املک زنت
دایه و مایه خرد و کوشش
غایب غیب جایی جان و پیش
مجلس حق و خطاب وی گوید
مجلس خود نیز صواب کی گوید

ای زخمه زمان شد چو هستی رخ
از روز شب چرخ چو روز و شب
صاحب خبر رنگ پیداست و سیاه
ای خازن خردوس بگو کز پی برت
بر گوشه خورشید چنین یوسف جازا
مغصوبه شد از جتن معشوق سنا
در کار که جور گرفتیم چو منی هست
برام فلک راز پی فتبه و قبله
خردان و بزرگان فلک را که سعد

در صعد بشت از ره داود رهی
روز و شب پیوسته بزرگلهی
این بر دو چو آن بره و سپیدوسی
در غله برین خوب چنین ما یکی
پر تاب کرده کرده نگو سارهی
خود در دو جهان سوخته بی عننی
در بار که عدل چو بر امشی
چون پاکش بیگانه بسج شمی
جز باشد ما با دیگران نخ و زهی

فصل فی مدح الصاحب العالم العادل صدر الدین نظام الملک غزاله
جمال المله الكفی الكفاة تاج الوزراء صلاح الله ولعین ابی محمد

احسن ابن ابی منصور العائسی رحمه الله علیه

سراحر استید الوزرانه
در محل کفایت و امکان
در و درگاه عقل و جان سراو
دیده روی کمال خلق و ادب
راعی خاص و عام مسد عباد

که در برابر کزیده بار حسدا
صاحب صاحب مدی و کرمان
زرد بان پایه فلک در اوست
مجلس الكفی الكفاة کرده
صاحبی به ز صاحب عباد

اگر حاکم اگر شود زنده
 خلعت و دین پاپی رجایش
 باشد اندر نظام هر دو سر
 صاحب امی شه روتی او
 مردگر بهر دین خرد در باخت
 عالمی عاقت در ره دین
 هست در مجلس حسد او ندی
 شد تراومی دین وزارت او
 اندران نیمی سنت اراکت
 بوده صاحب حدیث بر خدای
 مرد دین را شریعت آموزد
 خردی را که پیش حق باز
 پیوای صد و رود عالم
 گرزند در صلاح ملک لغت
 در حفاظ و وفا یکانه شدت
 شهر یاری تنی شد او جانست
 عیش عالم بدو بود تازه

شود از جان و دل و رانند
 برده تا عرش رایت رایش
 مرد صاحب حدیث صاحب
 ناصح دین شه طوتیت او
 با خرد تراز و خرد شناخت
 کافی کاست و با آئین
 بی بد از ایه نیک پیوندی
 زان سبب قلب خوان ترازی
 و اندرین نیمه ملک پیرایت
 هست در شغل ملک صاحب امی
 شمع در پیش شمس شمس روز
 آن خرد پیش شمع در بار
 ملک را اسی او چونان تمجم
 نه ز خود گز خدای مبدیس
 خستیار همه زمانه شدت
 انس و جن مرور را بفرمانست
 بهر او که گشت از انداز و ن

۲۸۵
 در وقت در صلاح کار جهان
 سال و مدد ز بود و در این
 قیادت و پشت و جان برین
 که چو نیست بی شخص لطیف
 در زمانه بخا چو کسی بین
 باطل خط مقدمه خویش بین
 خواصه جوانان بخت اعلی
 در شاهان جهان بدو بی
 در شاهان روزی کله یان
 در شاهان از نداشت به یان
 در شاهان که درون بی کله یان
 در شاهان ماند و کله یان

چه کوه بر زینت بخت

بخت

که در کتب از آن عدل و سب و
آن وزیران که لاف عدل و
بیش از آن بزرگان و
یک عمر در این سب و
باز و خود را بکار سب
باز داشتند و
بسیار در ملک
عالمان از آن حکم
عظم در فاندان حکم
سال و در نظام و
خبر و بیعت و بیعت

از هنر تاج گشته بر وز را
عالم از بس بر بندگی کردن
پس ازین جان بر امارت را
طینتش بر فاشه و محبوب
بخشش او بوعده و سوال
افتاب آب آسمان بصویر
صورت و صیقل آشکار و نهان
و عیش فارغ ز کوشش زوال
چون دلت بود نافعی از تو
ز آنکه در همیشه قومی را می
در ره او خود از چو تو لب بند
خطه انم سپاه تر یا موسی
در محاسن بکار دو جانی
حکمت از وی مرفه و نازان
روزی جن و انس و کلکش
ظلم و عدل از اشارت شیرین
آن با جود او ز مستلین

در او نامن به فضیله
از فلک طوق ساخت در کردن
منحه زین در بر وزارت را
طینتش در صفای دل مشغول
نه اهل مال بل اهل رامال
ماه دیدار مشتری تمشیر
چشمه چشم حریخ و کوش جهان
جا بهش امین ز چشم زخم کمال
شاد شد جان شافعی از تو
دست بر کار و پامی بر جانی
بیخ زن بر نخواست از فرزند
دل ندانم طریف تر یا موسی
چون محاسن سپید و نورانی
بغت سیاره اش ز دمسازان
وحی منزل سرشته با ملکش
ظلم کرمان و عدل از و خندان
سپت همچون سبال خلیان

در صلابت درین زمان علم است
این ثابت بهرزه یافته نیست
دل ندانم سفید تر یا موسی
تا جهانت شادمانه زیاد
تا جهانت باد و لشادان
بر که بر جان و خاندانش باو

بنمای امی تن از چو دگر است
ورنه بر پامی خلق با فیه نیست
جان ندانم لطیف تر یا رود
جان او جنت در و در بیخ میا
که جهانت از وی آبادان
جان تا جمله در امانش باو

مدح الاجل السید نظام الدین تاج انخواس ابی نصر محمد بن
محمد بن عبد الحمید بن عبد الصمد المستوفی رحمه الله علیه

مواجه بوقه نایب دستور
خلق او هست بی ریا و تقاضا
آنچه گوش از جمال خواجگشینه
جان و دل را حدیقه و مونس
کآنچه دارد خلق او اطراف
روح دیدار و عقل گفتار است
فضل او در جهان چنان شست
از بی جاه و خدمت سلطان
قبله فاضلان ستانه او است

چشم به زان کمال و دانش در
خلق او است بخلاف و شفاق
چشم از روضه سبز چندان
عقل کل راستا همه مجلس
آهومی چنین نزار و اندر رفت
دولت ایثار و وقت آثار است
که ادب برورش چو فرشت
نه بر امی فلانک و بهمان
سر مه عقل کرد خانه او است

۲۸۷
موردش ابتدا می موت روح
سپس از تمامی موت نصیب
بال خود چون خیال سکر و آوار
زان سلطان چو جان سکر و آوار
عادتش عدت و غار اجنت
همچو سبکوزن و هم سبکوزن
عقل با روی گشته در کتب
عقل از روی گرفته علم و ادب
عقل در کتب و ادب است

دین با لایع

اشک
بر او قش
بنی اند
میت
شبه درنده
مگر نه
اگر پیش

۲۸۸
فکرش از جام هم نماند
که همه بوی نی
سینا است
نیکو
کریبان ز دست
مخزن زین
دور است
ب دریا و دریا
مال دنیا اگر در آب
بهر
نیز از دست
زان در انبیا

که ضبط مال و عقد حسیب
کرده از بر قدرت خلاق
دیگران را که سوال و جواب
اوز حالی که شاه از وجود
ملک عالم برش معاینه شد
در ره شاکری فرشته فشان
پیش او از برای سود و زیان
همچو عقل از کی و که و چه و چون
از بی آفتاب همسرای
رامی او قطب دولت مردان
همچو عقل از درای مخرج نبود
پیش رایش نماند پوشیده
دل او از برای به دانی
اثر لطف او چو آب زلال
منبت در کارگاه صنع حد
چون سرانگشت او قلم کرد
عقدی از در چکد ز نوک قلم

ساحران را زید بعلم آسب
درج و طومار و دفتر و اوراق
حاجت آید مطالعت بکتاب
همه از بر بجهله بر کو بدنه
دل او بر مشال آینه شد
دست محنت گشت و منگوش
صد هزاران دولت و کفرمان
فکرش بی بر درون و بر
زور دشتی اصابت
ملک دین کرد رای او کرد
دیده نادیده هر چه خواهد بود
بر فلک هیچ روی پوشیده
هست مشکوه ز ریزدانی
خاک روب درش اثر عیال
کار بندی چو خواجگ کار کشی
چار طبع عدد الم کمبورد
چو ز سر بر پاض ریخت قدم

برده آب بار و آوازش
 پیش سرخدا یگان از بوش
 در یکی فصل او مائل کن
 تا به بی چشم اهل بعین
 گرچه رنگش کتار و ماند
 در فلک میت کلت او هرگاه
 در ج کرده چو سایه جویش
 از ناله او که دینی و دنیست
 به پیش آسمان و خلق ملک
 خط او در هوا می کلین راز
 داده از روح ملک او پیشین
 زده عقل ز روی جاش
 هر که نیست چون قلم رهنما
 خط او خط جان اسرافیل
 صورت و خط او که در نامه
 فلک او همچو نوک دیده کن
 شعله راه دین صلابت است

بس خندان زهره تازش
 هر زمان جسته کند در گوش
 عقل را مال و روح را کل
 در دو خط شد بکار خانه چین
 بکه سیر ماه را ماند
 از گریبان چهره بر آرد ماه
 در شب و روز نامه بهم و یاد
 دیده گل بین و عقل گل
 خاطرش آفتاب کلت فلک
 نیت طاقوس دان و نیت
 شب و در جهان دولت و دولت
 او هم دین مشاهیر پادش
 قلم او قلم کند پایش
 فلک او کل زرق میکایل
 چون نسیم بهار خوش خامه
 خط او همچو غمزه های خوشایند
 روح قدسی چو در غایت است

۲۸۶
 لایعنی با دانش چو در بزم
 سایبان زمانه جا نوازند
 کبریا پیش پدید آید
 جوهر نازای در پیش
 که فلک کتار
 خانه اندر بیان او که
 بیایید عین بر در
 در ناز او در خط
 دست از او درخشان کند
 دست از او که بسیار
 عقل

کین است

۲۹۰
که در آنجا نشاندند شاه و جهان
که در آنجا نشاندند شاه و جهان
که در آنجا نشاندند شاه و جهان
که در آنجا نشاندند شاه و جهان
که در آنجا نشاندند شاه و جهان
که در آنجا نشاندند شاه و جهان
که در آنجا نشاندند شاه و جهان
که در آنجا نشاندند شاه و جهان
که در آنجا نشاندند شاه و جهان
که در آنجا نشاندند شاه و جهان

انده و شمنت و شاد می دود
شب آستین است خامه او
زان زبان سیاه و شخص
تن سپید و سیاه متعارفش
در شود هر زمان حج سیاه
هست همواره بادل سپید
باد تا باد شکل خط همه طول
جاده او سپهر ماه گلک نکا
با مان و بخلق حور و پرپی
برده یخ سخاش تا عیوق
طیب نگرش غذای روح
خیمه عمر او بسند رطباب
تا و را شاه مشرق تمکین داد
کار دولت بکار دان فرمود
چیت بنبرد درین جهان جهان
اینم از نجت شاه مشرق بود
لاجسم عالمی بر آسودند

خیر و شر بسته در زمانه او
گشته مضمز رستمخانه او
گشته دشمن ز جان خود نمند
همه ساله غذای شد قارش
بر کشد در زینب سراج و کلان
در همه کار عاقل و پشاه
بغذای و خدا یگان مشغول
فلک او همچو تیغ کار گزار
در تابشیر شبه او بشری
میوه برک و شاخ و زرد و درون
طول عمرش دارد دور فلک
ماه خیمه مشش برابر همتاب
فلک را صد هزار ترنین داد
لاجسم رونق دول خبر
مردا کار و کار را مردان
که بدور رونق عمل نغز و
بجیات و بمال بر سو و خند

چشم بد دور از اینچنین دورید
 در ورع همچو شامعی صوفی
 شهر غزنین چه کرد موجود از دانه
 زین پس ابل غزنی از غم و رنج
 آنکه زانده مستقری گریست
 تا که فشت خواجه بر بالش
 چون خدا راه حکم گشاید
 زین صفت پیش کار بنشاند
 شاه بر امشاه و خواجه و دیگر
 شاه با عدل و خواجه با انصاف
 طمن چه دارمی که اینچنین بنیاد
 چشم بد دور از اینچنین سلطان
 خواجه بر مالکش بگماشت
 بر خلاق شده مبارکت پی
 باد تا باد طکت را بازار
 یاد امرش جو امر روح و طکت

که ندارند در زمانه لطف
 در کت بومسینه کوفی
 که در ازین صفت وزیر می داد
 رسته کت و نشسته بر سر کت
 غم فراموش کرد و شاد بخت
 بالش آمد ز نماز در بالش
 حکمت خود چسطن بنمایید
 کار عالم حکم او راند
 برخی اینچنین نکو تقدیر
 نیست این امن و امینی بگزار
 شاه بر امشاه بسره نهاده
 که جهان را بعدل داد امان
 که بدو دین و شرع سر سر داشت
 خواجه جان پیش وی شده لاله
 شاه از داور شاه بر خورد
 باد عمرش چو عمر نوح و طکت

ممدوح شیخ احمد طیب به الملك معتمد الدوله ابي نصر

۳۹۱
 احمد ابن محمد شیبانی
 الغزنوی رحمه الله علیه

عقل را در بی بی شاد است
 عالم امن و آسمان امان
 در دو پایه بنیاد
 عیب نهاده او را کندید و دیگر کار
 که دره از بی بی حکمت جهان
 که بوی بوی بوی بوی بوی بوی

بهر کس که در این کتب
 می خواند که در این کتب
 بهر کس که در این کتب

باو ازین

کتاب الفبا
حرف اول که کسر است
از رنگ

علم ظاهر چو خنده کرده عیان
خط او شکل زلف خور بود
نور رویش حدیقه مدست
خط او خط معانی بگرد
تخلص چون معانی اگیره
خط او معنی و زطلت و نور
نور و طلعت بسم قرین آمد
هر سواد می از ویاض فلک
از سواد و بیانش از پی مزد
تذات روح دان خط خویش
کشه از روح بیکت بیکت پدید
زان خرد بر خطش یا شغفت
عقل گمراه شکلهای رفیع
گرنه از تنگ مانیست آن خط
با خطش خط خازن و بواب
انس روحت نقطه های خطش
چشم بد دور سخت با حنیت

سرا بطن چو غمزه کرده شامان
هر چه غیبیت از و نفور بود
خطا خطش خط سیره صدقت
نام او نامه مبانی زکریه
نقش بید معانی آمیزه
بست چون زلف در بر جوح
در علو چرخ هفتین آمد
هر بیاضی از و ریاض ملک
لشکه عقل همه آسینان و زد
کنند کس بحرف منوبش
همچو برج دو پیکر جزا
که معانی و لفظ چون حنیت
روح و اله نقشهای بدیع
از چه خطهای متکلمت سقط
همچو آب ما حنیت شراب
چون کشاب از رخ در خطش
همچو از تنگ نامه مانیست

کتاب الفبا
حرف اول که کسر است
از رنگ
کتاب الفبا
حرف اول که کسر است
از رنگ
کتاب الفبا
حرف اول که کسر است
از رنگ

با قلم چو مای شود
 هر سخن کردمان شاه آید
 کشته اسرار ملک معلومش
 جو داورا اگر نه در

گفت او بر سحاب حجان کرد
 باد اظفش بزید بر کشور
 منیت چون رامی شاه گویم
 حرمش همچو کعبه محترمست
 سال و سه از شه آمد زوان
 صادر و وار و عطا جوان
 همه با کام دل قرین گشته
 عالمی از عطاش آسوده
 عزم و خرمش زرامی نیکوتر
 شده در کار ملک و دین پدار
 زان نگو عقدا دورامی زین
 شاه را چون در تصرف ملک
 کجه دور و سیر خانه او

بر معالی سخن سوار شود
 در دل خوانده آتش سبزه آید
 سر سلطان بجسد منقوش
 چون سخایش سحاب در پاید
 بگرد اصد با آوا و ان کرد
 ناز غمش بجز کرد و مشر
 دهر راهیت دست عظیم
 خانه او ز کعبه خود چه گشت
 چون حرم کشته بر صغار و کبا
 کشته از بر سونی بدو پویان
 همه با سازه اسپ و زین گشته
 یافته هر چه در دلش بود
 کشته هر کار باور ایا و ر
 دین و دولت فرود و ر
 شده چون خلد ملک غمین
 کرده آرامی او تعرف ملک
 کرده چون رومی حرم نامه او

این کلام را در روزی که در آن روز
 این کلام را در روزی که در آن روز
 این کلام را در روزی که در آن روز
 این کلام را در روزی که در آن روز
 این کلام را در روزی که در آن روز
 این کلام را در روزی که در آن روز
 این کلام را در روزی که در آن روز
 این کلام را در روزی که در آن روز
 این کلام را در روزی که در آن روز
 این کلام را در روزی که در آن روز

در روزی که در آن روز
 در روزی که در آن روز

بریده
 مین درید

مخبرش در سحر جان
بند و نوزمانه کمنش
هم نگوید راز وین حوسرم
راز را همچو دین بکند دارد
جز بموضع نگو نیاید جوید
نکنند از طریق جوید خطا
زر کجا یافت هر که جانی کند
فار چون مادر شرزه بکند ارد
کوش را لفظ او چو جان باشد
مور و از میان خانه راز
در همه کارها و راز او است
زان رازها در ملکش آگاه است
گاه تدبیر رازی و گاه سخن
در دلش راز مملکت حاصل
راز بار رازی او سخن گویند
خازن راز و حارس جنت
هر چه راز و خبر گرفته دلش

ما من و ما خدش نتیجه جان
جان پاکان سرشته باخترش
هم نمود از اسبل فضل و کرم
کنج را سپهر چو رنج بکند دارد
زانکه داند که با کمال وجود
زانکه در یاد ابر و کان بعباد
سعل که دید هر که کانی کند
چون سرخوش را نهند ارد
اند راز آن دم که خوش زبان باشد
فطنت او بر آید از پی سازد
شاه را گاه ستمش او است
ساحب سحر حسرو و شامیت
نیت در مملکت چو یک تن
واقف رازش را بر بدل
فکات از جوید او عطا جویت
راز و دست عرقش زنت
ماجرای زمانه دیوه دلش

مخبرش در سحر جان
بند و نوزمانه کمنش
هم نگوید راز وین حوسرم
راز را همچو دین بکند دارد
جز بموضع نگو نیاید جوید
نکنند از طریق جوید خطا
زر کجا یافت هر که جانی کند
فار چون مادر شرزه بکند ارد
کوش را لفظ او چو جان باشد
مور و از میان خانه راز
در همه کارها و راز او است
زان رازها در ملکش آگاه است
گاه تدبیر رازی و گاه سخن
در دلش راز مملکت حاصل
راز بار رازی او سخن گویند
خازن راز و حارس جنت
هر چه راز و خبر گرفته دلش

ما جاست و هست لیل بنهار
که جبار از علم او سب و رفا
دین و دنیا و راسخ بر باد

از خط و علم هست بر خور و
هست دمی ماه خوشتر از نور
صد روینی و در برابر باد

مدح اصحاب الدیوان و مشایخ آنحضرت العالیة
و اهل المناسبت کشته بهم الله

پس ازین جوابه خوابگان در
از رخ و خامه کنار کنار
در جهان همچو در جهان در باد
رویشان خور را کند پس دست
بمه نقاش معنی از خامه
جایان همچو جامی این بر
از پی سر و جو بیار صواب
همچو عیسی ز خاطر و خامه
حرص را کرده در جهان تو
چون بر اسیم قابل سعد من
روزگار اهل عقل و اهل بصیر
عقلان آسمان آتش کشته

زیب دیوان و زینت شکر
صد دیوان زهر کی چو جها
گلستان همچو گلستان زرد
رایان نخل را کند دست
زرد در درج کرده در نامه
نشان چون صدف شکم در
دیدها کرده بسچو ابر پر آب
نقش با جان نموده در نامه
گلستان همچو عکات معده مست
چون سماعیل صادق او علم
سینه شان چرخ و قطر شان اختر
مستان عجبوت کر کس سپ

روشن صد روز زینت دیوان
بسیار ز گلستان دیوان
گلستان با نامت بیست
در بیانان ز کز تو نکات روان
چو چه کسان داد کز تو زیور
نظرشان که پیشان ببار
از زینت ز گلستان ببار
دست اعدا برین شده ببار
عالم عقل و اله از و نشان
صورت نفس گلانه از نشان

۳۹۵

ما دو ما

منه

نقش
دین و دنیا

با یک روحانی هم از خجالت دل
 علم در جهان چو کبکی فاسد
 از پندش با بر از پندم
 سخن از زنده ایگان سخن
 نام زمان یافته و ضعیف
 با سبب نام و زود در هم
 بی هیچ کس هم بود
 راه ازین غول ایگان
 حکم ازین غول ایگان
 خشم از آنکه نماند این واسطه
 همه بپوشد و بپوشد

مرد و ماه از قاشان حیره
 مترانی سخن سوار و دلیره
 همه اندر حساب خطا ما هر
 عالم از نور و رایسان اندر
 از خطا کاکستان همه مصون
 در جهان معامات هر یک
 صفت هر یکی ازین اعیان
 تا که هر یک ز راه علم و عمل
 و جنت آن یکی شسته نور
 کاکستان عکس قازمی نماید
 رومی آن همچو برق میخندد
 سازد آنکه که دست شد یکا
 سفینه هر یکی سفینه نوح
 و کرده و آنکه که چرخ کرد و فرشت
 شاه و دستور شاه و لشکر شاه
 از خیانت هم بسکی و درند
 جز بفرمان یکی نفس زنتند

نور و مار از بهایشان سیده
 کلکشان یار کشته با شمشیر
 همه اندر بیان حق فاسد
 عفتشان با پانسان در خور
 کس نکوید که این چراوان چون
 چو تبار مذمه را بر تک
 از دو صد جزویک و در حق
 با عقلند و حق گذار امل
 رومی و رومی یکی هر نیم جور
 هر حوادث که شرح بناید
 دست این با پی فتنه می بندد
 کاکت هر یک ز آنوس حصار
 کلمه هر یکی و سفینه روح
 باشد آنکه که فرشت جوید عشق
 کشته از راستی شان آگاه
 هم این اند و هم نه مغرورند
 مرد کارند هم بسکی نه زنند

در پندش

مال ایشان نبرد ایشان خاک
چو ازین طایفه گذر کردی

مال ایشان چو خاک ایشان خاک
بدگر طایفه نظر کردی

بمدح الامام الاجل السيد افضى القضاة جمال الدين فخر
الاسلام سيد الفرعین و الحکام ابو القاسم محمود بن محمد الاسمری

عالم عدل نبی و انصاف
پیشوای چنین مرفه جسمع
منفی اصل و فرع و وارث جو
اکثر در صدر ر مشرع تابشت
نشت در راه دین زهد سادت
از عیار غرور عالم خاک
فضل احکام راستود کلید
چون ستونی که هست بی زمین
دیده بی زحمت خیال و غور
از فرارش نبرده سوی ثقیب
اندزین حضرت بزرگ چو جان
جان او را برای عالم غیب
کرده پاک از میان جمع اعم

همه معنی محض و دور از لاف
نور افضی القضاة تابان شمع
شمع شمع محمدی محمود
پای فقه و دست شریع است
خاک در گاه او چو آب حیات
دامن و حبیب او چو ایمان پاک
پره و حلقه بی عمود که در
خیمه شریع را طمان بستون
علم نزدیک او با عالم دور
مگر این کنده پیر غریب و غیب
معنی او پدید او پنهان
کرده خالی ز رسم و سیرت غیب
صفت او که ورت از عالم

۲۹۷
عظیم جان پاک بی هیچ نقص
کرده دست غایت دین
عظیم جان پاک بی هیچ نقص
کرده دست غایت دین
عظیم جان پاک بی هیچ نقص
کرده دست غایت دین
عظیم جان پاک بی هیچ نقص
کرده دست غایت دین
عظیم جان پاک بی هیچ نقص
کرده دست غایت دین
عظیم جان پاک بی هیچ نقص
کرده دست غایت دین

مختصه اولاد

در خلائی جلال او چه خلقت
 در نفس نیتش نیت و اجابت
 در کلامش کلام حق از کلام
 در علمش علم غیب و اجابت
 در خلقش خلق عالم از خلق
 در عبادت عبادت حق از عبادت
 در جلال جلال حق از جلال
 در کبریا کبریا حق از کبریا
 در عظمت عظمت حق از عظمت
 در شرف شرف حق از شرف
 در جلال جلال حق از جلال
 در کبریا کبریا حق از کبریا
 در عظمت عظمت حق از عظمت
 در شرف شرف حق از شرف
 در جلال جلال حق از جلال
 در کبریا کبریا حق از کبریا
 در عظمت عظمت حق از عظمت
 در شرف شرف حق از شرف

خوابه المییس کز پی دم غیر
 کردی ار ویدی از مکارم خود
 بیند انکس که هست بیاد دل
 شمع انکو بجایش منبشت
 جامه خرمش از نیانت چاک
 دم او سپنجو عیسی آدم جان
 چاکر گفت اوست گفتارم
 به و لفظ انکو که بشنودم
 راغ را چون بهامی فردا او
 دم او چون پیر اندر عهد
 چون ز خویشید قایل ست
 نکته او بر صلاح و وفاق
 چون نور زمانه آتش یافت
 خود زانداست در شفا و الم
 قلم او ز سهو باست مصون
 لفظ و لفظش ز عقل و جان
 جو داد چون بهار خوش سلیبت

لیسف اولاف زد چه گفت ایام
 در سرای وجود رایی سجود
 و انکه از کل دل آورد حاصل
 شمع دارد تو کوئی اندر دست
 عرضه جانش از خیانت پاک
 عهد او سپنجو خضر محکم جان
 شاکر دست اوست و نام
 بکت در اندر فلک بیغزوم
 لاشه سپنجو باشد پر دانت
 عهد او سپنجو عیسی اندر عهد
 لاجرم عهد او چو باقوتت
 گوش ساز است و مرده است
 کردن چرخ سیلی خوش یافت
 غیر با طلاء عقل و شرع علم
 بر علمش علوم گشته زبون
 کوز امر خدای مستملیت
 بود او چون حیات حق طلقت

هست در بادیه دراز و نیاز
 زمین سبب نیست در زمین جوید
 آسمان سخا و احسان اوست
 سخش همچو روضه نور است
 همچو عقل اندک و فراوان شو
 هم گران هم بیک تقاضی گران
 زو امیری و لایمی کستم
 مر مر آب شد ز خیسرانی
 گرچه با ما هم از فرونت او
 کرد و اند ما پیش قدم
 ورنه بخواند مر از بر عتاب
 قدر او بام آسمان برین
 کام چون بر بساط نطق آرد
 گر کند زالکن التماس سخن
 شک برومی بطبع جو کند
 سخش عذب چون نتیجہ صبر
 خلق و خلقش لطیف چون دورا

گرچه راهیت دور زشت
 لاجرم هست در سر امی جوید
 ابر انعام و غیث یکسان است
 نیک نزدیکت لیکت بس دور است
 صلح افکن و لیکت پنهان شو
 هم بیک هم گران بهاستی جان
 وز قبولش من آتی کستم
 آتش دیک روح حیوانی
 از قرون و قران فرونت او
 پیش حکمش بر و دم چو قلم
 همه تن دل شوم بیان حجاب
 خومی او دام حسب سئل این
 کنک را در نشاط نطق آرد
 در حدیث آید از نشاط لکن
 فلک از نطق او سجود کند
 با بطر چون سر شک دیده ابر
 لفظ و معنی دو مغزۀ چون خورا

سخن او نفس زندگان بود
 که در مغز دیک است سخنانی بود
 قومی او جان نشد از سیر
 همه او می پاید راهی کس
 علم او در سبک کردن دارن
 در صلابت جهان جزوده
 که در سبک است در افزان
 صلح با بیان و چشم خاطر
 ۴۰۱

خدمت گزین
 عتاب کتاب

۲۰۲
 باطن است غرور عاقل
 حکمت و شرح و تالیف
 فی شرح الامام الاطین
 و الاطین فی نظر احمد بن محمد
 سلیمان الصفا فی کتب
 بعد از او و تالیف
 شرح و تالیف
 از لفظ او سلیمان
 در اسلام و دین بدو
 علم او می اندازد

در تصنیف چه مسلم بر دار
 در نزد صفورا امبانی او
 سیرت پاک او حکیم او صاف
 همه ابرام و ناز بتوان کرد
 او تواند نمود مرجان را
 و الکه تر به سید آسود است
 مرد چون بود کار را در خور
 هر جنبه که ز رسول نقل افتاد
 معنی سیرکی بر دهن آورد
 مشکلات کلام ایزد بار
 همه را کرده حل شرح و بیان
 که هیچ کند روا باشد
 نیست مانند او بعلم اندر
 ابن عباس روزگار است او
 هست با دانش معاد جیل
 باد پیوسته چیره در هر کار
 باد باقی بقای روح ملک

در تخلص چه علم بر خور دار
 در سخن را معانی او است
 صورت علم او کریم اصفا
 شرح چون هست مکر و معطل
 بی نقاب حروف قرآن را
 تالیفات شیخ فرمود است
 هر چه وی گفت شیخ چو مان کرد
 شیخ در شرح ان بدادش داد
 جمله زیبا و نیکو و در خور
 مشابه که هست در اخبار
 لقطه های که هست در قرآن
 اینچنین علمها اگر باشد
 متواضع بعلم و مسلم اندر
 با معانی بسیار است او
 ایزدش برگزیده غرور
 و ز همه علم خویش بر خور دار
 تا بود در مدار چرخ فلک

علم او همچو آب شومند
 علم او وعده سما عیسی
 ذوق او جان فرور افروخت
 سیمی در ره حقیقت شرع
 علمت انرا بدیده ام مقین
 آنکه مایافت ز آسمان سینه
 عالم علم را گشادوری
 شد حرام از برای در رفتن
 جان قران همی بفسد وز
 عشق پنهان ز رحمت خاطر
 آن کجسته دل از زبان سرودش
 سخنش اندک و طبع طبع
 باید و نیکت بی ریا و شکلی
 وقت آن کو کان خاطر خویش
 زه کند سیه چرخ بر کردون
 اشب نطق او چو شتابد
 گامگهی کوبیان با سیرن کرد

نام او سپنج باد پوینده
 جمع او شمع طارم سنیلی
 پند او بند سوز و پو است
 نیت اصلی قدیم تر زین فرع
 وارثی حق ترا ز جمال الدین
 بکت زمینست واحد واحد
 که جز او کم تواند آن دکری
 جز و را بر بلا سخن گفتن
 ناز و بخت در آموزد
 گفته با ذوق مغز جانش سر
 دین چشیده تن از ولایت کوش
 بهیچ توقع دور بین و فسخ
 اول و آخرش یکی چو یک
 زه کند از برای ده درویش
 زه کند سنک خاره برامون
 یار بان نختما که در یابد
 جیر نیش ز سدره تخمین کرد

نام او سپنج باد پوینده
 جمع او شمع طارم سنیلی
 پند او بند سوز و پو است
 نیت اصلی قدیم تر زین فرع
 وارثی حق ترا ز جمال الدین
 بکت زمینست واحد واحد
 که جز او کم تواند آن دکری
 جز و را بر بلا سخن گفتن
 ناز و بخت در آموزد
 گفته با ذوق مغز جانش سر
 دین چشیده تن از ولایت کوش
 بهیچ توقع دور بین و فسخ
 اول و آخرش یکی چو یک
 زه کند از برای ده درویش
 زه کند سنک خاره برامون
 یار بان نختما که در یابد
 جیر نیش ز سدره تخمین کرد

خاش

چندین کجاست

صلصال

کلید باران است
نامش چون بخت
بر آن زنده است
نخل آواز از آن
و غیر حضرت آدم از آن
بود چون بر زنده است
قار که بنده
در خوش
سلال
آب شیرین خوشگوار
و آب صافی

شست در باغ باغیان
از بازی دل رسد
غذایی خوشتر
سبزه باغیان
و غنچه اندر
پایان
بوی گل
در بند
بوی گل

جان او که چراغ جودش دید
کرد از بهر رقت و جاہش
فلک بیستم از زحل خاسیله
چند کونی که وصف خواجہ کو
در دو بیت مختصر کاری
خواهد در راه عقل و جان ز قیاس
بصفت ہم مکان و ہم تیر است
آن مکان پدید و تیر نماند
خاک جستن ز مرتبت صلصال
نطق او از جهان جاوید است
زاوہ دہن او بصفت و نور
بچو اندر خیال عامی حور
تا چو تو مینہ بان شود ارد
جاپاکش سخن کشاد راو
صیت او در عراق مصر و شام
چون در اعاب اسم و حرف شود
در مبصرہ حدیث نحو کند

زار میوحت خوش همی غنیمت
وز پی خاک روبرو در کاش
چار ارکان ز پنج حس حال
پای در نہ بوضف و دست
باز گویم کہ مرد ہشمار می
در سرای غرور و جمع امان
سخن ہم مرید و ہم پیر است
آن مرید خدای دیر جهان
آب چشمش ز معرفت سداک
دور و نزدیک ہم چو خورشید است
حلقہ و عقد کوش و کردن حور
سخن سهل او ہم ایدر دور
عبسی و حسہ عدنی وجود
جان در و معنی بنا دند او
ہست نماز دوست روی
واند احکام فعل و ظرف شود
بصرہ از اہل نحو محو کند

بر که یکشب بگویی او بگشت
 هر که روزی بدست دل دران
 چون مجلس نشاء گفت کند
 از پی چشم بدر وضه نوز
 کوفی آمد کنار در کوشش
 لب چون لاله شکست و ترگش
 عقل با زکشته طوطی وار
 چشم بدور ز در سفش او
 گاه نقد پرو دقت بپیش
 عسی جان مرده خاک درش
 شد برای امید جان و بند
 دل ز لطفش همیشه در است
 باغ ایمانش را ز چشمه روی
 خود چه دیدند اسل مغز زلف
 که خود او زان بگفت که در دل او
 از هزاران هزار در بهفت
 در خور نخل عامه میگوید

در سخن مقلد امی عالم گشت
 نسجه دلبری ز رویش خواند
 طاق خورشید چراغ خجسته
 دل بجای سپید سوخته خود
 خومی خوش بر نظاره رویش
 بینی آنکه که خستیم شد مجلس
 خلق چون حلق طبل از گشتا
 گوشه پر کهنه ز کشته او
 صبح خوش خند از تباشرش
 ملک الموت فقر زنده فرس
 آنکه او را بجان دودید
 پیارم زیر کلبین کر مست
 تا آب و آب رویش اندر جوی
 چه شنیده نه اهل معنی از او
 وز ره لطف غیب ناسل او
 حکیم من که خود کین بیخفت
 سخن کرد نامه می شود

خوش باش با نوادین و در این
 خاص بدین تمام که در این
 بیخ با را از آن دل تو به
 داده اند اینها غیبی تو
 کلمه و در غیب تو
 ازین سخن کلمه است که در
 بیگانه ز کلمه و در این
 بهر سخن سخن تو در این
 خاک تو در این سخن تو
 آب دریا که کلاب از غنای

دل ز روی تو
دل ز روی تو

جان
 هر چه در این عالم
 در هر روزی بر عالم
 در هر روزی بر عالم
 در هر روزی بر عالم

فکر

دوستان را صبح روحی تو
 جو و اگر نام تو بر دستی
 میربان دشمنانت را هست
 تن که یکدم خلاف تو پذیرفت
 تن آندم برقه باللب او
 مرکب خرد است بدکالتش را
 عمل عمر و دستمانش باز
 هر که در سر سپر رخ دین افتد
 سخت بیمار کس بکوشید
 خلعت هر که زان سر می باشد
 همه مستور کان عالم را از
 پرده دار سرای غیرت را
 خصم از ان آمدند به خامت
 در کمال حدود و لفظ تو خست
 در سخا مردی خطبیری تو
 از کمالت فروده مردین را
 کرد مرقش حرف غزین است

جان جان را همه مستوحی تو
 زود همچون عدوت مردستی
 با چنین دعوتی کرا برکت
 جانش گوید دولت ز من بگفت
 مرکب در جل کشیده مرکب او
 تانه بسینه کمال حالش را
 در لغا و تقاشش با و دراز
 سبقت پف کنانش با کجوست
 کسوت صورتت بنوشید
 صد خوابه از جنسری باشد
 با ضمیر تو رخ بر آب میزند
 حیرت افتاد از تو حیرت را
 نیست کس واقف از الف من
 بگیرماندی و کس تر نشناخت
 در سخن خردی نظیری تو
 شادی جان اهل غزین را
 چون قدم سامی پشت غزین است

لطایف نوای جمال الدین این
 منبت عزمین بنبت نهادن
 سبک بود در جهان صغیر
 خود قیاس بنیت برین
 زاده نشت سبک
 شایان این مویبت
 جان جانها از ان
 فرود بند و بضاعت
 سوی کرمان بر می تو
 سکو به حرف تو
 همه و انعم و کس
 بنابر مکتف

درج کردن
کنند بر ایشان بود
معنی است

۴۰۸
درین شرح دین نام
ازین شرح قول
چون دین عدل
حافظ شرح هر چه
از عذر زمین
درین شرح
چون آن وقت
در آن صفات بری یافت

دوستان در نشاط لطفیت
تن بهت بچود تو کامل
ای وجودت ز لطف حق ار
هر که از حق بوی او خبریست
تو طلبیبی معسری و گراست
محرم سدا سببانی تو
ای ترا دل نموده راه صواب
حکمت اهل استقامت گشت
ترد علت سخن یتیم بماند
هر که نشنید از تو او پیشین
سزل رفر با بریدم من
حاسدان را تو کو تریخ میزن
راز را استمع بیان تو باد
با دما هست خست از اسیر

دوستان بر بساط قدرت
جان حکمت بجهت تو حاصل
یا ز بودت زخن او خبری
در دل او زهر تو اثریست
تو تبیبی نه گرمی و گراست
مدد قوت صفیائی تو
ای ترا دین جمال داد و خطا
حجت عالی قیامت گشت
پیش جودت سخا عظیم بماند
دیده کو ترا ندید چه دید
چون تو و چون خود می دیدم
ختم شد نظم و شرب تو و من
از را مصطح بیان تو باد
عرض تو غرضه عوارض خیر

مدح الامام الاجل السید شمس الدین محمد رالائمه جمال الامه
ابو طاهر محمد بن ابی کبر بن محمد بن ابی طاهر رحمه الله علیه
صدر دین شمس الامه عشر
که نیار و حسنور مانده ذکر

بنم فصیح سرای گهزار هست
 لاجرم نقش اندرین منزل
 هست رطب اللسان چیست
 هم سرای سرور از و آباد
 چون دعا را نماند خواهد برخ
 سوز سینه اش اگر عیان کرد
 شاد آید چو او صبر رنشت
 صفت و صفوت دل کاش
 پرده عرش و آیه الکرسیست
 نقطه او تاسیات شرح شود
 پیش از این که پاس دین دارد
 از مروت لعیف منزل تر
 هر که تن و شمت یزدان دوست
 هم درخت و فایز و پر بار
 خلق او همچو زهره فایده دین
 زنده کرد از برای یزدان را
 تا که مالش رسد به یاری

هم صبیح طبع ویدار هست
 همچو عیسی ز کل نماید دل
 جبرئیل از کمال رفعت او
 هم همه دوستان از و نشاد
 عیسی امین کند ز چارم صحیح
 سپهر سپرخ را یگان کرد
 بر سر دست بر نمانده بدست
 لغت نطق شکر و چاکش
 شد فرودس عالم قدسیست
 و یونسیان از حساب بزد
 آسمان چشم بر زمین دارد
 وز قناعت خیف محمل تر
 دانکه اگر استخوان فی العلم است
 هم زبان ثنا از و در کار
 و من او در سخا عطا رودین
 مال او دل جمال او جانرا
 از جمالش تو انگر م باری

۴۰۹
 خان پیش از این که نیست کند
 و در از آن سخن ایست کند
 عطف در کوشی جامه در دین
 پیش از آن طاف ایست کند
 دست یزدان نکند و ضعیف
 خان پیش از این که نیست کند
 او را در راه دین دارد
 عین دین زان چنین دارد

۴۱۰
 ای سنان تو پادشاهی
 بنامی اندرین سخن بر زبان
 چون شدی فانی ز این شرح
 دان صد زبان را زینا به
 تا تو با او ایچکان در حدیث
 ساد و سید بعد وی در این
 دران و ایچکان و ایچکان زمان
 بعد از آن منتران معنی
 شان بر این صیغه
 دران کلمت این
 دران و دران

بوی معنی او را
 در این کلمت

عرضش از عرض دین مقید باد
 هر که هر چه احسن در ارادت
 در صلابت چو عمری دیگر است
 روز و شب سازان بهبان سازد
 کار او نیست جز صلاح جهان
 نائب شرح مصطفی اولیت
 علم تاویل بر زبان دارد
 هر چه با مرضی کفایت رسول
 تا در آید بعالم فانی
 اینجا علم شرحش از بر شد
 کشت با مرضی درین راه یار
 در شایش هر آنچه اندیشم
 عجزش آورم من از کارش
 بر عقل و حسد و مکاتش باد
 باد این خاک تا ابد و لکنش

متنش از عقل کل موید باد
 تا ابد از دو حسد پیاده عالم
 هر سه علم را سری دیگر است
 زان بد بیکر عمل سپه از د
 بهت از د تازه هر زمان
 عالم علم مرتضی اولیت
 شرح تزیل را بیان دارد
 او بجان کرده است جمله قبول
 بود شرح رسول را بانی
 کا بنمانش بجان مصورشه
 لو کشت کشت بر دلش چون کا
 سیرش گویدم که من چشم
 باد زردان بحکم و ریادش
 عمر چون علم جاودانش باد
 همچو آب سمند راز آتشش

فصل فی وصف اکمال و الطریق من حاج الوزراء و القضاة
 والائمة زهم الله تعالى

سر و شرق راه به کاری
 خرم از ایشان جهان کس
 چاکر ملک شاه شمسینو
 چون بود شاه را انگو کرد
 گر چه بیسی نو ملک غزنین
 دین و دولت عیال تیغ دین
 شاه با دآن این دین صد
 ما جهان بادشاهان با دین
 شاه و دستور هر نیکو رامی
 شکر این نعمت بی اندازه
 که تواند گذار و بر گوین
 ای بزرگان غزنی و لوبور
 یا سید آنچه بود ما جعتان
 شه جوان و جهان جوان زمان
 چون بود کردگار بخشنده
 کام دلها عبرت است اکنون
 یارب این فضلا تو بر بنده

روز و شب فونما ده بازار
 عیب پنهان و آشکار هر
 که نه بیند در کسی آهون
 مملکت را فتنه من شود
 با ز شناسی از بهشت برین
 کفر و اسکا در کریم دین
 یا فقه دین ز تیغ اوست بهما
 که از دین بود به اراده
 هر چه بایست حمید و ادب
 که شد اندر مالکش تازه
 گشت جنت حوالی غزنین
 چشم بد زین زمانه با دوا
 گشت پذیرفته آن عبادتگاه
 در امان بسچو روضه رضوان
 به هر چه خواست زونده
 با دین با زن چه هست
 دار تا روز حشر ما بیند

فصل فی وصف حاله و فواید
 ایضا و فضیله بریه العزیزه و مبارکه
 که بهرام شاه شادمانه
 در ازین صفت سپید
 مملکت از ملک جهان
 و از آن زمانه هر چه
 مملکت این جهان
 و از آن زمانه هر چه
 مملکت این جهان
 و از آن زمانه هر چه
 مملکت این جهان

روضهای جان

کتاب الحکایه و الاعیانه
در فضیله افعال انجمن
کمال انصاف و ازین قبیل
که در نوبه صدیق برآید
نیکبند از عالمان و دوستان
فرد و عام و خصوصاً ایشان
مستور از خون شیخ کبیر
نور و ساطع است و بر
آنچه از آن است و در
نیمه یاران است و در
کتاب اصلاح خودی است
که در او

کتاب الحکایه و الاعیانه
در فضیله افعال انجمن
کمال انصاف و ازین قبیل
که در نوبه صدیق برآید
نیکبند از عالمان و دوستان
فرد و عام و خصوصاً ایشان
مستور از خون شیخ کبیر
نور و ساطع است و بر
آنچه از آن است و در
نیمه یاران است و در
کتاب اصلاح خودی است
که در او

کتاب الحکایه و الاعیانه
در فضیله افعال انجمن
کمال انصاف و ازین قبیل
که در نوبه صدیق برآید
نیکبند از عالمان و دوستان
فرد و عام و خصوصاً ایشان
مستور از خون شیخ کبیر
نور و ساطع است و بر
آنچه از آن است و در
نیمه یاران است و در
کتاب اصلاح خودی است
که در او

حاک این مملکت شده کافر
اهل غریب چه کرده اند از او
هر چه زاید بخو استیید عطا
با بابت دعا چه مقرون گشت
شاه عادل نگرفت دست
شکر می برمشال مورخ
صد هزاران سوار جوش دار
عدو شکرش هر آنکه شمرد
روز بارش چو پشت تخت
بوش دیوان گشته از پرور
خوابه کان دگر چه مهر و چو ما
اهل دیوان همه عدول قضایه
بمظالم نشسته اهل قبول
چون ستودی بی عدولانرا

چو بدباد این حوالی دو
که چنین شان کریم شای دو
داده تان سخن این کزیده
هر چه زد خو استیید افزو
ملکت آباد دست ظالم دو
بجز و برزان ملا و آدمی
کی بماند ز دشمنان دیار
نمیرد او و غم سپیدمان برده
کار بر دشمنان دین شد سخت
رونق خواجه تاملین
رونق گاه و زینت درگاه
گاه فتوح و خط و غرض
قاضیان و جمیع و جمع عدول
سخنی کوسه بو انصافانرا

فی مذمه اعشراء السوء و المدعیین و المنجولین فی صفة الاجار
والاخ والابن والبنات و تمثیلا فی العرب الاصح و النعم غم
و الحال و مال و الاقارب و عمارت قال الحکماء خیر الجلیس الحکوم

هر که دارد دشمنان از معنوی
 هر که بردفت خیره سر بر چوب
 هر که او گفت خنده آرد پس
 مرد ماتم زده ز گفتارش
 ناکه نشنت وی بکوی سخن
 تو چه مردان قوت و قوتی
 من ندیدم امام بر منبر
 هیچ دانی چشم من چون بود
 آخر عمرت از دل لغت
 گریه کر شد بلقمه شاد از تو
 سروریش اردر آینه دیدی
 کند نیز رنجه بیش ترا
 مرد می گوید دانش و آرم
 تا کی از ریج و ضحکه و شخره
 سبت چون خرس بر سر شیخ
 از بی صسید آهوی خوش بوز
 را که دیوی رسیده فریاد

زود کسیر و همه جان بر کوه
 گفت تذکیر باون و جار و سب
 هر چه او کرد ز و نگر و کس
 سال و سه بی غمی بود کارش
 نه بگفته ندیده روی سخن
 مرد سنبیدی و سنبوتی
 چون تلی کوه بر سر منبر
 همچو دیوی که پر ز افون بود
 همچو بر کوه اول هفت
 کوش و بسنی با دوار تو
 رو که بر روی آینه رسید
 شرم ناید ز ریش خویش ترا
 و بخت از ریش خود نداری
 زین سروریش شرم دار آن
 روی چون بوریامی مطاب
 چشمها سر مه کرده اند چون
 ای هم از خاک چیست این

کرم و زدن چو نین اندر دوازده
 کسین مخلوق ناز و دانست با
 از بی بی اب و نان هر روز زده
 غنای را خوانده است یکباره
 دست و کس یکبارگی که
 خانه و خوانمان یکباره
 سکون زبانها که اصل بود
 همه را در دمان یکباره
 همه بود همه او چو
 نوبه همه عیال یا نمان
 دیگران داده بود آنجا

معنوی
 بی عقل و غیر سخن
 کای بطور تو
 و کای بوضع کلان
 سخن کوی

بی ای
 این

صحیح
 کرده و بی
 کرده

۴۱۳
 روی چون باغ
 در دستان در جهان بی فرباخ
 باز چون کوش از مالدان
 در درون مالدان
 روان کین گشت بگردان
 گشت شایسته سنان
 از چنین سعاد ان پیمان
 مانند درمان گشته چون
 موی از زبان بمانند
 بر بوی سوس
 مانند مردمان از ان کبریا
 در دستان زان کبریا

عام نیک
 ریش
 پستان روك
 و پستان
 سلم
 درین محل تعین
 نادران و حسن
 است

در تو ای شوم نفس دارم
 زن چندی چو مان او تپا
 زن اگر بد کند شوی خرسند
 چون ترا عقل نیست چو اکره
 نیست عقل به ایت رعد
 عقل و جان کسی که بی است
 آب رویش رستمه افلاک

که یکی مان بست از ده زن
 خود بدست آورد چو خرافا
 سیم باید که ماند اندر بند
 ایزوت کرد ازین معانی فرد
 کتب نیز نیست زار خمای
 آن یکی بادو این در گشت
 شت تعلیقاتی عمرش پاک

فی مذمه اصحاب المذعین

یک رمد ناشیان شعر پر
 غالب و قلبشان سلیم
 رویشان چون یار لعل و گوشت
 دیدنی است خوردنی ندانم
 آرزبان در سخن جرمی کرده
 جانان همچو عنبر بر باد
 فعلشان زشت چون عبارشان
 فتنه را نام عاقبت کرده
 فرق ناکرده مخت از مخت

خویشان کرده اند شعر پر
 خاطر و نظشان بقیع و عقیق
 بیکت چون بگرمی بود همه دوست
 چون یک پخته اند و مردم خام
 عقل را عاشق گرمی کردند
 نشان همچو نظشان ساده
 جانکران همچو استعارشان
 وال ما ذال قانیت کرده
 عقل زیشان بدشته عدت

همچو کر به طبعه محتاج
 همچو کر به نسیم و خوری دوست
 در ر بودن بسان کر به شوخ
 لاجرم سخت جان دست رکنند
 عاقل از فعل فاعل و مفعول
 باز نشناخته ز شعر عشیر
 بر دو تانان سپر سفینده
 خستین را شمرده از دما
 کرد کرده بسی سخن ریزه
 یاد کار منافقان سخن نه
 از معانی دشمنی انصاف
 چون ره می پیش آنگه بدوشند
 شمع وارار چه دلبری کرد
 من چراغ چکل شدم و کفایت
 لاجرم در غم چراغ چکل
 در بدر روز و شب دوان نوان
 کردن جسد از تف سیل

کرد و چون موش سفر تا مار
 خورده سیلی ز بهر پاره پوست
 خانه چون موش ساخته ز کلوخ
 رومی ناسته به چو چوکل و سکنند
 خطا کرده بجای فضل قبول
 خلد را خوانده کا شعر سیر
 شعر برده به پیش خربزه
 ساخته مسکن از در حکما
 نیک و جنسیره در هم نهم
 سخنش همچو اوست بی سر
 همچو طوطی بنطق در لافست
 از لی خلق علقه در گوشند
 تن و جان در سر سری کرد
 همه پروانه وار با من جفت
 رز در رومی و چو شمع نافه
 نام نگوید اوده از پی مان
 همچو کر باس با کف سیل

بنمند از چند ازین اینست
 ای بر فرق بگو چون کشتی
 که بر در جنسندی و در قیامت
 طاق آید و در در کتیب
 بیت و با لا چو نقطه جا به
 بیات میدان چو قطب راه
 همه هستند صورت سبزه
 زین جا بیان و لا بک
 مثال حکیم الطائفا
 دین و کرمیت شاعر بدین
 که ناز و در پیش این فرق

نوان
 نالان و نوزان
 و فریاد زمان
 چندان
 ۸۲

کوپا زه
کجاف غاری سی
طعامی استغفار
وینج که کبه پیاره
بلخی شتهار دار
۱۲

۲۱۶
دل غافل گشت زین کس
دل و دگر گشت زین کس
چون بود از او کویس
گشت زین کس
زین کس عاقل
شود از زاده و کلبه
شده سرودی
نوعی بار خورشید
چون سبک گشت زین کس
در غزوات از زمان
فی زنده ای که نیمه نورانی
وینج

چون پیاز است نظیر آرد خندان
دل و جان تیره همچو توده در
هنر او غیر صورت بوسش
خیره روی ز تیر درانی به
سخنش سر بر بهن همچو پیش
بسته از کو پیازه بطنی
در دسر زاده زود در دید
راست کونی حکیم صابونیت
شاعری بی حفاظ و بیخرد
خانه چند هست چون خانه
کنده باشد هر آنچه او گوید
گرفسوده شوی چوپیه آخر
تاکی این ژاژ پیشمار حسر
تا ز می و پار سپش در کھتار
چون کشاید با بلهی کھتار
گر چه پرون ازین سخن نپند
پکی در در آید از کوششش

تا پایان چون شکری همه پوست
دین و کون یکی چو مهره نزد
سخنش ز مهر بر شاره کوش
بی زبانی ز ژاژ خانی به
معنیش کون دریده همچو پیش
سخنش در خوشی نه در تمنی
پیر و عریان و کنده بومی چو
مایه حبش و اصل مابونیت
رعایت بیان جد خویش
نخرد کس به تره نانش
همچو گل گزنیان که رو
شوی نعمت گریه آخر
ایکت از خلق شرم دار خنجر
بغل زا ولایت در کردار
گوشم از بی درمی بگریه زار
در دل از اندرون بر آن نبد
بدر در برون کند هوشش

وین که باشاد مانی اجنبت
به چو لالت گفت کوی بلید
هست مامات اسپ بابا حزر
به خوار بی نجاج زاده هستر
رو که دین را بشکرک و ناموس
کانکه چشم غنکبوت بود
سکه جوایمی لوت و قوت
از پی شوخ چشمی امی ناکس
چو بلخ دشت و بوستانیت
هرگز از هر یک نماز خدای
زان همی گل خورد چو استن
چه عجب زانکه شوی دار دزن
نوحه کر کز پے سوا کرید
راژ او مرده نظم من جاندا
بر من ای سر سبک بخونی
خنگ انکس که چهره تو ندید
هم کنون خود در هم زمین گفتن

باومی کنون سخن که یار دوست
از دهانش دل سیاه دید
تو شو تو چو خواست استر
زانکه زو بار به شد استر
نیک بی کور کردی از ساکس
کمش تخم غمزوت بود
طعمه و قوت عکبوت شوی
دیده هستل زنی ساکن
چو کس دیک و دیکه انیت
بنشته دو دست و رومی تو
شوی داری چو شاه و چو اج
که شود هر دو سالی استن
آن نه از چشم کز کلو کرید
نیت چون کر به شیر و پیکار
یکت دومه صبر کن کرا انیت
وین سخنهای هرزل تو نشنید
تا ابد هم من از تو هم تو ز من

ان زمانه زانکه غایب علی
زود کرد و در جیب جان علی
همه کوی را از غم و اندام
دو هفته نغمه که سبک بود
از زخمهای جنبل ما در غم
بی کلمه زین مثال کنون
که زانکه به نیت فرودن
مثالب اصحاب الم ویرودن
دانه پسته در سخن مهمل
کلاه گفتار در مغز و فصول

چو بینه

نور از راه آینه جویبار

عقل و ریاضت
در این جویبار
بهرین جویبار

بهر

عقل نهادن

کام ازین

بهرین جویبار
بهرین جویبار

این کلام را که نام کرده است
سرکران همچو پامی در خوانند
آرزو مند مرتکاده و نر
اهل عقلمت نه خویش یکد کردند
در ضیاع عقار خویشا نزا
گر چه ایشان اقا بنده مبر
نیک گفت این سخن حکیم عرب
این مثل را نکرند آری هست
از جواز شست کوی یکد کردند
خویش نزد یک همچو پیش بود
داود انوار
کام ازین
بهرین جویبار
بهرین جویبار

و اینجمن و صاحب الاحکام بغیر علم مل با جمل

این کلام را که نام کرده است
سرکران همچو پامی در خوانند
آرزو مند مرتکاده و نر
اهل عقلمت نه خویش یکد کردند
در ضیاع عقار خویشا نزا
گر چه ایشان اقا بنده مبر
نیک گفت این سخن حکیم عرب
این مثل را نکرند آری هست
از جواز شست کوی یکد کردند
خویش نزد یک همچو پیش بود
هر یکی کز دم اند با صد نهیش
پرده در سپهر تیز در آینه
آرزو مند مرتکاده یکد کردند
همچو همتاب خویش یکد کردند
شناسی چو کرک پشازا
در آقارب عقارب اند
نبود خویش اهل ناز و طرب
که آقارب عقارب اند دست
وز حد عیب جوی یکد کردند
پیش کاویش ریخ پیش بود

فی ذم الاخ

دوست جوی از برادران بخل
که بود غصه بر پدر خواند
چو پدر زنده با تو دمسار است
کرد و نیمه کنی بر و سمیت
نزد برادر بود بسهم دور
که برادر گند بر او زد دل
مه بود بر تو خویش کی را نند
چون پدر مرد با تو انبار است
ورنه در دم کند بد و نمیت
کز برای شکم بود هم شیت

ای بابا کا و کرم

مردم

۴۲۱
 اگر که داد و دانا نیا بدیدیم
 خفته هیچ غوا پرست را هیچی کا بدیم
 اگر که تو پرست را هیچی کا بدیم
 اگر که بیابان را هیچی کا بدیم
 دور باد ای بابا از ما و دور
 و ابرود و خمر از چوبین
 فن نامه
 اگر که غم تو از یک حال تو زنده
 اگر که در حق جا و مال تو زنده
 اگر که زنده در عبادت تو زنده
 اگر که در حق تو زنده
 اگر که در حق تو زنده

هم زده سالکی کرد و در
 زان هوس خیره لعبت آرایم
 جامه برن همی در و بستیز
 و رکنی در چیز او تنبیر
 نام و تلکت یاد بود او
 مرد بیگانه کرد و از خانه

شور و مال و چیز و زر و کهر
 کیر و کالای راهمی باید
 مانده در انتظار کیر و چسیر
 همه تو غیر تو شود تقصیر
 بر سرت زود خاک بر نه
 خانه ات پر شود ز بیگانه

فی ذم الحسین ذکر المحن

لبست این بست مرد و اما
 گاه و بیکه در آید از دور توده
 گشته معروف هر که در هر جا
 کادون آنکه کند که یابد زر
 و از زمان که سیم نشاند
 بر تحمل که دار و از پی کسیر
 چون نماند درم طلاق و ما
 سال و سه کادون بزرگند او
 خاک بر سرق خواهد و اما
 هر که خواهد جماع سیم دهد

ارده حمدان و ریش را پر پا
 کام و ناکام گشته همسر تو
 کسیت این مرد است خواهر کا
 کس خواهر بر زرد دای خرد
 بر کفش کا و خر همی راند
 بد و ان دلش نکر و دیر
 چاک بیزاری و فراق دهد
 چون نماند سبکت بدر کند
 که نکر و کسی از ایشان شاد
 ز معشوق خود سلیم دهد

اشکارا چو کر به برسد خوان
 عم که بد کوی در چشم باشد
 در می خویشتن بدر کرده
 در کن و در مکن در حسانه
 همچو کبر جوان بوقت بگیرد
 گرت بخشد عمامه عم مستان
 دیدی از دست پامی پیر
 کان عمامه ز بهران دادست
 مانند پاست پامی را بهنهار
 انده حال و عم همه بگذارد
 در نه جان کن که دل نسیم نشد

ریزه بر تر ز موش در پنهان
 عم نباشد که درد و غم باشد
 بکبه پرورش بدر کرده
 در بیار و بده چو بیگانه
 باز وقت بیار خایچه
 کان بود چون عطای میثاق
 در سر آن عمامه عم را
 که وجود تو خوش دل شاد
 نهد دست عم ترا دستار
 مابوی شاد و خوار و رورود
 عاقل اندوه حال و عم نشد

فی دست الحال

خال کا زار تو گزیده بود
 کندان حالت از خرد خالی
 چون زرت باشد از یورکت
 خواهد خواهد که کار باشد راست
 شاهزاده بومی چو دار می مال

همچو خال سپید دیده بود
 بر میراث مادرت عالی
 چون بومی مفلح از تو داره
 پس چو گزشت غلام زاده است
 واه زاده شوی چو شد بد حال

۴۳۴
 بی تو کوی خوان مرا گشت
 سنگدل خال نیست بگشت
 در تو از نیش خال بگشت
 خال و عم با جان بگشت
 در دوایت بیان گشت
 حکمت اندر عیب و زینت
 در همه جوهر بیکی گشت
 که عدی چون شد از عدوت خال
 همین بس که در حقش گشت
 ز نیندی که زنده در اشک
 ز تو عم غم شمار و خال

عظمت

فی مذمه استبراء الشریطه

موش کزدشت در دکان قتل
 چون نشیند عوان بگرشته
 خویش را که خدای نام بند
 بنام ز جهل و کثفانی
 زانکه چون عند یافت مال
 کبر او چون بلا می آمد
 گریز ارمی بخدمت خواند
 همه از کون خواهد تیره دید
 که نه بینی بمرمت وصولت
 من نه از دست اینم وانم
 همه بادش ز حاجب ز امیر
 گوید از با تو هم سخن باشد
 کردیم بین زدست شهیلی
 من زخم بیشتر ز نیم پشه
 شاه ما که بسیر دار بزید
 خود بر سم منست خدین گاه

به که خوشیت با عوان قتل
 چون پدر پیش او چه هرشته
 خال و عسم را که امی نام بند
 پدر سپید را بدربانی
 بکند جفت و یار و خانه بد
 باز گاه اش چو کاره رود
 و ربه ارمی بعقب استماند
 که که از کون میسر نرود
 یک ز رخ زن چو من درین دولت
 من کنون دست راست سلطنت
 همه لافش ز نائب و وزیر
 زیر نو کرده ده کهن باشد
 که بدست خودم زند سبیل
 کون پیلان بریش غور و شمشیر
 جز بفرمان ریش من زید
 قتل و مهر و کلب کهن شاه

کتابخانه
 کتب خطی
 شماره ثبت
 شماره قفسه
 شماره کتاب

کتابخانه
 قفسه
 شماره

بدعی زنده ازستی بسیار
 دور شو دور شو ز نزدیکش
 که برین خوان حفتی و فردی
 که مد او در عمر و دولت او
 حرص را بر نه از قناعت بند
 خوابه توقاعت تو پس است
 که خود آبتن است با همه ساز
 دون در غنا همیشه مضطر به
 صلح بی جنگ به کریمان را
 با عوان خویشی از نذاری بی
 کردم و ما رسومی جانبت و
 خویشی از با عوانت ناچار است
 یا بکش یا گیر از بر او
 که چه شنده شود شرابش ده
 تا ز باد پروت او برهی
 ورنه با او نشین هر برزخ

بخونی کشته ازستی احکام
 روشنی شمع ز تنگت تا بکیش
 صابری را که از جگر خود
 چکنی با دریش و سبلی او
 و آنکه از وورا و گرمی تو خند
 صبر و بهمت بضاعت تو بر
 شب کوتاه تو بروز دراز
 دست او با دیان برابر به
 کله از سنگ به لیمان را
 دیده بر عقل خود کاری به
 بهتر آید بسی که خویش عوان
 اندرین قول زیر کان چار است
 یا پوسه باریز از سر او
 و رچو روغن شود کبابش
 آتشش را چو زاب خاک سی
 مات فردا بر دسومی دور

فی مذمه الشبهاء الصوفیه

این کلام از شیخ ابوالحسن علی بن ابی طالب علیه السلام است که در کتاب "مناقب" خود نوشته است. این کلام در وصف صفت بزرگان است که در دنیا و آخرت با آنها رفتار کنند. در این کلام به صفت بزرگان اشاره شده است که در دنیا با آنها رفتار کنند و در آخرت با آنها رفتار کنند. این کلام در وصف صفت بزرگان است که در دنیا و آخرت با آنها رفتار کنند.

همه چیز است

صفت صوفی

از پی زیر بانگ و دلوگه پیت
این صفت زو تو کی نبوشی باز

ردن خود باز کرد مشغله صیت
انگهی کت خورد چونوش بیاز

فی ذمته الاستبراه الفقهیه

ور بود خود و فقیه خویشاوند
باشد او در مزاج و سیرت خویش
مانگار می و در روی یافته در
ماتوسر رکنی وی از دلبر
بیم تو جز بچس و چک نکند
بد بدست ارچه نیک دان باشد
او بر دمی نشسته اندر درس
تر پی علم و فهم رانیک است
باتو از بر عنبر و حشمت و جا
سر و گفتش در رضا عالی
از برای سوال خاصه و عام
می کزان لب خوردند و ندید
گودکی را اگر بدرد کون
گرش همایه بنید از چپ و راست

انکه از کمر و حسیله بینی بند
زان سخنها می بی بصیرت خویش
طالمی عمر گاه غمشه افرومی
ریش بر بر نماده باشد و بر
ان کند با تو کالج سکت نکند
سکت سکت ارچه پاسبان باشد
تو از آن جسته و سفیهی تر
که سفیت و سهم رانیک است
حمله از شیر و حسیله از رو با
درس گفتن ز ترس حی حاشی
ندید پی سلم جواب سلام
خام میکش که این سینه یا
حجت آرد و چو سر کند بیرون
گوید این عقد اجرتت رواست

بدرستی دیگران برون
بجایان خود در غش کردن
می از هیچ سوی او بازی
از هر چه از سر بازی
فلت بان چه غایب کند و در
سوی کس کس کس کس کس
نه از رویه این در کس
چون عین و باب خاطر
کرده نام تو عامی جابل
بکنند حق با کنت طلس

بدرستی دیگران برون

کالا

بدرستی دیگران برون

بدرستی دیگران برون

بدرستی دیگران برون

و منظره از این آیه
 که از این آیه
 خزان در آن

۴۲۸
 فصل فی لفظ و خروج
 استوار و الذنا اللطافه
 ان شنیدی که از کم از کم
 زندی اندر بود
 ان دوید از شطرنج
 ان که بی کسی از اسرار
 که بوم سحر
 که بین سحر
 که در سحر از زون
 که از سحر
 که از سحر

چون در آمد نقوله در تک پو
 که وکیل اندر استین دارد
 باز ما شنیدی بر اندازد
 چون بده رفت باد و من کا
 لرزه بر سید و حبیل فته
 شده بر گوشه حکم بر کم
 که فته لاله سید در زانو
 چکچکی او فتاده در مسجد
 که فتنی بر که رخ ترش کرد است
 تا که از بیم ریش کند
 بجه این سپارارت باید
 تو کن دعوت و اناسی
 تا رنجیلهای شوکنین
 که ز علم او برون علم دارد
 انچه امروز ز پوش نمود
 عز انجای فل انجا رستا

تویار آب هر دو دست
 اسپ حاکم بزیر زین دارد
 ریش بالان کند بدو تا
 لغره خیزد ز اهل ده کا
 تیز بر خضر و بل خلیل فته
 شده تا کون کند دم آدم
 که بود احسنه پس کند
 تزی بزل و ضحکه کز سر صد
 مابش تا بر که چشمش کرد است
 تا که بر ریش او سیرش کند
 سلطان بر کند ز بوره او
 که کسی ماجنه امی بر ناید
 با چنین ظالمی که بر نانی
 چند سجد بروز رستا خیز
 زیر پوشی ز خلیل سیم داد
 آن ز بر پوشش حشر خواهد بود
 غل امروز غل فردا رستا

چه دوم بیده سوی لبان
 که بدینجا خود او سرای مجاز
 زود باشد که از سرای سنج
 آنکه راز دل و نهان داند
 تا از لبان که کرد مار عور
 از چنین شکر چه اندیش
 اصل دین چون علم بلند کند
 همی در قیامت ایمانست
 گمانی که شوسته بود
 نبود روز خسر نوبت طین
 باش تا بگذرد وقت نشور
 چه کنی خوشی کسی که عیان
 گزینده سوی جانش جمله بر
 مثل خویش بد چو دهقانست
 تا بود سایه بهت زیر خشت
 جزش چون زوانه باشد پر
 سالی از بیخ خشکی آغاز

خود همی با پیش کورستان
 مرک سبیل ز نانش آرد باز
 آوردش به پیش من بی سنج
 واد من زو بجهل تان
 عوری خویش فیدانه کرد
 یا چه خوشیت از چنین خوشی
 بر چنین اصل رنجند کن
 نه نسب با مهای انسانست
 بران حسد قیامتی نبود
 نوبت دین بود بوم اید
 نسلهای جهان بصدقه تصور
 سیرد آب آرت بیار دمان
 بچهره القه و آند و بخورد
 دست او با پی بند آخرتست
 چون فرود ریخت برکت خند
 شک اشتر نمایدش چون
 زود دهقان بز شکل آغاز

۴۲۹
 نام کرم که در زمین است
 که در وقت و در آن دو چرخ
 با چنین قوم چون کنی خوشی
 با این که در این کتب کند بار
 در این کتب است در دین بیماری
 تهنیت فی الاخلاص
 قطعی اخلاص و قیامت اندری
 و در این تهنیت از نوحی

فرج فرج
 فرج فرج
 آبت آریا
 سازد

از دهن او با خبری از او نماند
 با او جای سخن او را به
 که دل او درین ازین خفته اند
 و درین جهان گردان
 از دهن او که آن و

انچنان تنگ شد بر ایشان گاه
 کرد هر مادمی همی گریان
 کرد بر خود همی طباع همی
 اندران هوش چشم سر کم
 اندرین حال عارف زنگی
 گفت مردم همی خورد مردم
 گفتش راست رو مکن نسکی
 نابدانی که در سرمای و سحر
 صدق کن صدق مخرقه بکن
 دزد صدق بد که اندر راه
 بر اینست در سرمای هباب
 زنی قرابت نویسنار تنگ
 بشکند زود بد شود پیوند
 خویش خویش بدیش ناسورا
 خشک او تر و سرد او گرم است
 ترود انا چو خشک شد ترا و
 پس درین بزنگاه ما مردان

گاد می شد چو کرک مردم عمار
 خردنم زنده خویش را بریان
 خون همیره را حلال چو شیر
 سک مرده که مردمان بخردند
 پیشم آمد ز راه دل تشکی
 تو دعائی بکن که من کردم
 برو و بگذار تا بود تشکی
 هیچکس نیست هیچکس را هیچ
 ساز گشتی بجز در حسد کن
 شیر کیند کستیرین رو باه
 سرنگون بار لا اله الا الله
 که قرابت قراب دار و سنگ
 نیک نبود چو دیر شد لبش
 از دهن زشت زردون
 سر او پای سوخت او رست
 پای دل کرد خاک بر سر او
 از پی صحبت جو ان مردان

پیش ازین بس که بود سپنج کبود
بر وفاتی زمانه کبیده روز
دیده عقل دار بر آمد
بر براتی خردنشین پوست
چکنی خویش خویش اندر بس
خویش ناخوش بومی من بش
بر کنی بد را کنی ناخوش
گارت آن بس گزان دمد عقل
سینه را ساز همچو چک حصار
عمر در سود و مال چه فروشی
باد و چشم پر آب رخ بدل آن
که بین مایه آنکه سر چه چه
خومی خود را بدین و نیگو کن
طاعت ایزدی بصاعت را
خدمت خلق باد باشد باد

زین سپس پس که نیز خواهد بود
بگذرانش بقوت روز بروز
ما ز راه کس درسی با حد
دور باش از بدی تو از دل دوست
بهر چه بگذشت از هوا و هوس
بست چون مومی زیر و مومی
تیره زو آب و کنده زو آتش
افت آنکس که زور مد غافل
زان سپس باش کوه جان پر گاه
در هوا و هوس بگم کوشی
خنده بهیسه بگل گذار
سنت احمد است و فرض احد
سنتش دار و خدمت او کن
سنت احمد می شفاعت را
کس گرفتار باد و هیچ مباد

ایمیشل فی ذمه خدمه المخلوق و مدایح المدوح
و البخند دم بالتعاق

۴۳۱
ایمان از که با غفلت کنند
زبان عمل مال و باه شاد و جو
مال و باه از برای بندگی
بسته را صبی بچه فرودی
بسی زان ایجان دور
بسی فرود برین دیده
دور زان در کتاب غلوه
بسی کفر است از نعمت زمان
دور کند عظم دور او شده
بچه آرد با بستند بر کوه
دور زان بویان و از غم غم
بسی همه الله که بد از غم غم

زین بگذری
سومی آید

۴۲۴
تتمیم فی القاعه و در این
عقد المخلوق و خلقه و غیره
بودند و در این
بودن آن هم جای بود
روز از انفاق که بافت
از روی هم بودی و در این
با دانه زان بودی
و در این را چنان بودی
در این از وقت این
در این یک رجا بود
در حال در این
در زمانه شایسته
سنت

از پی یکد و مان برهنائی
در سخن غله راز منجیاید
در شجاعت در ابسان علی
در سخاوت در اذ حاتم ملی
که خدا را چنان پرستیدی
خدمتش به فرض نیند ارد
شادمانه زید که چون کسبت
بر خدائی که رازق روست
آن و ثوقش نباشد از بهی
راست گفت این مثل خردمند
هر کجا هست ره نبردانی
هر کجا تیر همسفر زانیت
رزق رزاق بنید از مخدوم
بنده را ای تو رازق و مزین
ای سنائی خدا را کن شکر
تا بوی زنده شکر او میگوی
رازق و کار ساز خالق پس

خواند او را چون حاتم طائی
تا ش زان ترهات بسید
می ستاید که سخت بی بدلی
بگذراند شرح عشر علی
از خدا هر چه خواستی دیدی
وز پی او دست از بکده ارد
حریم هست و دل ز کام نیست
بنده را ز دوسر و سپر زینت
که بر آن کس که مرور است بهی
که جاز است لفظ او پندی
بنده گشتت از پی نمانی
بنده کنده منم نادانیت
انیت نادان و از خرد مخدوم
دور کردان ز خدمت مخلوق
که نه هیچو المهان در کس
بد هیچ شکریده صومی
کس او چون شدی ترس از کس

گفت سقراط حاجت اول
 گفتم محو کن بسیا مرزم
 گفت و یک خدا می تواند
 گفت بر کوی حاجت دوم
 گفت پریم مرا جوان گردان
 گفت کین از خدای باید خواست
 زد و پیش آن حاجت سیوم
 گفت بر رتوان بر خورشید
 حاجت از کرد کار خواهم من
 تو چون غائب می و مجبور
 بر تری مر خدا پر از پیاست
 یارب ای سیدی تجی بر دل
 ای خداوند فردی بهتای

علم هست یکجک بحسب
 ذکر آنی چو کوه البر زم
 مرد بد پد کناه بستاند
 که منم پادشاه روی زمین
 عجز و ضعف از نهاد من تبار
 از منی خواستن نیاید راست
 از من این آرزو خواه چنین
 که و طب خیره بار نار دیده
 ورتو عالی بدو پناهم من
 و ز بزرگی و برتری دور
 که بملکت همیشه بی بهتاست
 دور کرد آن دل مرا از فضل
 جسم را همچو اسم بخش سنان

فصل فی مدایح الاطباء الحادق و مدنی المدعی المناق و مساب
 اصحاب المدحین بغیر معلوم و الریاضة بل جماعه الجمال و الکرام
 و اما اطباء العالم قال البی صلی الله علیه وسلم العلم علمان علم الایمان
 و علم الادیان

این اطباء که عالی اند از طب
 بیچ شانه زینت عن
 در عیانت غافل و انواع
 و در اجناس زینع الاطباء
 بی بیض اند عالم و در آب
 سکه را زاده بیچ جواب
 بیچ شانه زینت عن
 غافل از کرم و مر و از زود
 چاکت زینت عن
 که از انواع بسی در علم
 شانه زینت عن

الغیر
 کوهت در
 مازندران
 با عیب
 با در زمین
 بیست این
 از من این

۶۲۲

<p>بجیل مرزا جواب دهند که تو پرسی ز عهد ععلی نجد ای ارکنی جواب دهند</p>	<p>زده دانش و صواب دهند که چه افتاد مرور حسد با یکس نور آفتاب دهند</p>
<p>فصل فی اطباء العالم اکادق</p>	
<p>باز مردی که دومی طبیب بود کرده باشد ز استاد قبول در ریاضی بود بدانش راه داند کسر اعلی و ععلی داند احوال علت و امر اض تفسیر و قاروره و رسوب و ععل</p>	<p>در سخن عا ذق و ادیب بود خوانده باشد بسی کتاب اصول در طبیبی بود بود آگاه مسلماتی خلافی و جدلی بنید اسباب جوهر و اعراض داخل و خارج فساد و عخل</p>
<p>فی تفصیل لعل و هو نمون نوعا</p>	
<p>که تو پرسی ز عهد طب که چه چیز علت سکت و حریف و دسم ایضا طابقاض و جمیات حال نیان و حق و اشرفا خدر و عشه و ر بود کراز حال سرسام و علت پر سام</p>	<p>چون توان کردن اندر این سبب دفع آن ز پیش و ز کم عطش و جوع با صداع و صفات قلیح و لغوه و فتاد و دبا رویه و انتصاب و زب و راز زله خاتوق با سعال و زکام</p>

۲۲۴

بجیل مرزا جواب دهند
 که تو پرسی ز عهد ععلی
 نجد ای ارکنی جواب دهند

فصل فی اطباء العالم اکادق

باز مردی که دومی طبیب بود
 کرده باشد ز استاد قبول
 در ریاضی بود بدانش راه
 داند کسر اعلی و ععلی
 داند احوال علت و امر اض
 تفسیر و قاروره و رسوب و ععل

فی تفصیل لعل و هو نمون نوعا

که تو پرسی ز عهد طب که چه چیز
 علت سکت و حریف و دسم
 ایضا طابقاض و جمیات
 حال نیان و حق و اشرفا
 خدر و عشه و ر بود کراز
 حال سرسام و علت پر سام

۲۲۴

حد این هر یک از بگویم من
انکه باز گویت بشنود

کرد و این نکته در از سخن
باز نکرده ام سخن بگو

فصل فی تفصیل عقل و الامراض و هو جنون بابا

میگه از آنکه او بطن و دماغ
بشوار من بود و وصف جری
دسم از خوشی که بود
انبساط آنکه مرکز دل تو
پس با د حال جذب راه هوا
اشعاض آنکه ظاهر بدنت
مرحیات را حد آنکه سناه
وان حرارت غریب جامی وطن
عطش آن شوقی که سرد و ترا
لیک میلش نخیلی است خزون
و آنکه او را صدراع خوانی تو
حد نسیان چنین بود هتاه
حق حد فساد و ذکر و فکر
بشوار حال حد و استرخا

که نامی نماید استغراق
خود دن و غارش زبان لطیف
جملگی لمس از توان برد
بکته سوی ظاهر کل تو
بکشد آن حرارت زیبا
سوی مرکز و در جان وقت
گرمی بددت راه کش
پس سرایت کند بجمه بدن
جوع آن شوقی که گرم و ترا
اینچنین گفته است افلاطون
اغشیده و جمع راس دانی تو
سهر از انقطاع خواب نهاد
جمع این هر دو آن میگدیر
نوع بطلان جسمی احضا

انکه از بسا دمی الاعضاء
قطع نفوذ و فوت با
خارج از عقل و فعل
لیک بر جانینت چسبید
نموده که بکنن رخ از یک
سلی سحرش آورد ز جانب
رفتن جوهر طبیب
صدان و آن که چون
منع فوت کند نفس و حل
دیده از اضدادیکه که
دید و بالافوت و بصنات

الاعضاء
و باب

سوف
و ان

سوف
و ان

سوف
و ان

سوف
و ان

فشار
نان بی ناخورش
است و دین محل
مراد خالی بودن
است که سبکی باشد

قوت
کانه سرخی است
فوق دماغ

بسیاب
بخته شدن

بهر
سحرین

م

ذبول
لاغبی و
پژمردگی

۳۶
از بیکی چنین نشان دادند
در همه و بی نام و استخوان
در وقت درین از همه اعضا
در وقت از همه اعضا
کانه از اعضا از درون
اعضا از اعضا از درون
بهر زمان آوردن بی کسی
فشان از غده غده بی کسی
فوق از غده غده بی کسی
بزرگتر از غده غده بی کسی
فوق از غده غده بی کسی
بزرگتر از غده غده بی کسی
فوق از غده غده بی کسی

ر به از تشکی عروق عضل
ر به را از تشکی بسیار
انتصاب که تنگ گشت نفس
در بابت از فساد بطن و طعام
حد سرسام در دماغ و ررم
حد افعال و قوت برسام
زله از انصباب سرد بود
وز دماغ انگهی بصدر شود
حد خائوق در عضل و ررمی
وررمی صعب از و پدید آید
و آنچه را نام کرده اند سعال
وز زکام انصبابهای تباه
شوز از من تو صد وصف عطا
حاصل اندر دماغ کشته سطر
سل فساد مزاج و سوداها
قوت با ضمه تباه کند
حرفه الفته را ز و پدید آید

وز ضواریت در معام و محل
وز محمود عضل کران و قفا
قصبه ریه را ز قوت بس
بی قی اطلاق با برآمد ام
وان درم گرم و تحت قوت
وررمی گرم در حجاب دام
رذ بطن دماغ در و بود
و انگهی بی محل و تده شود
بر نیاید ترا کجبه رمی
صعبه حلق را بفرساید
قصبه ریه را کند بد حال
بوسی منخرش شاید راه
حرکتها می انجره ز قیاس
بطبیعت او اگتند چو آب
بس ذبول آورد با اعضا
دافعه هم بوسی نگاه کند
ر به را انقلب پلید آید

سرفات و ترود مایه
اندز جنده ای محد جمع آید
هیفته اسهال و فی بهم باشد
بغداد آید آن طعام و شراب
تخمه چون هاضمه ستاه شود
غلبه شوت و بیار و کبیر
حد و قدر نسوع انکه هتاد
حد قویج نمت دردی سخت
گفت بستر ط حد ایلاوس
یرقان انتشاری از صفرا
چون مزاج کبد ستاه شود
جو هر خون شود همس ملغم
انکه هتاده اند حد خدام
فیجید المرار فی الاعضا
نقرس اماس در مفصل دان
حد عرق الفسا بود آن در
جانب الوحشی و ریخ اور ک

واقعه ماسکه بر آبی العین
بدل نطباع منع آید
معدده را هضم و قوده کم باشد
هاضمه زو بانده اند رتاب
معدده پرموده و سیاه شود
کلک نام کرده اند رسیه
غشیان گفت لیک بی فی باد
در درون شکم چو بند رخت
وجح قولن مع انه یل یوس
که شود در همه بدن سپید
برص آید چو خون سیاه شود
پوست را لون خویش کرد کم
استحالت ز جو هر دم خام
شده مستولی البدن همس
کعب ابهام با عروق دوران
که کند مرد را ز راحت فرد
شده زان در دپای مرد هلاکت

۴۳۶
عضل البطن با صفاق نفن
حکما از نبودت الامسا
این هتاد حد زنج و عی
انچه ان ز حال لایطبا
انکه علی زمانه
این کسیند هم حد این پنجاه
حکما جمله هتاد این امراض
این نماید بر سواد و بیاض

دو تا ه
صفاق
پسینک بر کوه در زمین
و چو با نه و این
پیدوست از نه
هم

روز و شب در شمار یافت چهار
 صاحب الساعه و دلیل بنهار
 صاحب الليل و صاحب النوبه
 صاحب جبه و نیز صاحب
 سبب که خدای بایستلاج
 صاحب الصوره است و رتب البروم
 حکم تاثیر صاحب او ماه
 گردش و رفتن بسبوط و صعود
 الخطاط و حسیف و دور و شمار
 فلک المستقیم و حبل المیل
 که رعادمی و کاه و ولای
 بعد و بهت و تفاوت با این
 زیج یحیی و فاحسه و مومنا
 و آنکه نهاد و اوج را حرکات
 ظل مقیاس و نقطه محوس
 طول و عرض و سطوح و نقطه و خط

خانه سب و خانه ایار
 طالع و کد خدای و جانجمار
 رنخسین علم توبه به توبه
 که در احکامشان نباشد
 که منجم برود و محتاج
 که برانند هم حکیمان قوم
 برتر از وجه و حد و نقص و زیاده
 که ز تاثیرشان شود موجود
 اوج خورشید ثابت و غیر
 غایت ارتفاع و گردش لیل
 که حامل چرخ اعرابی
 صاحب جبه و غایت طویل
 ارتفاع طلوع و چه و چون
 ارتفاع و تفاوت ساعات
 که معا و پیر اولیت و س
 که در احوال جمله نیست غلط

فلك المستقیم و حبل المیل
 فلك الساعه و دلیل بنهار
 فلك الليل و صاحب النوبه
 فلك جبه و نیز صاحب
 فلك سبب که خدای بایستلاج
 فلك صاحب الصوره است و رتب البروم
 فلك حکم تاثیر صاحب او ماه
 فلك گردش و رفتن بسبوط و صعود
 فلك الخطاط و حسیف و دور و شمار
 فلك فلک المستقیم و حبل المیل
 فلك که رعادمی و کاه و ولای
 فلك بعد و بهت و تفاوت با این
 فلك زیج یحیی و فاحسه و مومنا
 فلك و آنکه نهاد و اوج را حرکات
 فلك ظل مقیاس و نقطه محوس
 فلك طول و عرض و سطوح و نقطه و خط
 فصل فی الافلاک الساعه و فلك السب و فلك الافلاک

نام ماه سپهر و...
 از ماه و میان
 هنگام بودن او...
 در برج جوزا و...
 صاحب برست

سبب کلام
 سبب کلام
 که بدان دلیل علم بر
 شناسنده و مجاز ازین
 سواد و نیز گویند
 حکم کلام

فلک ثالث آن ناهید است فلک ثانی آن تیر آمد فلک اول آن ماه آمد	زهره گز نور او جهان شید است آن عطارد که دمی دیر آمد که اشیر اندران پناه آمد
--	---

صفت السقود والنخوس والکواکب السبعة

دوازدهمین هفت کانه نخس نهند دوازده در نهاد مسعودند دوازده معتدل بخیر و بشر شمس خود که خدای کردند بجه زین قیسه بلند چو درج نظر سعد راه تدریس است	در همه هفت آباد و نه مند فاعل خیر و منبغ چونند متوسط بحال بکت دیگر قاهره قادرست و پخت در شو و آمی زین دوازده کج وان در کرخ و راه تدریس است
--	---

صفت اطبایع الاربعه

جوهر آتش بعد از هفت بعد از آتش قضا جوهرها بهر خنجر سیوم نتیجه اوست اغلب نیره چارم از کالان حال و اطبایع این دوازدهم	که از دل سخت و زهر بخت که زومی تا بر کز است بلا آن یکی قشر وین و کر همه پوست پس نبات معادن و حیوان هر یکی بر مثال کوه هر درج
---	--

صفت البروج الاثني عشر

صفت البروج الاثني عشر
از یوزاب داد و ده
صفت البیوت و طبایع
البروج الاثني عشر
بهر خنجر سیوم نتیجه اوست
اغلب نیره چارم از کالان
حال و اطبایع این دوازدهم

صفت البروج الاثني عشر

صفت البروج الاثني عشر

نقشینه

کتابخانه مشرقی
پنجین

بکت یکی

<p>بشپایت و کریم و ماهی محل و مقربت ازین تلویح شور و سیران ز زهره دار و بهر پس ازین بیت خوشه خورا سرطان خانیه شتر کونیند فوس و حوش خانیه هر فرد</p>	<p>که بر آستان شمشا هی که شد سسته خانه مرغ زهره چون شاه و شور و سیران گر عطار و گرفتند از بها شمس و جنبه اسه کجا جویند صدی و دلو از زحل بگوید</p>
<p>صفت مشرقه و وبال و ضموده و بره</p>	
<p>شرف آفتاب و حملت راس را خانه شرف جوش شرف تیر خوشه آمد پس مرزنب را مکان شرف آمد شرف زهره برج ماهی و</p>	<p>شرف نایه کاوی بدست سرطان انکه مشرقی را اجا مرزحل را شرف ترازو پس ملک بر ام جدی از آن آمد مجد از آن جملگی تباهی و</p>
<p>ان فی ذالک اعلم و ضعا و محتر عامن استماع الحکیم بطبرس</p>	
<p>می نمانند کین همه وضع است چون ولادت ترا پیدا آمد دوین خانه بیت مال نهند سیوهین بیتا خود و احوا</p>	<p>اختراع حکیم بی بضع است بستکی را بهش کلید آمد اصل این حکم بر مجال نهند امین از عادات و از کلمات</p>

کار این خانه خانیه پورین
که در انچه عاقبت ازین
خانیه پورین انست ازین
وان اولاد و خویش پورین
پنجین خانیه جایی کجا بدین
که از او کت طو که از این
پنجین خانیه جایی جین و بیجا
که از آن پورین و بعد احوال
پنجین است خانیه شکبات
که از آن مرد را است
پنجین جایی کت و بدین است
نموده و کین و این است

دویم از ماوران نهند شمار	خانۀ پادشاه و معرفت و کار
خانۀ دولتت یازدهم	انستہ تر تیبها جہ نہہم
از دود و نشان کہ داد	خانہ دشمنان نہا دستند
زین دود و نظر بر رخ گفتند	خود درین پنج جا کسب کنند

فصل فی تتویۃ البیوت ماہنا اولی

اخر اعلیٰ چنین ہر آنکہ نہاد	راہ در داد لیکت و رنگساد
خلق را کرد جملہ سرگردان	بو آنچه کرد از عمل تہہ گردان
شخص کاہی کہ در شمار آید	اولین مادرشس کجا آید
بعد از ان خانہ نخوس و سعود	کہ در آمد وی از عدم بوجود
خواہر ان و برادران ہر آنکہ	پس پرتابد ایش چون جان
خانہ رنجبسا و بیماری	نگبات و بلا و شخوار کی
بعد از ان خانہ مناکح و جنت	بد آید در آن زمان تنفست
چون بگیت از بلای بند و کثرت	پس و رانہ تو خانہ فرزند
خانہ دوست خانہ دشمن	بعد ازین حالہا توئی بگرن
ورنہ بہودہ زین منطکہ کہ کو	را از کم خامی و پر بہانہ محو

فصل فی المنجین اسجاہل عند الملک العاقل

بود و شستی منجمن کا نانا	بہ چو اہل زمانہ ماہینا
--------------------------	------------------------

دویم از ماوران نهند شمار
خانہ دولتت یازدهم
از دود و نشان کہ داد
زین دود و نظر بر رخ گفتند
اخر اعلیٰ چنین ہر آنکہ نہاد
خلق را کرد جملہ سرگردان
شخص کاہی کہ در شمار آید
بعد از ان خانہ نخوس و سعود
خواہر ان و برادران ہر آنکہ
خانہ رنجبسا و بیماری
بعد از ان خانہ مناکح و جنت
چون بگیت از بلای بند و کثرت
خانہ دوست خانہ دشمن
ورنہ بہودہ زین منطکہ کہ کو
فصل فی تتویۃ البیوت ماہنا اولی
فصل فی المنجین اسجاہل عند الملک العاقل
بود و شستی منجمن کا نانا
بہ چو اہل زمانہ ماہینا

کا
فردان

بهره ندهد جهان

۲۳۴
کلمه اول نام و نکت خود بنویسد
دل تو چون گلخانه خواهد شد
مهر تو بر لب من باقی ماند
خندان لب من بنجان بسیار
بوی تو چون گلستان در دلم
آرزوی من از آن روز که
تو بیادام دستم بر رخ مفرود
باد اگر کونت را بفرمان نیست
هر که شد کون پرست بر خیره
چه دهمی از پی که در که سفل
گرد بر سوس بائید بدوست
خاک پائی به دیدی اندر پیش
تن بدر اهان جهان خواهد
کرمی که در باغ و گلستان
مصلحتی در میان ما نیست
دردم از آنکه در باغ و گلستان

بی قصا خلق یک نفس زنده

امرو عاقل چنین جرس نهند

انسیل فی المطایبه علی طریق الهمزل

زنگی زشت بود در بند او
زنگ شوخ در آزارش دید
گفت زن سخت ابله است ای دم
گفت ازین خزره که چه در بندم
چو نه بینی چراغ بی روغن
تیر را باز داد در دلم
گر بستی بر زمین روزی
تو بیادام دستم بر رخ مفرود
باد اگر کونت را بفرمان نیست

دو درم داد و یکت زنگ را
اولایه پر ز روغنش در دید
بسته خم سیم و بر تو خندیدم
انچنان خرنیم حسد و مندم
پس بدانی تو ابله ای یا من
زانکه غماز روده باشد تیر
جست تا که ز کسبیت کوزی
کایچ کسبید نگه نذار و کوز
غم مخور پیس کون سلیمان

انسیل فی معنی اللواطه

هر که شد کون پرست بر خیره
چه دهمی از پی که در که سفل
گرد بر سوس بائید بدوست
خاک پائی به دیدی اندر پیش
تن بدر اهان جهان خواهد

کوزیاید ثواب از آن جیره
خرد پیش خود بکودک طفل
هر چه از زیر سو درآمد است
باد دستی شوی ز سهوت خویش
دل تنگ تو را بجان خواهد

کرد باید زن ای ستود و سیر
 ز چو یک آنست کو نگاه زن
 اشتقاقش ز طبیعت داننی زن
 از عظام آنکه ذمی عیال آید
 نیست که با ثوئی زکا دن را
 بنده زن شدن بشهوت مال
 زشت باشد که در زماشوئی
 حجت در حکم شومی خود باشد
 بنده زن مشو بجهت مال
 تو چو بخت گشته از شویش

ایک از خانان خویش پدر
 نهند در سر امی خود شیون
 یعنی آن قهبر را به تیر بزین
 اوزد نیه پوست کال آید
 زن به جز طلاق دادن را
 پس بر و حکم کردن انیت مجال
 بنده باشی و خواجگی جوئی
 لیکت در حکم بنده به باشد
 تا که داندت عیال عیال
 او چو ناخن کند ناخن پیش

لحمیش فی تحیر الملت کتبه

انجوانی بدرد نیالسد
 کز چه عیالی ای جوان بنیل
 حجت پر کبریش بی شهده است
 زن که دار و بسوی حمد آن
 آورد که حسد ای را بکل
 بر بی اگر کنی منسده می خو

گفت پیری چو انچنانش دید
 گفت کز جور و به و بنیس
 کل رخداد و روی و به عهد
 حمد حمدان کند خمسه خدا
 مان بازار و خانه بنده
 از خوش و ناخوش و زشت و نکو

علامه از بهر صورت عامه است
 ز نانو از بهر این علامه است
 علامه ز نانو از بهر این علامه است
 و چون علامه از نانو از بهر این علامه است
 که چه پیش از این علامه است
 و در ادب و بیاس عیال جوان
 کج در جاهای و بیان جوان
 چون بنده است علامه است
 پس بود خانه بر بنده علامه است
 و نانو از بهر این علامه است
 خاصه از نانو از بهر این علامه است

این عیال
 بگو ز بهر و نانو
 در است

سخن
لفظین و جای
اقتاد

۱۰

سخن از کلامی که در این کتاب است
سخن از کلامی که در این کتاب است
سخن از کلامی که در این کتاب است
سخن از کلامی که در این کتاب است
سخن از کلامی که در این کتاب است
سخن از کلامی که در این کتاب است
سخن از کلامی که در این کتاب است
سخن از کلامی که در این کتاب است
سخن از کلامی که در این کتاب است
سخن از کلامی که در این کتاب است

هر زمانه است چایم اندر خورد
هست زن را بجا مر جامه پوش
شریاد شرب و خورش خوار
هست بر خلق زیر خیش دور
چون بر نشد ز بند کون و فیا
گر تو کوفی خوشست جای قرار
آن خوش از نفس و شهوت و شه
عورتانند جا بلان که و مه
بیاقت و رفتن و مضمی گوش
چه کند غسل جامه و بیا
چه کشی از پی همس تن را
هین بریز کلاه دارمی تو
سر پید آید از کلاه سینه
چه شد از بر سر تو افش نیست
نفس دل آنکه هسل مهر است

سرمه باشد رواست جلوه
به زغریانی این کج عورت پوش
سیم او سم دهد درش راز
هستم کرم چشم سرا جود
پس سایه ز رعیت ال مراد
خوش نباشد رباط مردم خوا
ورند جای چشم و تبه است
هر که پوشید ترند عورت
نفس دنیا بس است و بیا پوش
نفس و بیا چه داند و زیاده
گر می عشق جامه بس تن را
زان بر او می کناه دارمی تو
با کلاه از میان تن نه می
خرد اندر سرست بر سر نیست
در جریده محبت مردان بایند

فصل فی ذمه الشعر و مدایج الشعر و استخف

دست ازین شاعری و شعر

کامی سنائی چو شرح داد

سخن شاعران همه عمر است
 آن بدین غنچه خواجه کی جوید
 در دمنده ی بگرد عیسی کرد
 حکما طبع آسمان دانند
 آنکه سی روزه راه ماه بود
 کاینکه افسوسیم و امید است
 دانشی کان فرزند کار بود
 مکن از ظن بوی علم شباب
 جان بی علم بسیرا باشد
 جان و اما نوازند در حرکت

مکنه انبیا همه زمر است
 اوین بدان زمر راه دین بود
 داروی ره نشین چه خواهی کرد
 اینبار روح این دان خواست
 شرح رازان فلک چه جاه بود
 خود کی روزه راه خورشید است
 همچو دیده دیده استار بود
 ز آنکه در ظن بود خطا و ثواب
 مرغ بی برک بی نوا باشد
 همچو بسیل نوازند در برک

فصل فی شکایت اهل الزمان

اندین عصر بو الفضول چند
 هیچ نادیده از علوم اثر
 همچو خزانه عابسه معلق
 همه در بند لغت اند و جماع
 همه چون کادو در کشند با
 بجز حیرت از حقیقت کار

کرده از بر دو فضیلت از رفتند
 هیچ نایافته ز حال خبر
 کرده عمر عزیز خویش تلف
 همه را خون صباح با لاجماع
 همه شتر صفت اسیر همان
 همه از علم دین شده ناپا

۴۴۷
 در غضب چون پلنگ در
 در طلب بس چون پلنگ در
 هر دو بیان امام سمنی
 هر دو بیان امام سمنی
 غنی خواجه کت خاکستری
 کوهستان اندر آمده چو پیا
 کوهستان اندر آمده چو پیا

نیز

خواجه کت

همه در دفع
 در کوه سبله

خانقاه
 بناف پاریس آن
 باشد که جمعی چون سید
 گشت و نه هر یک
 دیده تا از آن سر انجام
 رفتند و تیغ نیز
 رفته سیر
 رفته سیر

<p>جمعه در جستجوی دکانه</p>	<p>در تمام</p>
<p>شیخ را جمله پشت پامی زد</p>	<p>با دو روز اول در پیش</p>
<p>کرده نسخ شش رخ را الحاکم</p>	<p>نظر دین از بی دو دوری</p>
<p>ای رسول خدای بی همای</p>	<p>وز یکت خطوات است را بدید</p>
<p>در دینه ز خاک ستر بردار</p>	<p>نیزه باشی شوی ز شاه</p>
<p>دین فروشان گرفته منبر تو</p>	<p>تعب در تکلمها مجازی گنج</p>
<p>با دبر و دین و شرح رسول</p>	<p>گو در داری بی نیازی</p>
<p>با دبر و دین و شرح و سنت او</p>	<p>گفت که با او کرد و ای</p>
<p>با دبر و دین و صدق و بکرمی</p>	<p>تبدای کران بنویسد</p>
<p>با دبر و دین و هیت عنبری</p>	<p>دوق ایمان که در بدو</p>
<p>با دبر و دین و عدل غیر شمر</p>	<p>دوی تنهایی و صدق و بدو</p>
<p>با دبر و دین و سیرت عثمان</p>	<p>تا از مرد و اخلاص است</p>
<p>با دبر و دین و زخم تیغ علی</p>	<p>واضحاتت من سبک است</p>
<p>آن گزیده جماعت اصحاب</p>	<p>در</p>
<p>و آن ستوده همان جرد انصاف</p>	
<p>اهل صفه موافقان رسول</p>	
<p>از شریعت بگسله بیگانه</p>	
<p>هر یک از رای خویش را می</p>	
<p>همه پیش هوای خویش غلام</p>	
<p>از بی امتت ز نجه صد</p>	
<p>تا به پستی که کیست بر سردار</p>	
<p>زار کشته بشیر و شبر تو</p>	
<p>گشت پید ای جای فضل تو</p>	
<p>و آن پسندید راه است او</p>	
<p>فارغ از ریب و عیب و بکرمی</p>	
<p>منهم که گشته جمع و بود پری</p>	
<p>که از آن سایه دیو گرد خد</p>	
<p>انکه بود او مرتب قران</p>	
<p>انکه او را خدای خواند ولی</p>	
<p>همه در راه دین الو الالباب</p>	
<p>همه در راه شرح سنیکو کار</p>	
<p>همه فارغ ز غیب و ریب و فضل</p>	

فصل فی حقیقه لطیفه

در تور شدی می همی می نیم
 راه دین بر تو کردی پیدا
 ناگی این میل صحبت ما اهل
 دوری از سر کار هیچ کسور
 مر ترا چشم و گوش دادند
 امر داد و ترا حجت شد
 کشیدی برستی از دوزخ
 خیز و بند از خوابه که بر کنش
 در نه کن نام خویش فرعون
 چه تو چه قوم عاد کردن کنش
 باش تا امر حق فرار رسد
 کرد و انیم شبه کرد هلاک
 از تو چو مان بر آوردند و مار
 پرده تو حجاب دیده نت
 دل تیره چون بکار در آرد
 در ره دین برور یا صفت کن
 غیرت بر پشت می نماید

در نه من صبح صادق و نیم
 ما بودی تو ابرو و شیدا
 میل ما اهل داروت چو اهل
 هست اهل انکسور اهل قنور
 راه بنمود مرد راه نامی
 غدر بیغات وقت مهلت شد
 در زبیک شکست از دوزخ
 سر ز فرمان کرد کار کنش
 که خدای در سل غایب چون
 ای چو فرود عود بر آتش
 باش تا پشه را جواز رسد
 مر ترا پر شمشیر باکت
 که ز قوم شود روز شمار
 تن برنج از دل رسیده نت
 تا نکتیه و ز توره انکار
 و ز چنین راه بد طهارت کن
 با جستم ترا همی شایه

در نه من صبح صادق و نیم
 ما بودی تو ابرو و شیدا
 میل ما اهل داروت چو اهل
 هست اهل انکسور اهل قنور
 راه بنمود مرد راه نامی
 غدر بیغات وقت مهلت شد
 در زبیک شکست از دوزخ
 سر ز فرمان کرد کار کنش
 که خدای در سل غایب چون
 ای چو فرود عود بر آتش
 باش تا پشه را جواز رسد
 مر ترا پر شمشیر باکت
 که ز قوم شود روز شمار
 تن برنج از دل رسیده نت
 تا نکتیه و ز توره انکار
 و ز چنین راه بد طهارت کن
 با جستم ترا همی شایه

این صبح صادق
 است که در این
 روز است

میل اهل بیت چون وصل
 است که در این
 روز است

چو در این
 روز است

غمناک
 است که در این
 روز است

چون حالت کینه کینه بقضا
خود کنه میکنیم و داده ضایع
ای تر از راه کشته رای و قیام
راه دینت محکم مستنیر
جز ازین جسد تریات ستر
پادشاه مرادین یکبسته
در صفات تو ظلم نتوان گفت
زه نمودی رسل فرستادی
گر تو بر بنده کهنه خواسته
این معانی نظلم شه منسوب
آنچه ما را نظلم شد باره
او تر از راه راست نبود
گر بید نفس تو شود نایل
انکه او از تو راستی خوا
هم بسیار ایگو بچه فرستاد
بیدی حاجت رسل نبود
هر کسی خود بهر آنچه تواند

گفته در نامه کهنه رضی
پس حالت کنیم موسی قضا
تبر از رای راه خود شناس
شرح را بر قضی و پد تاویل
کار خود کن قبول کس منکر
خود کنیم خود گشتم غایب
با سکی در جوال نتوان نخت
بر تو جایز یکجا است بیدادی
وز مکافات آن گناشته
ای ستره ز ظلم و جور و عیب
بود از نفس شوم آثاره
گر تو بر ره روی ترا سودا
اینت ظلمی عظیم و بس نایل
گویدت کردی کنی شاید
چون وی افکنده ظلم را بنیاد
بهر باشد جهان و پل نبود
با کسان و در جهان همی رانند

۲۰۲
 این کتاب در کتابخانه
 مجلس شورای اسلامی
 تهران نگهداری می شود
 شماره ثبت کتابخانه
 ۱۳۵۷۳۳۳۳۳۳
 شماره قفسه کتابخانه
 ۱۳۵۷۳۳۳۳۳۳
 شماره ثبت کتابخانه
 ۱۳۵۷۳۳۳۳۳۳
 شماره قفسه کتابخانه
 ۱۳۵۷۳۳۳۳۳۳

می خداوند فرود آمدی بمشامی
 که مرا زین کرده بر با منی
 گرچه دارم گناه بسیاری
 و سبب را امید میدارم
 که بخاتم دهری بدین دو سبب
 آن یکی حب خاندان رسول
 و آن ذکر بعض آل بوسفیان
 مرا زین سبب نجات دهری
 مایه من برود خسته امینند
 شکر ایزد که بنده چون ذکر آن
 این سناد داده سنانی را
 که تو بر ظالمان بخشائی
 خاصه بر ظالمان آل رسول

خدمت این رسول راه نهای
 تا که دارم جان باستانی
 غنیمت در زمانه بازاری
 گرچه آلوده و کسند کارم
 زین چنین سبب بخیر مارب
 حجاب آن شیر مرد جنت بتول
 که از ایشان بار سید زیان
 در چشم مرا برات دهری
 طن چنان آیدم که این دهری
 نیست اندر شمار بخیر آن
 تا بدیدم ره رهائی را
 ظالمان را بفر ماسینه
 آنکه ایمان کرده اند قبول

کتبت کتابا الی مدینه السلام الی الامام الاجل برهان
 الدین جمال الاسلام ابی الحسن علی بن ناصر الغرزی
 الملقب بپیرمان که سبب طعن الطایفین و عرضه علی دار الخلافة

الامامیه المعتمده غرابتها بصناره

گرچه چشم اسیر برنا اهل
 تاکی این انقباض و این دور
 غمدهای مستیدم را یاد آ
 این کتابی که کرده ام دریند
 گرچه بسیار دیده تالیف
 انس و الهامی عارفان سخن
 هر چه دانسته ام ذنوع علوم
 آنچه نفس است آنچه اخبار است
 ذرین نامه همگی جمع است
 لوتیان سخن جو بر خوانند
 غلار اغذی جان باشد
 حرمی کرده ام درین غمینی
 حج کنم بدین شایده
 سخن زین و عالمی و آتش
 رسال و ماه همچو عیدست
 چگونه تو خود نکود است
 رانیم اوست چو کل

چشم دارم که کار کرده سهل
 بسر من که تونه معند دور
 حق نان و نمک فرو مکده ار
 چون رخ حور دلبر و لبسند
 بیچ دیدی برین صفت یقین
 نازه و باغزه ندلی سر برین
 کرده ام جمله خلق را معلوم
 و ز شاخ هر آنچه آثار است
 مجلس عقل را یکی شمع است
 حرز و تحوید خوشتن دانند
 فضلار را به از روان باش
 زان کجا عقل دادم این قوی
 زین سخن جانها بر آساید
 همچو شسته آن پارس دشت
 دل مجروح را بسان شفیت
 که نکردم مجلس جو پر خوان
 نه چو دیگر حدیث باکت دل

روزی از فضل و علم بفرید
 لایحه و علم و عالم در حیب
 همی و در شب و در خمری زیبا
 حجاب و عجب جوانی کا
 عدلی جو کردن حور
 دست ناز این واریا بوی
 عدنی و اعلم این سخن را من
 من اینو میبینم و در کمن
 ز کجا بخت من بماند
 ز کجا تو خدایا و اللین باش
 جابجوان هم که بماند کند
 و در سر جلی برین کند کند

کزین
 کشت

در نامه از او در دست
 جانشین
 مکتبها هم ای

تبیان

تعمیر

غضب بود

مراد بود

من زبیر بود این
خاندین در نجابت و کرامت
تو چو کوئی با بویست چنین
نست اندر سخن مجال سخن
عادتش شب و روز و صفت
چو اشک و نیند و صفت
نیزین و بس که پدید
و هیچ علم که پدید
کز این سخن پدید
جان من این سخن
در پند تو باید این سخن
و زبیری جمله یاد الکام

وانکه باشد سخن شانس حکیم
یابد این مہیامی جزل فصیح
خالق مستعجا کواہمنت
گر کند طغی اندرین نادان
خواند کا فر ز حجد دل بر بیم
بر شان شوم او بود ترغمد
شادمان مصطفی و یارانش
چار یار گزیده اہل شانا
بر نفس قبول و دوپہر شش
سخرم غم چو آل پوسفیان
چون زمن شد خدای من خوشد
مالک و ترخ ار شود غضبان
بندہ راج مصطفی است شستا
آل او را بجان حسد یاد
تو کہ بردین و شرح برہانی
دوستدار رسول آل ویم
گر بدستان عقیدہ و ہنبا

پچو سخن بند و رعظیم
بر ہمہ شعر شاعرین ترجیح
کین رہ شاہ راہ راہ ہنست
کو بکن نیست بہتر از قرآن
مصحف مجہد را با نکت قدیم
تو بر ہوشگر کن برایشان خند
وانکہ ہفتہ دوستدارنش
برتن و جان شان ز بندہ دعا
وانکہ سو کند من بود بہر ش
بنوند از حدیث من شادان
مصطفی راز من روان ہند
مر مر از ان غضب بکو چہ زبان
جان من ماہ جانس را بخدای
وز بدی خواہ آل بسیرارہ
بسرتو کہ حملہ بر خوانی
را کہ پیوستہ در نوال و
ہم برین بد ہداییم یاد

محل از غنوی منوی میسر ماید که ترک جوش کرده ام من نیم خام از یک غنوی شنبه نام
 غزالی شهیدی که از ساخران اهل حال است در هیچ شیخ گوید قطعه که بود آنکه فرو گرفت
 کوس دستش که بود آنکه غم فراشت در غنیمت محید قمرسانی که از حدیقه او توان
 عروسان خلد را کاین چه دراز است آن نامه حکم مضمر که کجاست در آن دفتر
 کمال دین زانده امی جهان با بقراض سپر ضیاع اول افق تا شام پسین دین
 گروه چو اونست هیچ خورد و بزک درین میان از ویت هیچ فرد همین دلکین
 اراد و بیب عیب اسباب ملوبه و نوح صحیره پروده اختتام سور بود تا اینکه بخت برگان
 مای نوحان چنانکه باید شاید فراهم آمد لند ابرسیم آن رغبت کاشت و حسی الامکان
 در بیق و تصحیح آن گوشه از دوستان جان و غلان و حاکم در تطیر این امر خطیر که فایده
 کثیر بر باد سپرد آن تصور است استعانت جسته بود بعضی مواضع حل لغات آن نبود که است
 طبع پوشانیده چنانچه ضمیر هر تنویر مطالعه کنندگان این صنفیه کرامی فروغ این معنی خوا
 یافت که در توضیح لغات و تصحیح ابیات آن قصی الغایه گوشه اما چون تصحیح از اجموع
 چنانچه باید و شاید مفضل بنی آید زیرا که ممکن است در همین طبع پایه از کلمات و نقاط
 تغییر تبدیل ماید لند امید است که اگر خطائی بنیضه مضمون ان الانسان یادون
 استود النیان و انما طر که راند و تعلم اصلاح در اصلاح آن گوشه و بانوی و صحیح
 هر دو مطبع را به طای خیر ماید و شاید فرامیاید و از نواد ارتفات آنکه البته امی است یکجا
 این کتاب مستطاب او واسطه ۱۲۶۶ هجری در بیستم شهریور سنه ۱۲۶۵ هجری بمطبع

۹۱
 در بعضی کلمات از این کتاب معنی در وا
 باید در دراز این کتاب معنی در وا
 در بعضی کلمات از این کتاب معنی در وا
 باید در دراز این کتاب معنی در وا
 در بعضی کلمات از این کتاب معنی در وا
 باید در دراز این کتاب معنی در وا